بزمرگی

جواد سعیدی پور



شاهی آمده بود تا کارهای مربوط به حقوق جانبازی‌اش را انجام بدهد. تا آنروز برای بیرون‌آوردن ترکش‌های گلوله‌هایی که توی آخرین درگیری با **پاپالشریف** خورده بود، چهاربار سینه‌اش را باز کرده بودند. می‌گفت:

- هربار می‌گویند دیگر خوب شده‌ای و احتیاج به عمل نداری. اما دفعه بعد که باز یک ترکش دیگر توی ریه‌هایم چرک می‌کند. گند و کثافت خودشان را پای من می‌نویسند و می‌گویند مال سیگارهایی است که می‌کشی.

هنوز به کسی نگفته بود چند ترکش هم توی بیضه‌هایش دارد. بیضه‌هایش عفونت نکرده بودند و دردشان بعد از یکمدت ساکت شده بود. برای همین کاری به کارشان نداشت. تنها ترسش این بود که نتواند دختری را که مادرش برایش خواستگاری کرده بود، حامله کند.

بزمرگی

جواد سعیدی‌پور

«تمام اسامی، شخصیت‌ها، مکان‌ها و اتفاقات در این رمان، ساخته و پرداخته ذهن نویسنده است و به هیچ عنوان واقعیت ندارند، هرگونه شباهت احتمالی، کاملا تصادفی و کاملا غیرعمد می‌باشد.»

«خواندن این رمان به افراد زیر هجده‌سال توصیه نمی‌شود.»

بزمرگی
رمان
جواد سعیدی‌پور
(نسخه الکترونیکی)
تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۹۱
ویراستار: سارا کلانتری
طرح جلد: احسان چهره‌نگار، سارا کلانتری
تماس با نویسنده: Rezanazem@Gmail.com
www.Rezanazem.Blogspot.com

دوستانی که مایل به پرداخت مبلغی برای این کتاب هستند، می‌توانند از شماره زیر استفاده کنند.
شماره کارت عابربانک تجارت به نام نویسنده:

6273-5320-1006-0765

شاهی آمده بود تا کارهای مربوط به حقوق جانبازی‌اش را انجام بدهد. تا آن‌روز برای بیرون‌آوردن ترکش‌های گلوله‌هایی که توی آخرین درگیری با **باباشریف** خورده بود، چهاربار سینه‌اش را باز کرده بودند. می‌گفت:

– هربار می‌گویند دیگر خوب شده‌ای و احتیاج به عمل نداری، اما دفعه بعد که باز یک ترکش دیگر توی ریه‌هایم چرک می‌کند، گند و کثافت خودشان را پای من می‌نویسند و می‌گویند مال سیگارهایی است که می‌کشی.

هنوز به کسی نگفته بود چند ترکش هم توی بیضه‌هایش دارد. بیضه‌هایش عفونت نکرده بودند و دردشان بعد از یک‌مدت ساکت شده بود. برای همین کاری به کارشان نداشت. تنها ترسش این بود که نتواند دختری را که مادرش برایش خواستگاری کرده بود، حامله کند.

دیگر مثل آن‌روزهایی که توی **بزمرگی** بودیم، ازش قول نگرفتم که فکر درمان‌شان باشد و به‌ش اصرار نکردم که کمتر سیگار بکشد. من و شاهی بیرون از بزمرگی، برای هم دو تا غریبه بودیم و علاقه‌ای نداشتیم خودمان را درگیر مشکلات زندگی همدیگر کنیم.

با وجود اینکه می‌دیدیم خنده‌ها و شوخی‌هایمان مصنوعی و تکراری است، باز هم سعی می‌کردیم به دوستی‌مان همان رنگ‌وبوی سابق را بدهیم؛ مخصوصا شاهی که فکر می‌کرد در عوض ماندن در خانه‌ام باید کاری بکند، اما بی‌فایده بود؛ من و او دیگر برای هم آن آدم‌های بامزه سابق نبودیم. دوستی من و شاهی همان‌جا توی بزمرگی تمام شده بود.

آن‌شب، شاهی از آمدنش پشیمان شده بود. فکر می‌کرد مزاحم خلوت من و **آذر** شده. رفتار آذر را به نارضایتی او از حضور خودش ربط داده بود و می‌خواست به مسافرخانه برود.

آذر آن‌شب با دو تکه لباس، در حالی که بیشتر بدنش لخت بود، از اتاقش بیرون آمد و بدون اینکه نگاهی به من یا شاهی بیندازد، به آشپزخانه رفت و جاسیگاری‌اش را خالی کرد و یک چای برای خودش ریخت و به اتاقش برگشت و دیگر هم بیرون نیامد. از شاهی معذرت‌خواهی کردم و به‌ش گفتم:

– به‌خاطر مرگ پدرش این‌طور شده.

می‌دانست دروغ می‌گویم. حال و روز آذر و رفتار من و وضعیت خانه و زندگی‌مان، غیرطبیعی‌تر از آن بود که به‌خاطر مرگ کسی به آن شکل درآمده باشد.

آذر یک هفته بود که مصرف هروئینش دو برابر شده بود. دیگر هیچ شباهتی به آن دختر زیبایی که بار اول دیده بودم نداشت. پای چشم‌هایش سیاه و دندانهایش زرد شده بود و سر و صورت و موها و بدنش، آشفته و کثیف بود. روزی چند ساعت پشت پنجره می‌نشست و هروئین می‌کشید و به لانه خالی یاکریم‌ها و خشخاش‌هایی که من توی باغچه کاشته بودم نگاه می‌کرد و باقی روز را به کمک قرص‌هایی که از داروخانه می‌گرفت، می‌خوابید.

حال و روز من هم بهتر از او نبود. خواب‌های طولانی‌ام باعث شده بود زمان و مکان را گم کنم. دو تا ساعتی که توی خانه داشتیم، خیلی وقت بود از کار افتاده بودند. تنها چیزی که کمکم می‌کرد وقت را بدانم، صدای پرنده‌ها بود. اگر صدای گنجشک می‌آمد؛ صبح بود و اگر صدای کلاغ می‌آمد، غروب. یاکریم‌ها حدود ظهر شروع به خواندن می‌کردند، اما چند وقتی بود که یک گربه، یاکریم‌ها و جوجه‌هایشان را خورده بود؛ بال‌وپرشان هنوز توی حیاط بود و با باد به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت.

تنها باری که آذر را شاد و پرانرژی دیده بودم، آن یک‌هفته‌ای بود که مریض شده بودم و نمی‌توانستم از تختخواب بیرون بیایم. درست مثل روزی شده بود که

برای اولین‌بار به بزمرگی آمده بود. هر روز خانه را مرتب می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شست و غذا درست می‌کرد و به خرید می‌رفت. بعد از اینکه حالم خوب شد و از تختخواب بلند شدم، دوباره زندگی‌مان به همان وضعیت اول برگشت.

برای توجیه وضعیت زندگی خودم ضرورتی نمی‌دیدم، اما نمی‌توانستم زندگی آذر را آن‌طور ببینم. هرچه بود او ده سال از من کوچک‌تر بود.

نه تنها خودم را نسبت به طرز زندگی او مقصر می‌دانستم، بلکه همه بدبختی‌هایی را که برای همه آدم‌های دنیا پیش آمده بود، به خودم نسبت می‌دادم؛ همه‌اش فکر می‌کردم اگر آن‌روزی که از خانه خارج شدم از **ندا** خداحافظی کرده بودم، همه اتفاقاتی که بعد از آن در دنیا افتاده بود، شکل دیگری پیدا می‌کرد و دنیا سرنوشت دیگری می‌داشت. خود آذر عقیده دیگری داشت؛ می‌گفت آخرین‌بار برای این به بزمرگی آمده بود که خودش را بکشد، اما با دیدن من تصمیمش را به زمان دیگری موکول کرده بود. مخصوصا اینکه با دادن کلید خانه‌ام به او، باعث شده بودم بتواند برای مدتی تنها و دور از مادرش زندگی کند.

چندبار به‌م قول داده بود که هروئین را کنار می‌گذارد و به دانشگاه برمی‌گردد، اما هیچ‌وقت قولش را عملی نکرده بود.

آخرین‌باری که با هم حرف زده بودیم، یک هفته قبل از آمدن شاهی بود؛ آن‌شبی که به حمام رفته بود و خودش را برای من شسته بود. بعد از اینکه فهمیده بود برای درمان وضعیت بد جسمی‌ام، احتیاج به عمل‌جراحی دارم و بعد از اینکه چندبار به‌ش گفته بودم: «احساس می‌کنم از این عمل زنده بیرون نمی‌آیم»، ازم خواسته بود برای یک‌بار هم که شده با او بخوابم.

از روزی که به خانه برگشته بودم، برای اینکه هوس نکنم با او بخوابم، هربار که با دیدنش تحریک می‌شدم خودارضایی می‌کردم. آن‌شب خودارضایی نکرده بودم. مدت‌ها هم بود که با زنی نخوابیده بودم. با این وجود تحریک نمی‌شدم. هرچه سعی می‌کردم با مجسم‌کردن بدن خانم‌دکتر از پس سکس با او بربیایم، نتیجه‌ای نمی‌داد. آذر هم چندبار سعی کرد کمکم کند، اما آن هم بی‌فایده بود. گفتم:

– مال تریاک است.
گفت:
– مال این است که تو داری توی من دنبال ندا می‌گردی.
و به طرف دیوار برگشت. بلند شدم و کنار تخت نشستم و سیگاری روشن کردم.
کمی بعد، دستم را روی پستان‌هایش گذاشتم و خواستم دوباره امتحان کنم، اما دستم را گرفت و به گونه‌اش چسباند. پرسیدم:
– مشکل تو چیست؟
گفت:
– من آذر هستم نه ندا، مشکل من این است.
سیگارم را گرفت. کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:
– به ندا ربطی ندارد.
گفت:
– هرچه هست، دیگر مهم نیست. من و تو نمی‌توانیم با هم بخوابیم.
فردای آن‌شب، از توی خیابان، دست اولین مردی را که دیده بود، گرفته بود و به خانه آورده بود و به اتاقش برده بود.

تا لحظه‌ای که شاهی تابلویی را که روی دیوار کج شده بود، صاف نکرد، متوجه زردی و کثیفی دیوارها نشده بودم. شاهی در بدترین شرایط زندگی من و آذر به خانه ما آمده بود. همه‌چیز و همه‌جا کثیف و به‌هم‌ریخته بود. این وضعیت تا چند وقت دیگر باید تمام می‌شد. پدر و مادر ندا، از وجود یک دختر غریبه توی خانه دخترشان باخبر شده بودند و از من خواسته بودند خانه را خالی کنم.

شاهی چیزی نمی‌پرسید. وقتی از بیرون برایش غذا سفارش دادم، نپرسید چرا من و آذر غذا نمی‌خوریم. وقتی وسائل هروئین‌کشیدن را توی آشپزخانه دید هم چیزی نگفت. همین‌قدر گفت خوشحال است که زنم دوباره برگشته و دارد با من زندگی می‌کند. چیزی نگفتم و گذاشتم فکر کند آذر همان ندا، زن من است.

خانه را صدای جیرجیرک برداشته بود. شاهی شامش را خورد و بعد به سراغ ساکش رفت و از آن شاخ بزی را بیرون آورد و گفت:
– می‌خواستم روز آخر این را به‌ت بدهم، اما صبر نکردی برگردم.
باورم نمی‌شد که توانسته باشد چنین چیزی را این‌همه مدت از من مخفی نگه‌دارد. گفتم:
– دیگر حتی یک ثانیه هم تحمل بزمرگی را نداشتم.

تنها یادگاری‌هایی که تا آن‌روز از بزمرگی داشتم، دو تا درجه ستوان‌دویی بود و یک‌مشت بذر خشخاش و یک گلوله، اما هیچ‌کدام مثل شاخ بزی که شاهی برایم آورده بود، باعث نشده بود بزمرگی و خاطراتش آن‌طور برایم زنده شود. مثل آن می‌مانست که باد بزند و هرچه را که تا قبل از آن دور ریخته بودم، دوباره توی دست و پایم بریزد.

شاهی خستگی را بهانه کرد و به رختخواب رفت. ترجیح داده بود جای اینکه وقتش را با من به سکوت و تعارف بگذراند، دراز بکشد و وانمود کند خوابش برده.
آن‌شب، من هم تا صبح خوابم نبرد و توی رختخواب غلط می‌زدم.

کار شاهی دست‌کم چند روز طول می‌کشید، اما او، اول صبح روز بعد، ساکش را برداشته بود و بدون خداحافظی رفته بود.

روزی که پدر سرباز **معظمی** برای پرس‌وجوی علت خودکشی پسرش به بزمرگی آمده بود و پی سربازی به اسم **اناری** می‌گشت، منطقه کنترل‌وفرماندهی بزمرگی وضعیت عادی نداشت. **کبودی** رفته بود بالای دکل مخابرات و می‌خواست خودش را به پایین پرتاب کند.

به غیر از سرهنگ، همگی از اتاق‌هایمان بیرون آمده بودیم و هرکدام زیر سایه دیواری ایستاده بودیم و داستان را دنبال می‌کردیم. **خلیل‌زاده**، سرباز پیر و دژبان منطقه، به جای متفرق‌کردن رهگذرانی که پشت سیم‌خاردارها جمع شده بودند، زیر سایه اتاقک نگهبانی‌اش، همراه آن‌ها ایستاده بود به تماشا.

سرهنگ به‌ندرت از دفتر کارش بیرون می‌آمد. هر روز صبح قبل از ساعت هفت که مراسم صبحگاه شروع می‌شد، اناری او را به منطقه می‌آورد. بعد از صبحگاه، سرهنگ به قسمت‌ها سرکشی می‌کرد و بعد از آن به اتاقش می‌رفت و تا بعدازظهر که اناری دوباره او را به خانه‌اش برمی‌گرداند، کسی او را نمی‌دید.

شاهی، به پدر سرباز معظمی که جلوی در دژبانی ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

– دیگر لازم نیست زیاد به‌ش توضیح بدهیم. کبودی که یک گروهبان کادر است کارش به این‌جا کشیده، وای به حال پسر او.

گفتم:

– از کجا معلوم فکر نکند همه این‌ها یک بازی است که سرهنگ ترتیب داده؟
– چند روز که توی بزمرگی بماند کار خودش هم به همین‌جا می‌کشد.
– از صبح دارد سراغ اناری را می‌گیرد.
– اناری را از کجا می‌شناسد؟
– نمی‌دانم.
– اناری کجاست؟
– سرهنگ بازداشتش کرده تا پدر معظمی او را نبیند.
– هروقت یک تازه‌وارد می‌بینم، تازه یادم می‌آید کجا دارم زندگی می‌کنم.
– احساس بدی دارم. فکر می‌کنم اتفاق بدی می‌خواهد بیفتد.
– چه اتفاقی؟
– خودش را پرت نکند پایین.
– نه، این کار را نمی‌کند.
– عقلش را از دست داده، هر کاری ممکن است بکند.
– تو را به خدا نگاه کن. نظام را داده‌اند دست یک مشت بچه.
– صبح با **جیک‌جیک** دست‌به‌یقه شده بود.
– پس زده به سیم آخر.
– سرهنگ به‌ش گفته: «جای یک ماه مرخصی، یک ماه می‌فرستمت بازداشتگاه که بنشینی فکر کنی چرا این‌قدر احمقی.»
– این قراردادی‌ها یک ذره آبرو برای ما رسمی‌ها باقی نگذاشته‌اند. ببین، هیچ‌کس جدی‌اش نگرفته.
– من هم از همین می‌ترسم. تو خودت اگر جلوی این‌همه آدم چنین ادعایی می‌کردی، به همین راحتی کوتاه می‌آمدی؟
– من جای او بودم کارم به این‌جا نمی‌کشید؛ ساکم را برمی‌داشتم و می‌رفتم.
– این دکل چند متر است؟
– دویست متر.
– دویست متر می‌دانی چه‌قدر است؟
– بیا برویم یک سیگار بکشیم.

– نکند هنوز سرهنگ خبر نداشته باشد.
– سرهنگ اولین نفری است که از همه‌چیز خبردار می‌شود.
– پس چرا نمی‌آید؟
– بیاید چه‌کار کند؟
– بیاید یک کاری بکند، من چه‌می‌دانم.
– سرهنگ به این چیزها حساسیت نشان نمی‌دهد.
– یعنی برایش فرقی نمی‌کند که کبودی خودش را بکشد یا نه؟
– اگر سرهنگ امروز زیر بار چنین خواسته‌ای برود، خود من فردا اولین نفری هستم که برای اضافه‌حقوق می‌روم آن بالا. کبودی هم این چیزها را خوب می‌داند.
– اگر می‌داند چرا رفته آن بالا؟
– می‌گویم این قراردادی‌ها بچه‌اند، بگو بچه‌اند. فکر می‌کند با این کارها می‌تواند سرهنگ را قانع کند که به‌ش انتقالی بدهد. یک مدت خوب شده بود، دوباره شروع کرده.
– چطور؟
– دفعه پیش تنهایی رفته بود توی میدان صبحگاه، رژه می‌رفت و شعار می‌داد. قبل از آن هم، یک‌بار دیوانه شده بود و با کلاشینکف، گنجشک‌های روی سیم‌برق را می‌زد.
– سرهنگ چه‌کارش کرد؟
– سرهنگ دستش را خوانده. جوابش به همه کارهای او یک چیز است: بازداشتگاه.
– ولی این‌دفعه فرق می‌کند. مسئله مرگ و زندگی است.
– این‌دفعه هم فرقی نمی‌کند. فقط دوباره برای خودش دردسر درست کرده. جلوی در را نگاه کن.
– می‌دانم، سرهنگ این چیزها را دوست ندارد.
– بیا تا بقیه، حواس‌شان پیش اوست برویم یک سیگار بکشیم. سرهنگ به این زودی‌ها نمی‌آید. کبودی هم تا آن‌موقع خودش را پرت نمی‌کند. حالاحالاها داستان داریم.

کبودی از آن بالا فریاد زد:
– اگر برگه‌ام امضا نشود، همه‌جا را آتش می‌زنم. اول از همه، دفتر سرهنگ.
شاهی گفت:
– همین‌طوری هرچه به دهانش می‌رسد می‌گوید.
کبودی داد زد:
– این‌بار اگر بیایم، با اسلحه می‌آیم.
گفتم:
– تو هم اگر این‌قدر از زمین فاصله می‌داشتی، مغزت از کار می‌افتاد.
شاهی گفت:
– هفته اولی که آمده بود، یک کلمه هم حرف نزد. همگی فکر می‌کردیم لال است.
– چرا؟
– به فکرش هم نمی‌رسیده ممکن است او را به چنین جایی بفرستند. امثال او برای این به نظام آمده‌اند که بار خودشان را ببندند. فکر کرده‌اند توی نظام خبری هست.
– شاید اصلا برای فرار از شاشیدن رفته آن بالا.
– یعنی چه؟
– صبح جیک‌جیک داشت از سربازها شاش می‌گرفت.
– نه، کبودی معتاد نیست.
– کثافت امروز به برنامه من هم گند زد.
– چه برنامه‌ای؟
– من الان باید پیش خانم‌دکتر می‌بودم.
– با او چه‌کار داشتی؟
– قرار بود من شاش‌ها را ببرم.
– تو با خانم‌دکتر چه سر و سری داری؟
– سر و سر؟

– من خودم دیده‌ام.
– چی دیده‌ای؟
– کون خوبی دارد، نه؟
– من به این چیزها نگاه نمی‌کنم.
– مگر تو کیر نداری؟
– چه ربطی دارد؟
– کون او چشم همه بزمرگی را گرفته و تو می‌گویی به‌ش نگاه نمی‌کنی؟
– راست می‌گویی، واقعا کون خوبی دارد.
– هنوز ترتیبش را نداده‌ای؟
– من زن دارم.
– زنت را نمی‌گویم، خانم‌دکتر را می‌گویم.
– از نظامی‌ها خوشش نمی‌آید.
– تو که نظامی نیستی.
– چرا، تا وقتی توی این لباسم، نظامی هستم.
– اگر یک‌روز ترتیبش را دادی، از طرف من هم یک دستی به کونش بکش.
– چنین کاری نمی‌کنم.
– این‌قدر این خواهش بزرگ است؟
– منظورم این است که باهاش نمی‌خوابم.
– اگر نمی‌خواستی بکنیش، الان این‌قدر ناراحت نبودی.
– اگر می‌خواستم بکنمش، بهت می‌گفتم می‌خواهم بکنمش.
– پس چرا دوست داری ببینیش؟
– من تو را هم دوست دارم ببینم، یعنی تو را هم می‌خواهم بکنم؟
– مرض داری خودت را با دیدن کونش این‌قدر عذاب می‌دهی؟
– دست بردار شاهی. من برای دیدن کونش نمی‌روم. او فقط یک دوست است.
– مثل آن دوست کمونیستت؟
– نه، هنوز زیاد به هم نزدیک نشده‌ایم.
– همه توی منطقه آرزو دارند او را بکنند.

– دلیلش این است که توی بزمرگی زن قحط است.
– توی بزمرگی زن قحط است؟
– منظورم آن بومی‌هایش نیست.
– غیربومی هم زیاد است.
– من ندیده‌ام.
– نباید هم دیده باشی؛ این‌جا، زن‌ها توی خانه‌ها حبس هستند تا برای شوهرهایشان کس‌وکون گنده کنند.
– بزمرگی جایی برای دیدن ندارد، بیایند بیرون چه‌کار کنند؟
– دلیلش این نیست.

من تنها نیروی وظیفه تحصیل‌کرده‌ای بودم که به بزمرگی فرستاده شده بود. تنها فایده‌ای که درجه ستوان‌دومی برایم داشت این بود که جای آسایشگاه سربازهای‌صفر وظیفه، من را به آسایشگاه گروهبان‌های کادر فرستاده بودند.

کنار آسایشگاه ما یک اتاق تمیز و فرش‌شده بود که به‌ش مهمان‌سرا می‌گفتند و مال بازرس‌هایی بود که هرچندوقت یک‌بار به بزمرگی می‌آمدند.

رنگ واقعی موکت آسایشگاه، به‌خاطر چرک و کثافت، قابل‌تشخیص نبود. با این‌حال، با لبه‌های پوتین روی آن راه می‌رفتیم تا ردی رویش نماند.

شاهی در را قفل کرد و کولرگازی را روشن کرد و آمد کنار من، روی تخت نشست و سیگارم را گرفت و گفت:
– برای خودت یکی روشن کن.

کولرگازی از پس خنک‌کردن آسایشگاه برنمی‌آمد. همیشه سر جهت بادش دعوا بود. داشتن همین کولرگازی که باد گرم می‌زد و یک‌روز در میان خراب بود، آرزوی سربازهای وظیفه بود. آسایشگاه آن‌ها پنج برابر آسایشگاه ما بود و در آن گرمای چهل پنجاه درجه بزمرگی، فرقی با جهنم نداشت. دو تا کولر آبی داشتند که مجبور بودند روزی صدبار آب تویش بریزند. گرمای آسایشگاه‌شان حتی مگس‌ها و

پشه‌ها را هم فراری می‌داد. بیشتر سربازها با وجود خطر عقرب‌گزیدگی شب‌ها توی محوطه می‌خوابیدند.

سرهنگ معتقد بود همیشه شرایط بدتری هم وجود دارد. برای اینکه قدر شرایطی را که در آن هستیم بدانیم، برای ما وضعیت آسایشگاه سربازها را مثال می‌زد و برای سربازها از بازداشتگاه حرف می‌زد و می‌گفت:

– آن‌جا حتی پنجره هم ندارد.

شاهی می‌گفت:

– هربار این سربازها را می‌بینم خدا را شکر می‌کنم که ما سرباز صفر نیامدیم خدمت کنیم. حتی تحمل یک‌روزش را هم نداشتم. من توی هجده‌سالگی‌ام خیلی غرور داشتم.

گفتم:

– مگر این‌ها ندارند؟

– می‌دانستی سرهنگ نمی‌گذارد پسرش به سربازی برود؟

– نه.

– پسرش الان دیگر باید بیست‌ویکی دو سال داشته باشد. خودش چندبار می‌خواسته برود، اما سرهنگ هربار جلویش را گرفته.

از شاهی پرسیدم:

– به پدر معظمی چه باید بگوییم؟

گفت:

– دیوانه شده‌ای؟ چه‌کار داری به این کارها؟

– نباید بداند سر پسرش چه آمده؟

– گفتن و نگفتنش پسرش را که زنده نمی‌کند، می‌کند؟ بی‌خود برای خودت دردسر درست نکن. سرهنگ اگر بفهمد، کونت را پاره می‌کند.

– فقط سئوال کردم.

– نمی‌تواند بزمرگی را تحمل کند، همین امروز و فردا از این‌جا می‌رود.

– اگر نرفت چه؟

– به‌هرحال، به من و تو مربوط نیست.

– صبح، از سرهنگ خواست جایی را که پسرش خودکشی کرده نشانش بدهند. سرهنگ هم دستور داد او را ببرند اتاق کار استوار **زلفی**.

– می‌خواسته ببیند که چی بشود؟

– تیری که کله پسرش را شکافته، هنوز توی سقف است.

شاهی به نامه‌ای که از جیب شلوارم بیرون زده بود اشاره کرد و پرسید:

– چرا زنت جواب نامه‌هایت را نمی‌دهد؟

گفتم:

– قهر کرده.

– چرا؟

– داستانش طولانی است.

– تعریف کن ببینم.

– ازش خداحافظی نکردم و همین‌طور بی‌خبر گذاشتم و آمدم.

– چرا خداحافظی نکردی؟

– چون باهاش دعوا کرده بودم.

– من هم یک دخترخاله دارم که خیلی دوست دارم برایش نامه بنویسم.

– می‌خواهی بگیریش؟

– نمی‌دانم.

– راستی برای ساکم یک قفل خریدم.

– حالا که حلقه‌ات را دزدیده‌اند، قفل خریده‌ای؟ دیوانه بودی چنین چیزی را توی ساکت گذاشتی؟

– نمی‌خواستم کسی بداند ازدواج کرده‌ام.

– این‌جا همه همین‌طورند.

– نگفتی چرا زن‌هایشان را توی خانه زندانی می‌کنند.

– به خاطر اینکه کسی به یاد آن‌ها جلق نزند.

– یعنی چه؟

– این چیزها، این‌جا طبیعی است. دو سال پیش، یکی از پرسنل، یک‌بار زنش را با خودش برده بود خرید؛ تا چند هفته توی منطقه، همه درباره پستان‌های زن او حرف می‌زدند.

داشتیم از آسایشگاه بیرون می‌آمدیم که **محمدی** و **محمودی** سررسیدند. محمدی با خنده گفت:

– کجایید شما؟ کبودی رفته بالای دکل و می‌خواهد خودش را بکشد.

باز و بسته بودن در آسایشگاه، قاعده و قانونی نداشت. قفل در، دو تا کلید داشت که دست‌به‌دست می‌چرخید. چون رفت‌وآمدها و تعدادمان زیاد بود، در آسایشگاه معمولا باز می‌ماند. برای همین نمی‌شد گناه دزدیدن حلقه را به گردن کسی انداخت. شاهی قول داده بود حلقه‌ام را برایم پیدا می‌کند. می‌گفت:

– می‌دانم کار کیست، اما نمی‌توانم ثابت کنم.

هرچه می‌پرسیدم او کیست و توی این آسایشگاه هست یا نه، فقط می‌گفت:

– این‌جا یک دزد بیشتر ندارد.

شاهی گفت:

– چند تا سیگار بهم بده، سیگارم تمام شده.

پاکت سیگار را به‌ش دادم و گفتم:

– فهمیدی صبح جیک‌جیک از کی شاش گرفت؟

– کی؟

– **گ‌ک‌ب**.

چند تا سیگار برای خودش برداشت و پاکت سیگار را بهم برگرداند و گفت:

– جیک‌جیک خیلی وقت است می‌خواهد ثابت کند او معتاد است.

گفتم:

– جیک‌جیک به همه گفته بود در دستشویی را نیمه‌باز بگذارند تا او نوک آلت‌شان را ببیند. نوبت که به گ‌ک‌ب رسید، گ‌ک‌ب در را تا آخر باز کرد و آلتش

را توی مشتش گرفت و تا دو متر شاشید؛ تمام سیمان‌های جلوی دستشویی، پر از شاش شد.

شاهی قهقهه زد و پرسید:

– جیک‌جیک هیچ کاری نکرد؟

گفتم:

– چرا، به بقیه گفت بروند توی یک دستشویی دیگر بشاشند.

– خیلی دلم می‌خواهد بدانم گ‌ک‌ب چه آتویی از جیک‌جیک دارد که جرئت می‌کند این‌طور به هیکلش برینَد.

سرهنگ هنوز نیامده بود. همگی دور دکل جمع شده بودیم. نیم‌ساعتی بود که کبودی آن بالا بود و دیگر همه به چشم مسخره‌بازی به کارش نگاه می‌کردند.

حمید، لامپ قرمز توی دستش را به کبودی نشان داد و گفت:

– تو که تا آن بالا رفته‌ای، دمت گرم، آن لامپ را باز کن و بیا این یکی را بگیر و جایش ببند.

جیک‌جیک گفت:

– الان وقت شوخی نیست.

حمید گفت:

– شوخی نمی‌کنم جناب‌سروان، لامپ دکل سوخته. من خودم می‌ترسم بروم آن بالا.

جیک‌جیک رو به کبودی کرد و داد زد:

– اگر نرفته بودی پیش سرهنگ، خودم برگه‌ات را امضا می‌کردم. خودت کار را خراب کردی.

کبودی داد زد:

– اگر همان اول امضا کرده بودی، من الان این بالا نبودم.

جیک‌جیک گفت:

– خطرناک است، بیا پایین. می‌افتی خدانکرده.

شاهی داد زد:
– من که از این پایین به آن بالا نگاه می‌کنم، سرم گیج می‌رود، تو چه‌طور رفتی آن بالا؟
جیک‌جیک گفت:
– سربه‌سرش نگذار.
کبودی گفت:
– رفتی با آن ستوان‌وظیفه سیگار کشیدی آمدی، ها؟
شاهی گفت:
– حالا تو باید به همه بگویی؟
– به سرهنگ هم می‌گویم، بگذار بیاید.
– بی‌خود خودت را خسته نکن. سرهنگ به‌خاطر این چیزها بیرون نمی‌آید.
کبودی داد زد:
– من کار ندارم، اگر مرخصی‌ام امضا نشود، خودم را پرت می‌کنم پایین و خونم را می‌اندازم به گردن شما. همه‌تان را می‌کشانم دادگاه. همه‌تان را می‌فرستم زندان، حالا بخندید.
جیک‌جیک گفت:
– من خودم بهت مرخصی می‌دهم. اصلا از خدمت معافت می‌کنم، بیا پایین.
هیچ‌کس نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. جیک‌جیک گفت:
– شوخی نمی‌کنم. بیا برو خانه‌تان، اصلا دیگر لازم نیست خدمت کنی.
کبودی گفت:
– اگر سرهنگ تا دو دقیقه دیگر نیاید، من خودم را پرت می‌کنم.
شاهی گفت:
– مگر بچه‌ای؟ بهت گفتم، سرهنگ به‌خاطر این چیزها بیرون نمی‌آید. خودت را خراب نکن. بیا پایین. قول می‌دهیم هیچ‌کدام‌مان به سرهنگ چیزی نگوییم.
جیک‌جیک گفت:

– راست می‌گوید. هیچ‌کدام‌مان به سرهنگ چیزی نمی‌گوییم، مگر نه؟
همه با خنده گفتند:
– بله جناب‌سروان.
گ‌ک‌ب گفت:
– حرف‌شان را گوش نکن. این زندگی ارزشی ندارد. بپر خودت را خلاص کن.

محمدی و محمودی، با یک پتو سررسیدند و بازش کردند و دو طرفش را گرفتند و به کبودی گفتند:
– بپر، ما می‌گیریمت.
حمید هم رفت و یک طرف پتو را گرفت. جیک‌جیک گفت:
– بیا پایین، و الا سرهنگ به **کاهان** تبعیدت می‌کند.
کبودی گفت:
– من می‌روم کاهان خدمت می‌کنم، اما سرهنگ باید برگه‌ام را امضا کند.

شاهی گفت:
– اصلا تو مرخصی برای چه می‌خواهی؟
کبودی گفت:
– به تو چه ربطی دارد؟
– اگر فقط یک دلیل بیاوری، خودم همین الان می‌روم برایت مرخصی می‌گیرم.
– گه نخور.
– جلوی همه این‌ها بهت قول شرف می‌دهم که برایت مرخصی می‌گیرم.
– می‌خواهم زن بگیرم.
– پس بهتر است زودتر خودت را بیندازی پایین. من برای این چیزها برای کسی مرخصی نمی‌گیرم.
مطلق، همان‌طور که دست‌هایش توی جیب‌هایش بود و داشت با بیضه‌هایش بازی می‌کرد گفت:

– راست می‌گوید.
شاهی گفت:
– اگر سرهنگ الان بیاید و تو را آن بالا ببیند، اصلا دیگر مرخصی لازم نداری، تا آخر عمرت توی مرخصی هستی.
کبودی گفت:
– شرفت همین‌قدر بود؟
– مثل سگ دروغ می‌گویی. کدام احمقی دخترش را به تو می‌دهد؟ اگر راست می‌گویی بگو ببینم اسمش چیست؟
– به تو چه ربطی دارد کثافت؟

جیک‌جیک گفت:
– **میش‌کوهی** تا دو روز دیگر برمی‌گردد. اگر سرهنگ هم بهت مرخصی ندهد من می‌دهم. بیا پایین.
کبودی گفت:
– چه خوب حساب رفت‌وآمد میش‌کوهی را داری.
هیچ‌کس به حرف کبودی واکنشی نشان نداد. همه برای چند لحظه ساکت شدند. خود کبودی هم بلافاصله از حرفی که زد، پشیمان شد و گفت:
– مرخصی دو روز دیگر به درد من نمی‌خورد. من همین حالا مرخصی می‌خواهم.

محمدی گفت:
– می‌خواهی بروم یک کاغذ و قلم بیاورم وصیت کنی؟
شمشیری پرسید:
– وسائلت را چه‌کار کنیم؟
کبودی جواب داد:
– وصیتم توی ساکم است. وسائلم را هم باید بفرستید خانه پدرم.
شاهی گفت:

– تا سرهنگ بیاید، من می‌روم وصیت‌نامه‌ات را برمی‌دارم و می‌خوانم.
کبودی فریاد زد:
– تو گه خورده‌ای، وایستا سر جایت.
جیک‌جیک به شاهی گفت:
– گفتم سربه‌سرش نگذار.
شمشیری گفت:
– من ریش‌تراشت را برمی‌دارم، عیب ندارد که؟
کبودی گفت:
– بگذار اول ریش‌هایت دربیاید، بعد.
گ‌ک‌ب گفت:
– برای جای دیگرش می‌خواهد.
مطلق گفت:
– هر کاری می‌خواهی بکنی، زود باش، هوا گرم است.

دستان که از راه رسید، همگی ساکت شدند. محمدی و محمودی، پتویشان را جمع کردند و بردند پشت دیوار گذاشتند. دستان، بعد از اینکه از اوضاع خبردار شد، رو کرد به کبودی و گفت:
– اگر تا یک دقیقه دیگر پایین آمدی، آمدی. و الا می‌روم سیمینف‌ام را می‌آورم و خودم از آن بالا می‌اندازمت.
کبودی جرئت نکرد جواب او را بدهد. شوخی یا جدی‌بودن حرف‌های دستان را هیچ‌کس نمی‌فهمید؛ هر کاری از دست دستان برمی‌آمد.

آسفالت‌های منطقه، از داغی راه افتاده بود و بخارش، سوراخ‌های دماغ‌مان را می‌سوزاند. باد داغ، مثل شعله تنور، از سر بزمرگی شروع می‌کرد به وزیدن و به آخر شهر که می‌رسید، دور می‌زد و برمی‌گشت. دانه‌های عرق، از زیر بغل و از روی شکم‌مان قل می‌خوردند و پایین می‌رفتند. تمام لباس‌هایمان پر از رگه‌های سفید و زرد عرقی بود که آفتاب خشک‌شان کرده بود. شاهی می‌گفت:
– تازه هنوز هوا خوب است.

وقتی خلیل‌زاده شروع کرد به متفرق‌کردن رهگذرها، فهمیدیم سرهنگ از اتاقش بیرون آمده.

سربازها برگشتند طرف آسایشگاه. پرسنل یکی‌یکی پاشنه کفش‌هایشان را به هم کوبیدند و از دکل دور شدند.

سرهنگ به منشی‌اش دستور داد برود یک برگه مرخصی بیاورد.

جلوی منطقه خلوت شده بود و خلیل‌زاده برگشته بود توی اتاقک دژبانی. کمی بعد، دستان و جیک‌جیک هم احترام گذاشتند و از دکل دور شدند.

منشی سرهنگ، خودکار و برگه‌ای برای سرهنگ آورد و به دست او داد. سرهنگ، چیزی توی برگه نوشت و آن را امضا کرد و همان‌جا ایستاد تا کبودی پایین بیاید.

جیک‌جیک به طرف آسایشگاه رفت و سربازها را به‌صف کرد و با خودش برد جلوی دستشویی‌ها و به‌شان گفت:

– همگی باید دوباره بشاشید.

سربازها اعتراض کردند. جیک‌جیک گفت:

– فکر کرده‌اید من خرم، نمی‌فهمم که شاش‌تان را با هم عوض کرده‌اید؟

چند تا از سربازها گفتند:

– دیگر شاش‌مان نمی‌آید.

جیک‌جیک گفت:

– آن‌قدر توی دستشویی می‌مانید تا بیاید.

هیچ‌کدام‌مان در طول روز تحمل نداشتیم بیشتر از چند ثانیه در آن دستشویی‌های یک‌متری بمانیم. گرمای دستشویی چنان گوشت بدن‌هایمان را آب می‌کرد که خیلی از سربازها ترجیح می‌دادند بروند و کارشان را پشت حمام بکنند. مجبور بودیم کمربند و زیپ شلوارمان را بیرون از دستشویی‌ها باز کنیم و ببندیم و فقط همان اندازه‌ای بشاشیم که مثانه‌مان نترکد. کارهای طولانی‌ترمان را می‌گذاشتیم

برای آخر شب یا سر صبح، که هوا کمی خنک بود و می‌توانستیم دو دقیقه نشستن توی دستشویی را تحمل کنیم.

پدر سرباز معظمی، با ریش سی‌چهل‌روزه و لباس سیاه، هنوز کنار در ایستاده بود و تماشا می‌کرد. آن‌طرف‌تر دو تا بز، سیم‌خاردارها را به دهان‌شان برده بودند و داشتند مزه‌اش می‌کردند.

سرهنگ آن‌قدر کنار دکل ایستاد تا کبودی پایین آمد. صورت سرهنگ، مثل صورت مرده‌ها بود و نمی‌شد ازش چیزی فهمید.

همین که پای کبودی به زمین رسید، سرهنگ برگه مرخصی‌اش را پاره کرد و منشی سرهنگ دستبندی را که تا آن‌موقع پنهان کرده بود، از پشت شلوارش بیرون آورد و به دست‌های کبودی زد و او را به سمت بازداشتگاه برد.

دو هفته بود که یک سگ ماده جلوی منطقه پرسه می‌زد. خلیل‌زاده و سربازهای دیگر، هربار سنگ می‌زدند و او را از جلوی در دور می‌کردند. سگ، بیشتر اوقات کمی دورتر از منطقه، کنار صندوق‌پست می‌نشست و تا کسی به‌ش نزدیک نمی‌شد، از جایش تکان نمی‌خورد.

سر انداختن نامه‌هایم به صندوق باهاش دوست شده بودم. سه روز طول کشید تا اجازه داد به‌ش نزدیک شوم و نوازشش کنم. شاهی وقتی فهمید رام‌اش کرده‌ام گفت:

– مواظب خودت باش، سگ‌ها عاشق پوست و استخوان هستند.

ظرف همان دو هفته کاملا به هم وابسته شده بودیم. سگ، تمام روز کنار صندوق‌پست منتظرم می‌ماند و من روزی چندبار به‌ش سر می‌زدم. بودنش احساس خوبی بهم می‌داد؛ احساسی که توی بزمرگی به راحتی پیدا نمی‌شد.

جیک‌جیک کارش تمام شده بود و دنبال من می‌گشت. بعد از اینکه فهمیده بود اناری توی بازداشتگاه است، به گ‌ک‌ب گفته بود من را به بیمارستان برساند.

قبل از اینکه سوار تویوتای گ‌ک‌ب شوم، جیک‌جیک، من را کنار کشید و گفت زود برگردم. بهم هشدار داد اگر بگذارم گ‌ک‌ب شاشش را با شاش کسی عوض کند یا اگر من برایش بشاشم و در کل، اگر جواب آزمایشش منفی دربیاید، به کاهان تبعیدم می‌کند.

تبعید شدن به کاهان، بزرگ‌ترین تهدیدی بود که برای ما وجود داشت. بدترین چیزها توی کاهان اتفاق می‌افتاد. روز و شبی نبود که آن‌جا درگیری و تیراندازی

نشود. تا آن‌روز، پاسگاه کاهان چندین‌بار خلع‌سلاح شده بود و نیروهایش، یا کشته شده بودند یا گروگان گرفته شده بودند و یا پاسگاه را گذاشته و فرار کرده بودند. محال بود ماشینی از کنار پاسگاه کاهان رد شود و برای تفریح و خنده هم که شده، به طرفش تیراندازی نکند.

تنها وسیله ارتباطی با کاهان بیسیم بود، اما همیشه چند غیرنظامی روی خط بودند و درباره دستورات و گزارش‌هایی که بین منطقه و پاسگاه رد و بدل می‌شد، اظهارنظر می‌کردند.

از در دژبانی که بیرون رفتیم گ‌ک‌ب گفت:

– تازگی‌ها چیزی مصرف نکردی؟

گفتم:

– من تازه شاشیده‌ام.

– پس باید یک کار دیگر بکنم، هان؟

– جیک‌جیک گفته زود برگردیم.

– جیک‌جیک گه خورده، مرتیکه جلقی. شاش‌ها را بده به من.

شاش‌ها را به‌ش دادم. با یک دستش فرمان را گرفت و با دست دیگرش ظرف شاشش را پیدا کرد و آن را از پنجره خالی کرد توی خیابان و گفت:

– برایم نمی‌شاشی؟

گفتم:

– وقتی برگشتیم، هرچه خواستی برایت می‌شاشم.

– برای عمه‌ات بشاش.

ماشین را نگه‌داشت و پیاده شد و رفت کنار چند تا بزی که آن‌طرف خیابان داشتند کاغذ و کارتن می‌خوردند. کنار یکی از بزها نشست و آلت بز را توی دستش گرفت و ظرف شاشش را زیر آن نگه‌داشت، ولی هرچه با آلتش بازی کرد و هرچه آن را فشار داد، نتوانست بز را مجبور به شاشیدن کند. برگشت و دوباره پشت فرمان نشست. گفتم:

– با چه عقلی این کار را کردی؟ مگر شیر است که بدوشی؟

جوابم را نداد. ظرف شاش سربازها را یکی‌یکی برمی‌داشت و اسم‌شان را می‌خواند. پرسید:

– شاش اناری کجاست؟

گفتم:

– اناری بازداشت بود.

– از این سربازها کدام‌شان را می‌شناسی که معتاد نباشد؟

– اناری را.

– دیگر کی؟

– هیچ‌کس.

– پس تو به چه دردی می‌خوری؟

– بویشان کن، شاید از یک کدام‌شان خوشت آمد.

کمی دیگر ظرف‌ها و اسم‌ها را نگاه کرد و آخر، ظرف ادرار یکی از سربازها را توی ظرف خودش خالی کرد. بعد زیپ شلوارش را پایین کشید و ظرف را گرفت جلوی آلتش، اما شاشش نیامد.

مجبور شد برای پر کردن ظرف ادرار سرباز، در ظرف‌های دیگر را یکی‌یکی باز کند و از هرکدام کمی توی آن بریزد. بزی که می‌خواست ازش شاش بگیرد، با آلت تحریک‌شده، آمده بود کنار ماشین. گفتم:

– رفیق پیدا کردی.

گ‌ک‌ب رو کرد به بز و داد زد:

– برو گم‌شو مادرجنده.

بیمارستان، در انتهای سربالایی‌ای بود که شیب خیلی تندی داشت. مریض‌هایی که وسیله‌نقلیه نداشتند و زیاد حال‌شان خوب نبود، بعید بود بتوانند زنده به بیمارستان برسند.

به غیر از خانم‌دکتر که رئیس آن‌جا بود و بیشتر کارها را خودش انجام می‌داد، چند دکتر جوان دیگر هم آن‌جا مشغول به کار بودند. بزمرگی از اولین بیمارستان

واقعی با تجهیزات مناسب، چند ساعت فاصله داشت. به همین خاطر، خیلی وقت‌ها کارهایی که لازم بود در یک بیمارستان واقعی انجام شود، آن‌جا انجام می‌شد.

قبل از اینکه به سراغ خانم‌دکتر بروم، به دستشویی رفتم و ظرف شاش سربازی را که گ‌ک‌ب با مال خودش عوض کرده بود، خالی کردم و تویش شاشیدم.

خانم‌دکتر نزدیک سه سال بود که توی بزمرگی بود و تا دو سال دیگر دوره‌اش تمام می‌شد. او خوشنام‌ترین دکتری بود که بزمرگی به خودش دیده بود. با وجود اینکه مریض‌هایی را هم که پول نداشتند ویزیت می‌کرد، باز درآمد بالایی داشت.

تا قبل از او، زن رویاهای جنسی‌ام، زن بی‌چهره و بی‌لباسی بود که هر تکه از بدنش را از یکی از زن‌هایی که دیده بودم گرفته بود. خانم‌دکتر تمام آن تکه‌ها را با هم داشت. بعد از دیدن او، زن دلخواهم، صورت و روپوش سفید او را هم به خودش گرفت و درنهایت، خود او زن رویاهای جنسی‌ام شد. دوست داشتم باهاش بخوابم، اما به‌خاطر ندا مجبور بودم فکر خوابیدن با او را محدود به رویاهای جنسی‌ام کنم.

دو هفته بود که خانم‌دکتر هربار من را می‌دید اول از همه، درباره پیدا شدن طلاهایش می‌پرسید. از شش نفری که تا آن‌روز به‌خاطر دزدیدن طلاهای او دستگیر شده بودند، پنج نفرشان به امید تمام‌شدن شکنجه‌ها، به دزدیدن طلاها اعتراف کرده بودند؛ سه نفرشان می‌گفتند طلاها را فروخته‌اند، یکی‌شان می‌گفت گم‌شان کرده و آخری می‌گفت طلاها را از او دزدیده‌اند.

بار اولی که این موضوع را به خانم‌دکتر گفتم فکر کرد آن پنج نفر هم‌دست بوده‌اند. وقتی برایش توضیح دادم، دلش برایشان سوخت و از شکایتش پشیمان شد.

خانم‌دکتر گفت:

– این‌ها که همه‌شان مثبت‌اند، دیگر چرا آزمایش می‌خواهند؟

ظرف‌های ادرار را روی میز آزمایشگاه گذاشتم. پرسید:
– با آن مثبت‌های دفعه پیش چه‌کار کردند؟
جواب دادم:
– ازشان تعهد گرفتند.
– این‌دفعه هم اگر مثبت باشند چی؟
– یک تعهد دیگر ازشان می‌گیرند.
– منطقه فکر می‌کند ما بیکاریم؟
– منطقه نیرو کم دارد، کار دیگری نمی‌تواند بکند.
– پس چرا آزمایش می‌خواهد؟
– نمی‌دانم.
– مال خودت هم بین این‌ها هست؟
– اگر بود، به من نمی‌دادند بیاورم.
– تو واقعا چیزی مصرف نمی‌کنی، نه؟
– پیش نیامده.
– نکش، خوب نیست.
– چشم، نمی‌کشم.
– یکی از همکارهایت را چند وقت پیش آورده بودند این‌جا، عقرب کشیده بود.
– همان که توی ماشین است؟
از پنجره به گ‌ک‌ب نگاه کرد و گفت:
– تو از کجا می‌دانی؟ نکند هم‌دستش هستی.
– او تنها احمقی است توی منطقه که از این کارها می‌کند.
– من اگر عقرب ببینم، جابه‌جا سکته می‌کنم. او چه‌طور عقرب می‌کشد؟
– توی آفتاب خشک‌شان می‌کند و با توتون سیگار قاطی می‌کند و می‌کشد.
– چرا این‌جور آدم‌ها را بیرون نمی‌کنند؟
– اگر بخواهند این کار را بکنند یک نفر هم توی نظام باقی‌نمی‌ماند.
– آن چی است توی جیبت؟

– نامه است.
– برای خانواده‌ات نوشتی؟
– بله.
– چرا پستش نمی‌کنی؟
– رفتم پست کنم، اما حواسم به سگم پرت شد.
– هنوز داری‌اش؟
– بله.
– درباره واکسن پرسیدم، توی بزمرگی از این چیزها پیدا نمی‌شود.
– فکرش را می‌کردم.
– تصمیمت برای نگه‌داشتنش جدی است؟
– چه‌طور؟
– می‌خواستم به دوستانم بگویم برایت واکسن بیاورند، اما گفتم اول از تو مطمئن شوم.
– دارم دنبال یک قفس می‌گردم که با خودم ببرمش.
– واقعا می‌خواهی یک سگ ولگرد را این‌همه راه با خودت ببری؟
– عاشقش شده‌ام.
– خوش به حالش.
کف دستش را گذاشت روی پیشانیم و گفت:
– چرا این‌قدر رنگت پریده؟
– نمی‌دانم.
– بیا یک آزمایش بده، مریض به نظر می‌رسی.
– باشد.
– یک‌کم به خودت برس، خیلی لاغر شدی.
– لاغر بودم.
– لاغرتر شدی.

بزمرگی، یک خیابان بود وسط یک بیابان که با کمتر از یک‌ساعت پیاده‌روی، می‌شد از اول به آخرش رسید. اول خیابان، منطقه نظامی ما بود و آخرش، دو اداره پست و مخابرات.

وسط بزمرگی، میدان بزرگی وجود داشت که مردم به‌ش می‌گفتند میدان اعدام. وسط میدان، یک درخت انبه خیلی بزرگ بود که جای انبه، همیشه چند تا پسربچه از شاخه‌هایش آویزان بودند. می‌گفتند قاضی قبلی بزمرگی، هر هفته چند نفر را به کمک شاخه‌های‌درخت اعدام می‌کرده.

شهرداری، هرچندوقت یک‌بار، اسم و تابلوی میدان اعدام را عوض می‌کرد، تا بلکه اسم جدید بین مردم جا بیفتد، اما فایده‌ای نداشت.

گ‌ک‌ب پرسید:

– درباره من به خانم‌دکتر چه گفتی؟

گفتم:

– چی؟

– چرا از پنجره من را نشانش دادی؟

– خواب دیدی.

– او چیزی درباره من نگفت؟

– مگر می‌شناسیش؟

– یک‌بار این‌جا بستری بودم.

– بستری چرا؟

– چند تا چیز را با هم کشیده بودم، حالم بد شد.

– خاک بر سرت.

– کون خوبی دارد، نه؟

خنده‌ام گرفت.

– چرا می‌خندی؟

– این چه‌جور کونی است که همه را دیوانه خودش کرده؟

– خیلی دوست دارم یک‌روز بکنمش.

– فقط تو نیستی.

– تو خودت چی؟

– من خودم چی؟

– تمام منطقه می‌دانند، بی‌خود پنهان نکن.

– منظورت از تمام منطقه، خودت هستی؟

– شک ندارم تا به حال ترتیبش را داده‌ای.

– بی‌خود.

– پس چرا این قدر باهات گرم می‌گیرد؟

– یعنی چه گرم می‌گیرد؟ داشت درباره شاش‌ها ازم می‌پرسید.

– از بقیه همان را هم نمی‌پرسد. نگفت کی جواب آزمایش‌ها حاضر می‌شود؟

– نپرسیدم.

– خودت می‌آیی بگیری؟

– اگر من بگیرم هم، کاری برای تو نمی‌کنم.

– یادت باشد، فقط خواستم یک شاش ناقابل برایم بکنی.

– یادم هست.

– حالا چرا عصبانی شده‌ای؟

– توی منطقه، حرفی پشت سر من نیست، برای من حرف درست نکن.

– من چیزی به کسی نمی‌گویم.

– چیزی وجود ندارد که بگویی.

– واقعا حیف این‌جور کون‌ها.

– کون او را ول کن، نگه‌دار من دو تا نان بگیرم.

کنار میدان پیاده شدم. دختر ده‌ساله‌ای که همیشه ازش نان می‌خریدم، یک نان دستش گرفته بود و داشت لی‌لی می‌کرد. تا من را دید به طرفم آمد و گفت:

– پس چرا زنت را نیاوردی؟

گفتم:

– به‌ت گفتم زنم این‌جا نیست.

– زن، هرجا که شوهرش می‌رود، باید باهاش برود.
– نمی‌توانستم او را بیاورم.
– خودش باید می‌آمد. معلوم است که دوستت ندارد.
– پس قبول داری من زن دارم؟
– من هرجا بروی باهات می‌آیم.
گوش‌هایش را نشانم داد و گفت:
– ببین.
– چی را؟
– سوراخ‌شان کردم.
– خودت کردی؟
– بله خودم.
– کار خطرناکی کردی.
– خودم نکردم، مادرم کرد.
– گوشواره‌هایش کو؟
– تو برایم بخر.
– می‌خرم.
– دروغ می‌گویی.
– نه، واقعا می‌خرم.
– عمویم پول زیادی برای خواهرم گرفت، ولی من باهاش حرف می‌زنم تا از تو کمتر بگیرد.
– حرفت را گوش می‌کند؟
– به شرطی که بگذاری هر روز لباس عروس بپوشم.
– یک‌روز بزرگ می‌شوی و می‌پوشی، غصه نخور.
– تو مثل بچه‌ها با من حرف می‌زنی.
– من با همه همین‌طور حرف می‌زنم.
– من می‌خواهم هر روز لباس عروس بپوشم، هر روز.
– خیلی هم خوب است.

– تو باید زودتر بیایی، عمویم چند روز پیش یکی را به خانه آورده بود که من را نشانش بدهد.
– با عمویت صحبت می‌کنم که دیگر این کار را نکند، خوب است؟
پوزخند زد و گفت:
– با عموی من صحبت می‌کنی؟
– چه‌طور؟
– خوبی من این است که تو وقتی پیر بشوی، می‌توانی به دوست‌هایت پز بدهی که زنت هنوز جوان است.
– تو برای ازدواج هنوز سنت کم است.
– خواهرم وقتی شوهر کرد، از من کوچک‌تر بود.
– خواهرت کجاست؟
– یک سال است ازش خبر نداریم.
– من نمی‌توانم تو را ببرم.
– وسائل من خیلی کم است، همه‌اش توی یک بقچه جا می‌شود.
– تو اصلاً گوش نمی‌دهی من چه می‌گویم.
– اگر هم پول نداری، من از خانه فرار می‌کنم. تو فقط یک کلمه به من بگو برویم، همین.
– این حرف‌ها را به بقیه هم می‌زنی؟
– برادرم اگر بیاید به عمویم اجازه نمی‌دهد من را بفروشد.
– برادرت کجاست؟
– اما اگر برگردد، دیگر نمی‌توانم بیایم این‌جا، او دوست ندارد من از خانه بیرون بیایم.
– مادرت چی؟
– مادرم به چیزی کاری ندارد، او فقط نان می‌پزد.
– اگر بخرمت هم شوهرت نمی‌شوم، پدرت می‌شوم و می‌فرستمت دانشگاه.
– دانشگاه چی است؟
– جایی که درس بخوانی.

– مثل مدرسه؟
– آهان.
– من دوست دارم بروم مدرسه.
– بعدش هم می‌توانی با هرکس دوست داشتی ازدواج کنی.
– من دوست ندارم دخترت بشوم، می‌خواهم زنت بشوم.
– من زن دارم، چرا گوش نمی‌کنی؟
– برای من مهم نیست که تو یک زن دیگر هم داشته باشی.
– برای زنم مهم است.
– تو زن نداری، داری دروغ می‌گویی. من از همان اول فهمیدم.

گ‌ک‌ب سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و داد زد:
– چه‌کار می‌کنی؟ زود باش.
دختر گفت:
– چند تا نان می‌خواهی؟
– پنج تا.
رفت از توی پارچه بزرگی که نان‌هایش را تویش گذاشته بود، پنج تا نان برداشت و آورد. پولش را دادم و همان‌جا شروع کردم به خوردن. دختر پرسید:
– او کی است؟
گفتم:
– راننده‌ام است.
– یعنی چی؟
– یعنی هرجا بخواهم بروم، او من را می‌برد.
– چرا دفعه‌های پیش با او نیامدی؟
– تازه راننده‌ام شده.
– من اگر ماشین داشته باشم به کسی نمی‌دهم برایم رانندگی کند، خودم رانندگی می‌کنم.
– رانندگی بلدی؟

– من دختر زرنگی هستم، همه‌چیز را زود یاد می‌گیرم.
– می‌دانم.
– نمی‌آیی با عمویم صحبت کنی؟
– تو هنوز خیلی بچه‌ای.
– چرا نمی‌فهمی؟ من بچه نیستم.
– کجا می‌توانم عمویت را ببینم؟
– الان دارد ما را نگاه می‌کند.
– از کجا؟
– آن‌جا.
پیاده‌رو آن‌طرف میدان را نشانم داد. مغازه‌دارها، جلوی مغازه‌هایشان، روی صندلی نشسته بودند؛ چند تا بز رنگ‌به‌رنگ که علامت‌گذاری شده بودند، سرشان را کرده بودند توی آشغال‌های توی جوب؛ یک بزغاله، هی سرش را به پستان مادرش نزدیک می‌کرد، اما بز مادر، هربار او را پس می‌زد.
پرسیدم:
– کدام یکی است؟
گ‌ک‌ب دستش را گذاشته بود روی بوق. به دختر گفتم:
– یادت باشد که من هرچه پرسیدم تو یک چیز دیگر جواب دادی.
– یادم هست.

سوار تویوتا شدم و در را بستم. گ‌ک‌ب هم‌چنان دستش را روی بوق ماشین نگه‌داشته بود. گفتم:
– چه خبرت است؟
همان‌طور چشم توی چشم آدم‌های توی پیاده‌رو دوخته بود و به‌شان لبخند می‌زد.
بالاخره دستش را از روی بوق برداشت و گفت:
– رفته بودی ازش نان بگیری یا باهاش لاس بزنی؟
گفتم:

– لاس بزنم؟ با یک بچه؟

گ‌ک‌ب، برای آن‌هایی که داشتند نگاه‌مان می‌کردند، دست تکان داد و دو تا بوق زد و راه افتاد. پرسید:

– چه می‌گفتید پس؟

گفتم:

– می‌گوید بیا من را بگیر. چرا داری از این‌طرف می‌روی؟

– مگر تو زن نداری؟

– تو از کجا می‌دانی من زن دارم؟

– معلوم است.

– از کجا معلوم است؟

– اندازه پدربزرگ من سن داری، مگر می‌شود هنوز زن نگرفته باشی؟

– شاهی به‌ت گفته؟

– نه.

– حمید گفته؟

– به همه گفته‌ای، الا من؟

– تو از کجا می‌دانی من زن دارم؟

– ای بابا، ولم کن. همین‌طوری یک چیزی گفتم. این بچه مگر از این چیزها سردرمی‌آورد؟

– از من و تو بهتر.

– خوب بگیرش.

– من زن دارم.

– من هم که از همان اول همین را گفتم، بی‌خود دعوا راه می‌اندازی.

– کجا داری می‌روی؟

– اگر زن داری کو حلقه‌ات؟ نکند دزدیده‌اند؟

– تو از کجا می‌دانی؟

– من را مسخره کرده‌ای یا واقعا دزدیده‌اند؟

– تو برداشتی؟

– آهان.

– اگر برداشتی، به‌م پس بده.

– پس می‌دهم، اما به موقعش.

– کجا داری می‌روی؟

– تا به حال روستای آزادی رفته‌ای؟

– جیک‌جیک گفته زود برگردیم.

– گور پدر جیک‌جیک. رفته‌ای یا نه؟

– نه.

– کسی که این اسم را روی این روستا گذاشته، نابغه بوده.

– اسم واقعی‌اش‌چیست؟

– اسم واقعی‌اش را کسی نمی‌داند، خودشان هم به‌ش می‌گویند روستای آزادی.

– چند تا از سربازها می‌گفتند زن‌های آن‌جا از هیچ مردی نمی‌گذرند.

– آن‌ها، چون خودشان نمی‌توانند به آن‌جا بروند، این شایعه‌ها را درست می‌کنند.

– باید یک چیزی باشد که این چیزها ازش درآمده.

– هست، اما نه این‌طور که آن‌ها می‌گویند.

– چه‌طوری است؟

– خیلی بدتر است؛ زن‌های آن‌جا، سر مرد همدیگر را تکه‌تکه می‌کنند. تا همه آبت را نکشند، ولت نمی‌کنند.

– تو که از سربازها بدتری.

– بدترم؟ این من هستم که تمام شایعه‌ها را درست می‌کنم، این‌هایی را هم که شنیده‌ای، من به‌شان گفته‌ام.

– پس از تو نمی‌شود حرف راست شنید، ها؟

– بستگی دارد.

– به چی؟

– به شرایط، به حال خودم، به قدر فهم آدم روبروم. به هرکسی همان چیزی را می‌گویم که دوست دارد بشنود.

– چرا سربازها نمی‌توانند به روستای آزادی بروند؟
– وسیله می‌خواهد. چند سال پیش، یکی‌شان نصفه‌شب کیرش راست شده بود و از زیر سیم‌خاردارها زده بود بیرون و پیاده راه افتاده بود برود آن‌جا، ولی سگ‌ها، وسط بیابان تکه‌تکه‌اش کردند.
– از کجا فهمیدند می‌خواسته برود آن‌جا؟
– چون وقتی پیدایش کردند، هنوز کیرش راست بود.
و قهقهه زد و گفت:
– سربازهای منطقه می‌ترسند کسی آن‌ها را ببیند، اما سربازهای پاسگاه‌ها از این کارها زیاد می‌کنند. روی دست من و جیک‌جیک بلند شده‌اند. این‌جا چند تا بچه بور هست که نه شبیه من هستند و نه شبیه جیک‌جیک.
– از شباهت‌شان می‌گویی که بچه مال کی است؟
– نه، از دی‌ان‌ای‌شان.
– همه بچه‌هایت توی روستای آزادی هستند؟
– بقیه روستاها هم همین‌طورند. آزادی، چون نزدیک به بزمرگی است اسم‌درکرده. این‌جا توی روستاها فقط زن‌ها و پیرمردها و بچه‌ها مانده‌اند.
– تو چند تا بچه این‌جا داری؟
– سه تا، چهار تا.
– نمی‌ترسی من بروم این حرف‌ها را به کسی بگویم؟
– تو سرباز وظیفه داری من را تهدید می‌کنی؟
– تهدید نمی‌کنم، می‌پرسم چه‌طور این‌قدر راحت درباره این چیزها حرف می‌زنی؟
– به کی می‌خواهی بگویی؟ چه می‌خواهی بگویی؟ تازه اگر بشنوند، خیلی هم خوشحال می‌شوند.
– به‌خاطر مذهب‌شان، ها؟
– تو مذهبی نیستی، نه؟
– پس جیک‌جیک هم می‌آید این‌جا.

– فکر می‌کنی چرا گفت زود برگردی؟ یا می‌خواهد بیاید این‌جا یا می‌خواهد برود پیش زن میش‌کوهی.
– داستان زن میش‌کوهی چیست؟
– مگر نمی‌دانی؟
– در حد همان شایعات.
– فقط اسمش شایعه است، همه‌اش واقعیت دارد.
– تو اصلا می‌دانی من چه شنیده‌ام؟
– هرچه شنیده‌ای درست است. این‌جا درباره همه شایعه وجود دارد، همه‌شان هم واقعیت دارند.
– در مورد تو چی؟
– پس این‌هایی که گفتم چه بود؟
– در مورد من چی؟
– هنوز وقت نکردم بسازم.
– من را به خانم‌دکتر نچسبانی.
– تو که خودت بهتر از من می‌دانی، پس چرا می‌پرسی؟
– جدی گفتم.
– شوخی کردم بابا. این چیزها را من درست نمی‌کنم، خودش درست می‌شود.

از دور مردی را دیدم که کنار جاده روی یک تکه‌سنگ بزرگ نشسته. نزدیکش که شدیم، از جایش بلند شد و مثل گداها دستش را جلویش دراز کرد.
گ‌ک‌ب جلوی پایش ترمز زد و دست کرد توی جیبش و یک اسکناس به‌ش داد و گفت:
– خدا قوت.
مرد گفت:
– خدانگه‌دار.
گ‌ک‌ب یکی از نان‌ها را برداشت و گذاشت کف دست مرد. مرد گفت:
– یک تازه‌وارد همراهت است.

گ‌ک‌ب گفت:
– آفرین.
مرد گفت:
– به‌ش بگو زودتر کارهایش را بکند، چون زیاد زنده نمی‌ماند.
– برای من چی داری؟
– همان که دفعه پیش گفتم.
گ‌ک‌ب به‌م اشاره کرد. پرسیدم:
– چی؟
گفت:
– پولش را بده.
یک اسکناس از توی جیبم درآوردم و به‌ش دادم.

راه که افتادیم گ‌ک‌ب گفت:
– زیاد جدی نگیر. گاهی وقت‌ها قاطی می‌کند و کس‌شعر می‌گوید، کور است دیگر.
پرسیدم:
– رمال است؟
– یک چنین چیزی.
– درباره تو چه گفته؟
– گفته زیاد خودم را برای پول‌دار شدن اذیت نکنم، چون پول به درد من نمی‌خورد.
خندید و یک تکه‌نان توی دهانش گذاشت و گفت:
– این‌جا یک روستاست.
گفتم:
– من روستایی نمی‌بینم.
– ازش رد شدیم، یک روستاست با یک نفر جمعیت.
– هیچ‌کدام از حرف‌های تو را باور نمی‌کنم.

– باور نمی‌کنی؟
– معلوم است که نه.

ترمز کرد و دنده‌عقب گرفت. ماشین پر از خاک شد. مرد کور دوباره از روی سنگ بلند شد و کنار جاده ایستاد. گ‌ک‌ب پرسید:
– چند نفر توی این روستا زندگی می‌کنند؟
مرد گفت:
– فقط من یکی هستم.
– اسمش چیست عمو؟
– **هیچان**.

گ‌ک‌ب رو کرد به من و گفت:
– حالا باور کردی؟
پرسیدم:
– این‌جا چه‌کار می‌کند؟
– از روستای آزادی بیرونش کرده‌اند.
– چرا؟
– به‌خاطر اینکه زیاد حرف می‌زد.
– چی می‌خورد؟
– یک زن هست که هرچندروز یک‌بار به‌ش سر می‌زند.

کمی جلوتر، گ‌ک‌ب کنار یک قبرستان ماشین را نگه‌داشت و پیاده شد. من هم پیاده شدم و دنبالش رفتم. پرسیدم:
– این‌جا چه‌کار داری؟
جوابم را نداد. شاخه خشکی از روی زمین برداشت و راه افتاد توی قبرستان.
قبرستان، پر بود از عقرب‌های زرد دم‌درازی که دیدن‌شان مو به تن آدم سیخ می‌کرد. گ‌ک‌ب هرجا یکی‌شان را می‌دید، آن‌قدر با چوب اذیتش می‌کرد تا عقرب خودش را نیش بزند و بیفتد.

برگشتم و توی ماشین نشستم. آن‌طرف جاده چند تا کلاغ، بالای سر لاشه یک کلاغ نیمه‌جان جمع شده بودند و داشتند گوشتش را می‌خوردند.

گ‌ک‌ب بعد از چند دقیقه، همان‌طور که ده دوازده تا عقرب مرده کف دست‌هایش گرفته بود، برگشت.

نزدیکی‌های روستای آزادی، کنار یک رودخانه خشک‌شده، دوباره ماشین را نگه‌داشت. یک زن توی یک گودال آب، داشت خودش را می‌شست. ما را که دید دست‌هایش را روی پستان‌هایش گذاشت و نشست وسط آب.

گ‌ک‌ب چندبار کف دستش تف کرد و آن را به موهایش کشید و گفت:

– الان برمی‌گردم.

نخل‌های دور و بر روستای آزادی هم، مثل ردیف نخل‌های توی خیابان بزمرگی، سوخته و سیاه شده بودند. بین آن‌ها، چند تا نخل سوخته هم بود که یکی دو تا شاخه سبز داشتند و ازشان خرما آویزان بود.

هفت سال بود که توی بزمرگی باران نباریده بود. محال بود کسی آن خاک زرد و ترک‌ترک را، که آفتاب تا عمق هزارمتری‌اش نفوذ کرده بود، ببیند و بتواند باور کند که یک‌روز سرتاسرش شالیزارهای برنج بوده‌اند. از آن همه شالیزار، فقط پشه‌هایش مانده بود که به جان آدم‌ها افتاده بودند.

از همان‌روز اولی که به بزمرگی آمده بودم، آرزویم این بود که یک‌روز باران بزمرگی را ببینم. همه‌اش توی آسمان دنبال یک تکه‌ابر می‌گشتم و به خودم می‌گفتم:

– بالاخره یک‌روز می‌بارد.

گ‌ک‌ب سوار تویوتا شد و گفت:

– این یکی که نشد.

گفتم:

– تو برای این به این‌جا آمده‌ای؟

– جواب جیک‌جیک را خودم می‌دهم، تو من را گاییدی.

– چشمه است؟

– فکر کنم آب قنات است.

– باز خوب است که آب دارند.

– همان‌قدر هست که از تشنگی نمیرند. چی داشتیم می‌گفتیم؟

– داشتی درباره بچه‌هایت حرف می‌زدی.

– بچه‌هایم؟

خندید و گفت:

– اگر مادرم بفهمد.

گفتم:

– روی حرف‌های تو اصلا نمی‌شود حساب کرد.

– باز که این را گفتی. صبر کن الان خودت می‌بینی.

– تو چند سال است این‌جایی؟

– من این‌جا یک بچه چهارساله دارم. اینکه داشت خودش را می‌شست، دیدی؟ یک بچه هم توی شکم او دارم. شاید یک‌روز آمدم همه بچه‌هایم را برداشتم و با خودم بردم.

– عمدا شکم‌شان را بالا می‌آوری؟

– مال آن وقت‌هایی است که کاندوم‌هایم تمام شده. اگر می‌خواستم بدون کاندوم کارشان را بسازم، الان با همه بزمرگی فامیل بودم.

– شوهرهای این‌ها چه‌کار می‌کنند؟

– چه‌کار می‌خواهند بکنند؟ چه‌کار می‌توانند بکنند؟ هرچندوقت یک‌بار یکی پیدا می‌شود و زنش را می‌کشد و بعد ما او را می‌گیریم و اعدام می‌کنیم، بعدش بقیه می‌نشینند سر جایشان.

هنوز وارد روستا نشده بودیم که دختر جوانی جلوی ماشین ایستاد و دست‌هایش را از هم باز کرد. گ‌ک‌ب مجبور شد ماشین را نگه‌دارد. دختر آمد کنار ماشین و به صورت هردوتایمان نگاه کرد. گ‌ک‌ب گفت:

– چه‌قدر خوشگل هستی تو. چرا تا به حال ندیده بودمات؟ بیا بالا یک‌کم ماشین‌سواری کنیم.

صورت دختر سرخ شد؛ بلافاصله دوید لای کپرها.

گ‌ک‌ب وسط روستا از ماشین پیاده شد و گفت:

– پیاده نشوی که می‌ریزند سرت.

بچه‌ها دور ماشین جمع شدند. دنده‌هایشان بیرون زده بود. چندتایشان رفتند بالای تویوتا. چندتایشان دست‌هایشان را از پشت به هم قلاب کرده بودند و به من خیره شده بودند. به سختی می‌شد کسی را بین‌شان پیدا کرد که لباس داشته باشد. گ‌ک‌ب راست می‌گفت؛ چهار پنج تا بچه بور هم بین‌شان بود.

روستا، به غیر از یکی دو تا خانه خشتی و گلی، پر بود از کپرهایی که با چوب و حصیر و علف و شاخه‌های نخل ساخته شده بود.

زن‌ها و دخترها بیرون آمده بودند و جلوی کپرها ایستاد بودند و به من نگاه می‌کردند. طوری با چادر جلوی صورت‌هایشان را گرفته بودند که فقط چشم‌هایشان معلوم بود.

بعد از چند دقیقه، گ‌ک‌ب از توی خانه‌ای که یک موتور جلویش پارک بود، بیرون آمد. به ماشین که رسید به بچه‌ها گفت:

– بروید پایین ببینم.

و با کف دستش زد پشت‌گردن یک پسربچه و گفت:

– خوب درس‌هایت را بخوان، تو باید دکتر بشوی.

و بعد سوار ماشین شد و در ماشین را محکم به هم کوبید و گفت:

– این بچه من است، ببین چه آب تمیزی داشتم.

ماشین را که روشن کرد، بچه‌ها بنا کردند به هو کردن. گ‌ک‌ب گفت:

– مطمئنی نمی‌خواهی کسی را بکنی؟

جواب دادم:

– برگردیم، دیرمان شده.

سرش را از پنجره بیرون برد و گفت:

– بروید کنار.

و پایش را تا آخر روی پدال گاز فشار داد. صدای بچه‌ها بلندتر شد. گفتم:

– به همین زودی کارت تمام شد؟

گفت:

– برای آن چیزی که تو فکر می‌کنی نیامده‌ام.

– این چیزهایی که از این‌جا می‌گیری، مگر توی خود بزمرگی پیدا نمی‌شود؟

– تو تا حالا اسم تریاک محلی به گوشت خورده؟

– خوب؟

– ولی امتحان نکردی، درست است؟

– نه.

– خاک بر سرت، تریاک، بهترین چیزی است که خدا خلق کرده.

راه که افتادیم گفت:

– من زندگی توی جاهای شلوغ و کثیف را خیلی دوست دارم. مخصوصا اگر دور و برم، پر از زن باشد. بدی این‌جا این است که خیلی‌هایشان مریضند.

پرسیدم:

– راست می‌گویند همه‌شان ایدز دارند؟

– همه‌شان نه.

– واقعا توی این روستاها مرد پیدا نمی‌شود، نه؟

– تو خنگی یا خودت را به خنگی می‌زنی؟

– با بزرگ‌تر از خودت درست صحبت کن.

– کیر توی هر چیز بزرگ‌تر.

– احترام خودت را نگه‌دار.

– تو احترام خودت را نگه‌دار. من کادر هستم و تو وظیفه، این یادت باشد.

– گروهبان کادر قراردادی، ها؟

– بیا کیر من را بخور، چون من رسمی هستم.

– کیرت را خودت بخور.

– اگر می‌توانستم چنین کاری بکنم که دیگر مشکلی نداشتم.

– جواب من را ندادی.
– یک‌کم فکرت را به کار بینداز، مردها توی این قحطی بمانند این‌جا چه‌کار کنند؟

شیشه‌های ماشین را که پایین می‌دادیم، گرد و خاک چشم‌مان را کور می‌کرد و بالا که می‌دادیم، گرما کارمان را می‌ساخت.
جاده‌ای که داشتیم در آن می‌رفتیم یک جاده خاکی موازی خیابان بزمرگی بود که از هردو طرف به بزمرگی راه داشت؛ از یک طرفش به میدان اعدام می‌رسید و از طرف دیگر، به اول خیابان بزمرگی.

نزدیک تپه‌ای که به اسم کوه اورانیوم معروف بود، زنی که بچه‌ای را توی بغلش گرفته بود، برایمان دست تکان داد. گ‌ک‌ب ترمز کرد. گرد و خاک دوتایی‌مان را به سرفه انداخت. زن آمد کنار ماشین و بچه توی بغلش را نشان‌مان داد و گفت:
– این را سر راه‌تان بیندازید توی بیابان.
گ‌ک‌ب گفت:
– سوار شو، هرجا خواستی پیاده‌ات می‌کنم.
– نه، سوار نمی‌شوم.
گ‌ک‌ب گفت:
– گفتم سوار شو.
و خم شد و از طرف من در ماشین را باز کرد. مجبور شدم نان‌ها را از کنارم بردارم و به گ‌ک‌ب بچسبم تا برای زن جا باز شود.
نگاهی به بچه توی بغلش انداختم و داد زدم:
– اینکه مرده.
زن گفت:
– اگر زنده بود که دورش نمی‌انداختم.
گ‌ک‌ب گفت:
– چرا مرده؟

زن جواب داد:
– تریاک خورده.
پرسیدم:
– چرا تریاک دادی بخورد؟
زن گفت:
– برای اینکه مریض بود.
گ‌ک‌ب پرسید:
– شوهرت گفت این کار را بکنی؟
– شوهر ندارم.
گفتم:
– چرا خاکش نکردی؟
– نمی‌گذارند توی قبرستان خاکش کنم.
– این چه روستایی است؟ مگر زن‌های دیگر از این بچه‌ها ندارند؟
– آن‌ها شوهر دارند.
گ‌ک‌ب پرسید:
– تو چرا شوهر نداری؟
– داشتم، مرد.
– چه‌طوری مرد؟
– سم خورد.
– چرا سم دادی بخورد؟
– من ندادم، زن دیگرش داد.
– از کجا می‌دانی؟
– خودش گفت.
– چرا؟
– برای اینکه طلاقش نمی‌داد.
– چرا طلاق می‌خواست؟
– می‌خواست با یکی دیگر ازدواج کند.

پرسیدم:
– آخر باهاش ازدواج کرد یا نه؟
زن گفت:
– نه.
– چرا؟
– او هم سم خورد و مرد.
گ‌ک‌ب پرسید:
– کی به‌ش سم داد؟
– من.
– چرا من قبلا تو را ندیده بودم؟
– نمی‌دانم.
– تو من را دیده بودی؟
– بله.
– جیک‌جیک را می‌شناسی؟
– نه.
– مگر مال این روستا نیستی؟
– چرا.

دست از نان‌خوردن برداشته بودم و به صورت بچه خیره شده بودم. به زن گفتم:
– خوب چرا جلویش را نمی‌گیری؟
زن پرسید:
– جلوی چی را؟
– جلوی بچه‌آوردن را.
– گناه دارد، خدا خوشش نمی‌آید.

رسیده بودیم کنار کوه اورانیوم. زن گفت:
– من را همین‌جا پیاده کنید، باید برگردم؛ کسی نیست مواظب بزم باشد.
گ‌ک‌ب ماشین را نگه‌داشت و پیاده شد و در طرف من را باز کرد و دست زن را گرفت و گفت:
– بیا، کارت دارم.
زن گفت:
– نه.
– می‌گویم بیا کارت دارم، ای بابا.
– موقع عادتم است.
– عیب ندارد، بیا.
زن بچه را کنار من گذاشت و با گ‌ک‌ب رفت طرف تپه.

حرارت کوه اورانیوم از همان فاصله به صورتم می‌خورد. نان‌ها را روی پاهایم گذاشته بودم و تند و تند می‌خوردم. هرلحظه منتظر بودم بچه چشم‌هایش را باز کند و بزند زیر گریه. بدون اینکه بفهمم چه‌کار دارم می‌کنم، انگشتم را گذاشتم روی گونه‌اش. ترسیده بودم.

نفهمیدم چه‌قدر گذشت تا بالاخره سر و کله گ‌ک‌ب پیدا شد. تا چند قدمی ماشین، همان‌طور داشت فانوسقه‌اش را می‌بست و لباسش را مرتب می‌کرد. لباس‌هایش خیس شده بود و روی تمام صورتش یک لایه عرق و یک لایه خاک نشسته بود. گفت:
– بیا تو هم برو، چیز بدی نیست.
گفتم:
– سوار شو، برگردیم.
– به‌ش گفتم منتظر بماند.
– زود باش، خواهش می‌کنم.

زن، همان‌طور که سعی داشت با چادرش بدن نیمه‌لختش را بپوشاند، از پشت تپه بیرون آمده بود و نگاه‌مان می‌کرد. گ‌ک‌ب، دو تا بوق زد و برایش دست تکان داد و راه افتاد. گرد و خاک دوباره ماشین را برداشت. گ‌ک‌ب گفت:

– یکی هست توی روستای آزادی، تو را باید می‌بردم پیش او.

پرسیدم:

– که چی؟

– که ببینم باز هم می‌توانی خودت را نگه‌داری یا نه.

– یعنی چه؟

– خوشگل‌ترین زن این‌جا است. موهایش، تا پشت پایش می‌رسد. اندامش، مثل این دخترهای آمریکایی می‌ماند. فقط کافی است ببینیش تا آبت بیاید.

– تو امروز من را گاییدی.

– اگر بدانی چه پستان‌هایی دارد. حیف که دیگر نمی‌توانم بروم پیشش.

– چرا؟

– دادمش به جیک‌جیک.

– دادیش به جیک‌جیک؟

– جایش خیلی چیزهای دیگر گرفتم.

– جیک‌جیک سر همین بهت چیزی نمی‌گوید، ها؟

– من اگر اراده کنم می‌توانم جیک‌جیک را کله‌پا کنم.

– او که راحت‌تر می‌تواند تو را کله‌پا کند.

– جیک‌جیک چیزهای بیشتری دارد که از دست بدهد.

– این زن‌ها از شوهرهایشان خبر ندارند؟

– چه‌طور خبر داشته باشند؟

– فقط پرسیدم.

– چند سال منتظرشان می‌مانند، اگر ازشان خبری نشد، می‌روند زن یکی دیگر می‌شوند.

– اگر شوهرشان برگشت چی؟

– آن‌ها هم می‌روند زن‌های دیگری را که از شوهرهایشان خبر ندارند، برای خودشان عقد می‌کنند. این‌جا یک زن هست که از چهار نفر بچه دارد و هر چهار تا شوهرش هم زنده هستند.

مکث کرد و ادامه داد:

– یک بچه هم از من دارد.

ماشین را کنار گودال بزرگی نگه‌داشت و به بچه اشاره کرد و گفت:

– بیندازش بیرون.

گفتم:

– من به‌ش دست نمی‌زنم.

وقتی بچه را از کنار من برداشت، یک بیلچه از توی قنداق بچه بیرون افتاد.

گ‌ک‌ب، بیلچه را انداخت زیر پای من و پیاده شد و بچه را برد کنار گودال گذاشت.

نان‌ها را از روی پاهایم برداشتم و روی صندلی گذاشتم، جایی که زن بچه را گذاشته بود. بعد از اینکه فهمیدم چه‌کار کردم، همه‌شان را از پنجره به بیرون پرت کردم. گ‌ک‌ب گفت:

– داشتم می‌خوردم.

بیلچه را هم از کنار پایم برداشتم و بیرون انداختم. گ‌ک‌ب گفت:

– دیوانه شده‌ای؟

در را باز کرد که برود بیلچه را بردارد، اما پشیمان شد و دوباره راه افتاد.

بعد از آن همه تاخیر، به خودم حق می‌دادم که از گ‌ک‌ب بخواهم چند دقیقه هم به‌خاطر من، برگشتن‌مان را عقب بیندازد.

از آقای **ناظم** به‌خاطر اینکه از خواب بیدارش کرده بودم، معذرت‌خواهی کردم و بدون اینکه پوتین‌هایم را دربیاورم، با عجله چند استکان مشروب خوردم و گفتم:

– خیلی زود بهت سر می‌زنم.
و برگشتم و سوار تویوتای گ‌ک‌ب شدم.

سرمای صورت بچه، روی انگشتم مانده بود.

از خلیل‌زاده پرسیدم:
– پدر معظمی کو؟
گفت:
– با شاهی رفت طرف بازداشتگاه.
زنجیر در دژبانی را انداخت و گفت:
– که اناری را ببیند.
پرسیدم:
– با اجازه کی؟
– سرهنگ.

جیک‌جیک تا ما را دید، داد زد:
– مگر نگفتم زود برگردید؟
گ‌ک‌ب سوئیچ را به او داد و گفت:
– جوش آورده بود جناب‌سروان.
جیک‌جیک رو کرد به من و گفت:
– به حساب تو بعدا می‌رسم.
و سوار تویوتا شد. ماشین را روشن کرد و سرش را از پنجره بیرون آورد و به من گفت:
– بیا این‌جا ببینم.

جلو رفتم و گفتم:
– بله قربان.
– این ماشین چرا بوی شاش گرفته؟
– چون باهاش شاش بردیم جناب‌سروان.
– شاشش را عوض کرد، نه؟
– بله.
– چرا اجازه دادی؟
– به زور که نمی‌توانستم جلویش را بگیرم جناب‌سروان.
– اگر جوابش منفی دربیاید، جای او، تو را می‌فرستم زندان.

بعد از اینکه جیک‌جیک از منطقه خارج شد، گ‌ک‌ب به طرفم آمد و پرسید:
– چی می‌گفت؟
گفتم:
– پرسید شاشت را عوض کردی یا نه.
– تو چی گفتی؟
– گفتم عوض کردی.
– تو عجب خری هستی و من نمی‌دانستم.
– چرا باید خودم را خراب می‌کردم وقتی مطمئن بود تو شاشت را عوض کرده‌ای؟
– تلافی‌اش را سرت درمی‌آورم.
– تلافی چی را سرم درمی‌آوری؟ آن شاشی که تو عوض کردی، اصلا مال تو نبود.
– یعنی چه؟
– از قبل شاش تو را با یکی دیگر عوض کرده بود.
– چرا زودتر نگفتی؟
– من هم الان فهمیدم.

– اصلا خوب کاری کردی به‌ش گفتی. کس‌خواهرش. بگذار بداند تا مادرش گاییده شود.

از بازداشتگاه غیرنظامی‌ها همیشه بوی تعفن و کثافت بیرون می‌آمد. هربار، با عجله از جلویش رد می‌شدم تا بالا نیاورم. بازداشتی‌ها، خیلی‌وقت‌ها مجبور بودند از یک گوشه از بازداشتگاه، به عنوان دستشویی استفاده کنند. برای همین هم، ایستادن جلوی در و نفس‌کشیدن از هوای بیرون را بین خودشان نوبتی کرده بودند.

به غیر از شش نفری که متهم به دزدیدن طلاهای خانم‌دکتر بودند، صاحب کارگاه یخ‌سازی هم آن‌روز توی بازداشتگاه بود. توی بزمرگی، او تنها کسی بود که کار و بارش خوب بود. می‌گفتند دوست باباشریف است و فقط اوست که می‌داند باباشریف کجاست. این چندمین‌باری بود که به‌خاطر همین شایعه دستگیر شده بود، اما نه مدرکی علیه او وجود داشت و نه از خودش چیزی درمی‌آمد. شاهی ناراحت بود که چرا سرهنگ اجازه نمی‌دهد او ازش اعتراف بگیرد. می‌گفت شک ندارد که او چریک باباشریف است.

باباشریف، بزرگ‌ترین یاغی بزمرگی بود و جایزه بزرگی برای سرش گذاشته شده بود. هیچ‌کس تا آن‌روز او را ندیده بود و هیچ عکسی ازش وجود نداشت. شایعات درباره او خیلی زیاد بود.

هم‌زمان با شروع قحطی بزمرگی، شایع شده بود که فرمانده یکی از پاسگاه‌های دور، زنی را به مدت شش ماه توی پاسگاهش زندانی کرده بوده و هر روز به او تجاوز می‌کرده، آخرسر هم او را کشته و لاشه‌اش را سوزانده.

می‌گفتند باباشریف از همان‌روزی که از این موضوع خبردار شده، کار و زندگی‌اش را رها کرده و با نظام درافتاده. حتی بعضی‌ها عقیده داشتند که آن زن، خواهر خود باباشریف بوده.

باباشریف فقط توی یک کمین، چهارده نظامی را کشته بود. تنها کسی که توی کشتن آدم‌ها می‌توانست با باباشریف برابری کند، دستان بود.

دستان و باباشریف، دشمن‌های خونی همدیگر بودند. دستان قسم خورده بود آن‌قدر توی بزمرگی می‌ماند تا بالاخره یک‌روز باباشریف را بزند و مرده‌اش را توی شهر بچرخاند. شاهی می‌گفت:

– پای دستان را تیر باباشریف از کار انداخته.

باباشریف هرچندوقت، دوره می‌افتاد و پاسگاه‌های سر راهش را یکی‌یکی خلع‌سلاح می‌کرد. می‌گفتند که او سوار ماشین‌های نظامی‌ای می‌شود که خودش آن‌ها را غنیمت گرفته و زیر صندلی ماشینش پر است از اسلحه‌هایی که می‌تواند با آن‌ها هلیکوپتر را هم بیندازد.

مردم بزمرگی که دل خوشی از نظام نداشتند، داستان‌ها و افسانه‌های زیادی برای باباشریف ساخته بودند. آن‌ها معتقد بودند بزمرگی شهر پول‌داری است. می‌گفتند فقط کوه اورانیوم به تنهایی می‌تواند از بزمرگی یک بهشت بسازد، اما دولت عمدا می‌خواهد آن‌ها گرسنه و گرفتار باقی بمانند.

از جلوی بازداشتگاه غیرنظامی‌ها که رد می‌شدم، **فرهاد** صدایم کرد و گفت:

– به برادرم زنگ زدی؟

گفتم:

– گوشی را برنمی‌دارد.

– سیگار داری؟

فرهاد تنها کسی بود که به دزدیدن طلاهای خانم‌دکتر اعتراف نکرده بود. داستانش را برای من تعریف کرده بود؛ عادت داشت نصفه‌شب‌ها برود پای پنجره اتاق دختری که عاشقش بود، بنشیند. جیک‌جیک توی یکی از همان نصفه‌شب‌ها به‌ش مشکوک شده بود و دستگیرش کرده بود و او را به منطقه آورده بود.

دستگیری‌ها احتیاج به دلیل نداشت. آن‌ها که فقیر بودند و لباس مرتبی نداشتند، مظنون به اعتیاد بودند و آن‌هایی که سر و وضع‌شان خوب بود، قاچاقچی به شمار می‌آمدند.

عجله داشتم زودتر به اناری و پدر معظمی برسم. یک نخ سیگار به فرهاد دادم و گفتم:

– امروز باز هم زنگ می‌زنم.

داشتم می‌رفتم که صاحب کارگاه یخ‌سازی هم ازم سیگار خواست. پشت سر او، متهم‌های دیگر هم سیگار خواستند. به هرکدام‌شان یک نخ سیگار دادم و گفتم:

– الان روشن نکنید، بگذارید خلوت شود.

صاحب کارگاه یخ‌سازی هربار که به‌ش سیگار می‌دادم، توتون‌هایش را کف دستش خالی می‌کرد و آن‌ها را توی دهانش می‌ریخت و می‌جوید.

شاهی تا من را دید به پدر معظمی گفت:

– نگفتم الان سرهنگ یکی را می‌فرستد؟ بیا برویم، برای من دردسر درست نکن.

صورت پدر معظمی از گریه خیس بود. از شاهی پرسید:

– وسائل پسرم چی؟

شاهی گفت:

– بیا برویم تا به‌ت بدهم.

شاهی همان‌طور که بازوی پدر معظمی را گرفته بود، از من پرسید:

– چرا صورتت سرخ شده؟

گفتم:

– مال گرماست.

شاهی به پدر معظمی گفت:

– شما یک دقیقه بیرون باش، من الان می‌آیم.

پدر معظمی که رفت، شاهی گفت:

– چرا دروغ می‌گویی؟

گفتم:

– چرا چیزی را می‌پرسی که باید در جوابش دروغ بگویم؟

– باز رفتی پیش آن رفیق کمونیستت؟

– صدبار به‌ت گفتم که او کمونیست نیست.
– چند تا سیگار بده.
– زیاد نمانده.
– مگر به‌ت نگفته بودم که به این بازداشتی‌ها سیگار نده؟ تو عمدا می‌خواهی برای خودت دردسر درست کنی.

شاهی رو کرد به کبودی و گفت:
– این سرباز را بدبخت نکنی، آدم باش.
و به اناری گفت:
– این اگر این‌جا کاری دست خودش بدهد، تو مقصر هستی.
اناری جواب داد:
– من دیگر این‌جا کاری ندارم. به سرهنگ بگو من را بیاورد بیرون. لباسم را نگاه کن.
لباس‌هایش از عرق خیس شده بود. شاهی گفت:
– همین که گفتم.
اناری به کبودی اشاره کرد و گفت:
– این هر کاری بکند، به من ربطی ندارد.
کبودی گفت:
– بنشین گه‌ات را بخور.
اناری گفت:
– من نمی‌توانم مواظب این باشم.
شاهی گفت:
– پس اگر باز هم خواست خودش را بکشد، تو هم کمکش کن.

شاهی که رفت از کبودی و اناری پرسیدم:
– چی به‌ش گفتید؟
کبودی گفت:

– فقط همین مانده که به تو وظیفه حساب پس بدهم.
از اناری پرسیدم:
– چی به‌ش گفتید؟
اناری گفت:
– قضیه استوار زلفی را.
– چی‌اش را؟
کبودی داد زد:
– به او ربطی ندارد، چیزی به‌ش نگو.
از اناری پرسیدم:
– پدر معظمی تو را از کجا می‌شناسد؟
اناری گفت:
– من و معظمی توی مرخصی‌هایمان زیاد به خانه هم می‌رفتیم.

یک‌بار، سر فروختن اسلحه، مچ اناری و معظمی را گرفته بودم؛ آن‌روز، دوتایی از زیر سیم‌خاردارها یک اسلحه بیرون برده بودند که به صاحب کارگاه یخ‌سازی بفروشند. مجبورشان کردم اسلحه را دوباره از زیر سیم‌خاردارها به منطقه برگردانند.
اسلحه را که به اسلحه‌خانه تحویل دادند، سرهنگ به آن‌ها سه روز مرخصی تشویقی داد و مسئول اسلحه‌خانه را تنبیه کرد. سر همین موضوع اناری از من حساب می‌برد.

اناری پرسید:
– شاش‌ها را بردی؟
گفتم:
– چه‌طور؟
خندید. پرسیدم:
– مگر چیزی مصرف می‌کنی که این‌قدر خوشحالی؟
گفت:

– دفعه پیش هم چیزی مصرف نمی‌کردم، اما مثبت درآمد.
– پدر معظمی چی شد؟ تعریف کن ببینم.
– من را که دید گریه‌اش گرفت.
– چی پرسید؟ چی به‌ش گفتی؟
– می‌خواست بداند پسرش چرا خودکشی کرده؟
– این را می‌دانم. تو به‌ش چی گفتی؟
– من نگفتم، کبودی گفت.
کبودی گفت:
– چرا می‌پرسی؟ این چیزها به تو چه ربطی دارد؟
اناری گفت:
– الان دیگر می‌داند همه‌چیز زیر سر استوار زلفی است.
– همین؟
– خبر نداشت پسرش به استوار زلفی تیراندازی کرده.
به کبودی نگاه کرد و ادامه داد:
– سوختگی صورتش را هم نمی‌دانست.
پرسیدم:
– درباره سوختگی چی به‌ش گفتی؟
– من نگفتم، کبودی گفت.
کبودی گفت:
– خوب کاری کردم. دفعه بعد که ببینمش، باقی‌اش را هم می‌گویم.
اناری پرسید:
– چه‌طور نمی‌دانست صورت پسرش سوخته؟ مگر جسدش را ندیده بود؟
گفتم:
– صورتش قابل تشخیص نبود. خودت که دیده بودی.
– نه، من ندیدم؛ نمی‌خواستم ببینم.
– سرهنگ نگفت چی را بگویی، چی را نگویی؟

– از کارهایش سر درنمی‌آورم. از صبح من را انداخته این‌جا که باهاش حرف نزنم، حالا خودش او را فرستاده سراغ من.
گفتم:
– سرهنگ خودش هم نمی‌داند چه‌کار باید بکند.
کبودی گفت:
– سیگار داری؟
گفتم:
– دو تا بیشتر ندارم.
اناری گفت:
– سرهنگ صبح به من می‌گفت اگر پدر معظمی ماجرا را بفهمد، من را تا آخر خدمتم توی بازداشتگاه نگه‌می‌دارد. تو شاهد باش که من چیزی به‌ش نگفتم.
کبودی گفت:
– یک سیگار بده.
اناری گفت:
– یکی هم به من بده.
گفتم:
– خودم چه‌کار کنم؟
کبودی گفت:
– تو که بازداشت نیستی، برو برای خودت بگیر.
از گرما داشت نفسم بند می‌آمد. داشتم برمی‌گشتم که اناری گفت:
– کاغذت دارد می‌افتد.

دو تا بزی که چند ساعت قبل بیرون منطقه دیده بودم، از زیر سیم‌خاردارها وارد منطقه شده بودند و سرشان را کرده بودند توی سطل آشغال کنار آشپزخانه و هرچه به دهان‌شان می‌آمد، می‌خوردند.

ناهارم را از آشپزخانه گرفتم و از منطقه خارج شدم و به طرف صندوق‌پست رفتم.

سگ تا من را دید از جایش بلند شد و شروع کرد به دم تکان‌دادن.

نامه‌ام را توی صندوق انداختم و کنارش نشستم.

سگ، سیب‌زمینی‌ای را که به‌ش دادم نخورد، ولی دو تا تخم‌مرغی را که برایش پوست کندم، یک لقمه کرد.

کمی آن‌طرف‌تر، پدر سرباز معظمی توی ماشینش نشسته بود، سرش را به صندلی تکیه داده بود و لباس‌های پسرش را بو می‌کرد و به صورتش می‌مالید و اشک می‌ریخت.

آفتاب صورت کبودی را سوزانده بود. کبودی می‌گفت سرهنگ بعدازظهر او را به اتاق خودش برده و یک ساعت تمام باهاش حرف زده و ازش خواسته که دیگر از این کارها نکند. می‌گفت سرهنگ به‌ش قول داده چند روز دیگر، بعد از برگشتن میش‌کوهی، او را به مرخصی می‌فرستد.

سرهنگ، برای کنترل بزمرگی، نیرو کم داشت و چاره‌ای نداشت جز اینکه با همان‌ها مدارا کند. تا مجبور نمی‌شد کسی را به بازداشتگاه نمی‌فرستاد و اگر هم این کار را می‌کرد، معمولا بعد از چند ساعت آزادش می‌کرد.

پایتخت خیلی سخت راضی می‌شد به بزمرگی نیرو بفرستد. نصف نیروهای جدیدی که هربار به بزمرگی می‌آمدند، همان‌شب اول، بعد از شنیدن شایعاتی که درباره بزمرگی وجود داشت، سیم‌خاردارها را پاره می‌کردند و فرار می‌کردند. ترساندن نیروهای جدید، یکی از بهترین سرگرمی‌های نیروهای قدیمی بود.

شاهی می‌گفت:

– سرهنگ می‌داند که اگر بخواهد سخت‌گیری کند، هیچ‌کس این‌جا نمی‌ماند. ما را فقط برای این به این‌جا فرستاده‌اند که بزمرگی سقوط نکند. آن‌قدر وضعیت پاسگاه‌ها خراب است که کافی است یک‌نفر، یک چاقو بردارد و برود خلع‌سلاح‌شان کند.

از کبودی پرسیدم:

– واقعا می‌خواستی خودت را پرت کنی پایین؟
کبودی گفت:
– اگر برگه‌ام را امضا نمی‌کرد، شاید این کار را می‌کردم.
– این کار از تو بعید بود.
– یک‌بار پایم در رفت، نزدیک بود بیفتم.
– پس خیلی شانس آوردی.
– یک‌بار هم خیلی وسوسه شدم.
– وسوسه شدی که چی؟
– نمی‌دانم، یک‌دفعه همه‌چیز برایم بی‌اهمیت شد. اینکه بپرم، نپرم، مرخصی بدهند، ندهند. احساس قشنگی بود.
– تو که تا آن بالا رفته بودی، لامپ دکل را هم عوض می‌کردی.
– عوض کردم.
– زر می‌زنی.
– از بازداشتگاه که بیرون آمدم، به بهانه لامپ، یک‌راست رفتم آن بالا.
– به بهانه لامپ؟ یعنی چه؟
– می‌خواستم ببینم آن احساس دوباره بهم دست می‌دهد یا نه.
– دست داد؟
– نه.

گ‌ک‌ب آمده بود دنبالم. کمی بنزین از باک موتور شاهی کشیده بود و ازم می‌خواست باهاش بروم پشت حمام. پشت حمام، جای حشیش‌کشیدن و شاشیدن سربازها بود.
یک سرباز، کنار تانکر آب، منتظر گ‌ک‌ب ایستاده بود و سه تا ظرف شیشه‌ای دستش گرفته بود که یک مارمولک و یک عقرب و یک قورباغه تویشان بود. گ‌ک‌ب شیشه‌ها را از سرباز گرفت و بهش گفت:
– برو، دیگر باهات کاری ندارم.

گ‌ک‌ب روی زمین نشست و با یک تکه‌چوب، روی خاک یک دایره کشید و بنزین را توی گودی دایره ریخت و آن را آتش زد و بعد در ظرف‌ها را باز کرد و قورباغه و عقرب و مارمولک را انداخت وسط آتش. می‌خواست سر زنده‌ماندن‌شان باهاش شرط‌بندی کنم.

آن‌روز، گ‌ک‌ب از توی کالاهای قاچاق ضبط‌شده، یک شیشه کوچک دزدیده بود که می‌گفت مایع بیهوش‌کننده است. می‌خواست با آن شمشیری را بیهوش کند و او را بگاید.

شمشیری تازه به استخدام نظام درآمده بود و هنوز بیست‌سالش تمام نشده بود. بیشتر وقت‌مان توی آسایشگاه، صرف سربه‌سر گذاشتن با او می‌شد. از وقتی به بزمرگی آمده بود، کسی لباس‌عوض‌کردنش را ندیده بود.
توی منطقه کافی بود کسی بو ببرد که یکی به چیزی حساسیت دارد. بعد از آن دیگر محال بود آن شخص روز خوش ببیند.
شروع دست‌گرفتن‌مان برای شمشیری شبی بود که شاهی فهمید او توی تاریکی لباسش را عوض می‌کند. از آن شب به بعد، بچه‌ها او را زیر نظر گرفتند و متوجه کارهای غیرعادی دیگرش شدند؛ تا وقتی چراغ آسایشگاه روشن بود، شمشیری با لباس نظامی می‌گشت. صبح‌ها هم، باز برای اینکه جلوی بقیه لخت نشود، همیشه آخرین نفری بود که از آسایشگاه خارج می‌شد. عمدا تخت کنار دیوار را انتخاب کرده بود که بتواند پشت به دیوار بخوابد. علاوه‌بر این‌ها، همیشه تنها به حمام می‌رفت و همیشه در حمام را از تو قفل می‌کرد. بچه‌ها آن‌قدر او را اذیت می‌کردند که او، شب‌ها تا جایی که می‌توانست دیر به آسایشگاه برمی‌گشت.

من و شاهی و بقیه، تن سفید شمشیری و کارهایش را به چشم شوخی و وقت‌گذرانی نگاه می‌کردیم، اما گ‌ک‌ب در این‌باره شوخی نداشت و واقعا می‌خواست او را بگاید. می‌گفت:
– این‌طوری نبینش. این‌جور آدم‌ها را من خوب می‌شناسم. لازم ببینند حتی مادرشان را هم می‌فروشند. امثال این شمشیری مادرقحبه، نظام را به گاییدن داده‌اند.

گ‌ک‌ب، از مایع بیهوش‌کننده‌اش کمی روی یک دستمال‌کاغذی ریخت و آن را جلوی دهان قورباغه‌ای گرفت که توانسته بود از روی آتش بپرد و خودش را نجات بدهد. پرسیدم:

– این قورباغه‌ها توی این بی‌آبی از کجا می‌آیند؟

گ‌ک‌ب گفت:

– اگر فهمیدی به من هم بگو.

– چه شکم گنده‌ای هم دارد.

– حامله است.

– شاید مال همان‌موقع‌ها باشد که این‌جا باران می‌بارید.

– نه، یکی دو تا نیستند. تعدادشان خیلی زیاد است. چند ماه پیش، هر شب این‌جا اپرا داشتند.

– لابد توی همین تانکر هم تخم می‌ریزند.

– بعید نیست.

– قضیه شمشیری را شوخی می‌کنی دیگر، ها؟

– باید این کار را بکنم که اگر پس‌فردا کاره‌ای شد، رویش نشود جلوی من سرش را بالا بگیرد.

– ولی این معجونت درست کار نمی‌کند؛ قورباغه مرد، نگاه کن.

گ‌ک‌ب با چوب نازک توی دستش به زیر شکم قورباغه زد، اما قورباغه تکان نخورد. گفتم:

– ولش کن، کار دست خودت می‌دهی.

گ‌ک‌ب گفت:

– اتفاقی نمی‌افتد.

– اگر شمشیری هم مثل این قورباغه بمیرد چه؟

– چند ثانیه دستمال را جلوی دماغش می‌گیرم، او هم بیهوش می‌شود، به همین راحتی.

– مثل همین قورباغه بدبخت؟

– زنده است.

– نفس نمی‌کشد، شکمش دیگر تکان نمی‌خورد.

– بیهوش شده.

– اگر شمشیری بمیرد، چه خاکی به سرت می‌ریزی؟

از آبی که زیر شیر تانکر جمع شده بود، کمی مشت کرد و به قورباغه پاشید و گفت:

– زنده است بابا.

راست می‌گفت؛ دست قورباغه داشت تکان می‌خورد. خندید و گفت:

– چنان کارش را بسازم که تا عمر دارد یادش بماند.

قورباغه، از جایش بلند شده بود و سعی می‌کرد راه برود، اما نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند و به زمین می‌افتاد. گ‌ک‌ب پرسید:

– تو با آن آدم کمونیست چه رابطه‌ای داری؟

و پایش را بلند کرد و با کف پوتینش محکم روی قورباغه کوبید. رویم را برگرداندم و گفتم:

– خاک بر سرت، چه‌کار کردی؟

– بیهوش بود، چیزی نفهمید.

راه افتادیم به سمت آسایشگاه. پرسیدم:

– کی را می‌گویی؟

گفت:

– همان که امروز صبح رفتی پیشش مشروب خوردی.

– کمونیست یعنی چه؟

همان‌طور که داشت کف پوتینش را به زمین می‌مالید گفت:

– من چه‌می‌دانم کمونیست یعنی چه.

– پس چرا می‌گویی؟

– بچه که بودم، معلم‌مان می‌گفت کمونیست‌ها پدر و مادر خودشان را نمی‌شناسند. زن‌ها می‌روند توی پادگان‌ها با سربازها می‌خوابند و بعد بچه‌هایشان را تحویل ارتش می‌دهند، ارتش هم آن‌ها را برای خودش بزرگ می‌کند. برای همین هم هست که همه‌شان با هم خواهر و برادرند.

– معلم‌تان می‌گفت؟

– یادم نیست.

داشت جوش بزرگ زیر چانه‌اش را می‌خاراند. از بس آن را کنده و خارانده بود، جایش زخم شده بود. گفتم:

– او کمونیست نیست.

– به‌هرحال خیلی مواظب باش.

– چه‌طور؟

– او تبعیدی است، می‌دانی که؟

– بله، می‌دانم.

– این‌جا، خیلی زود برای آدم حرف درست می‌کنند.

– تو اگر این کار را نکنی، بقیه نمی‌کنند.

زد زیر خنده. پرسیدم:

– همین امشب می‌خواهی شمشیری را بیهوش کنی؟

– بستگی دارد.

و بعد پرسید:

– فهمیدی صبح جیک‌جیک ماشین را برای چه می‌خواست؟

گفتم:

– نه.

– همان بود که گفتم؛ می‌خواسته برود پیش زن میش‌کوهی.

– میش‌کوهی چرا زنش را با خودش نبرده؟

– کی برده که این‌بار ببرد؟

– چرا؟

– او را گذاشته برای جیک‌جیک و بقیه.

میش‌کوهی، به‌ندرت با کسی هم‌صحبت می‌شد. کسی از کارهای او سردرنمی‌آورد. تقریبا همیشه توی اتاق کنترل بود و تلفن‌ها را جواب می‌داد. هیچ شبی به خانه‌اش برنمی‌گشت؛ اگر آسایشگاه ما خلوت بود، می‌آمد پیش ما می‌ماند و در غیر این صورت، می‌رفت توی آسایشگاه سربازها و یک تخت خالی پیدا می‌کرد و همان‌جا می‌خوابید.

هربار حرف میش‌کوهی پیش می‌آمد، همه‌مان گیج می‌شدیم. یک چیزی درباره او و زنش وجود داشت که هیچ‌کدام‌مان از آن خبر نداشتیم. فقط جیک‌جیک بود که ممکن بود دلیل کارهای او را بداند؛ می‌گفتند میش‌کوهی به کمک جیک‌جیک توانسته خانه سازمانی بگیرد.

تلفن توی راهرو داشت زنگ می‌زد. گ‌ک‌ب رفت توی آسایشگاه و من گوشی را برداشتم. خواهر محمدی پشت خط بود و با محمودی کار داشت، اما طبق معمول خودش را خواهر محمودی معرفی کرد.

محمدی و محمودی، همشهری و همسایه بودند. هردو با هم، توی یک‌روز تصمیم گرفته بودند به نظام بیایند. با همدیگر مثل دو تا برادر بودند. طوری نسبت به هم تعصب داشتند که کسی جرئت نمی‌کرد جلوی یکی، پشت سر دیگری حرف بزند. هرجا که می‌رفتند با هم می‌رفتند و هر کاری که می‌کردند با هم می‌کردند.

دوتایی‌شان عاشق خواهر همدیگر بودند، اما جرئت نمی‌کردند این موضوع را به هم بگویند. محمودی می‌آمد پیش من درددل می‌کرد و راهنمایی می‌خواست و محمدی می‌رفت پیش شاهی. هیچ‌کدام‌شان نمی‌دانستند چه‌کار باید بکنند.

من و شاهی، چندبار می‌خواستیم موضوع را علنی کنیم، اما می‌ترسیدیم که رابطه‌شان به هم بخورد. یک‌بار از محمودی پرسیده بودم:

– اگر یک‌روز محمدی عاشق خواهر تو بشود، چه‌کار می‌کنی؟

محمودی گفت:

– هیچ‌وقت چنین اتفاقی نمی‌افتد.

– اگر بیفتد؟

– او چنین حقی ندارد. من اگر او را به خانه‌مان راه داده‌ام، به خاطر این است که به‌ش اعتماد داشتم. او چه‌طور می‌تواند از اعتماد من سوءاستفاده کند؟
– چه‌طور تو عاشق خواهرش شدی؟
– خواهرش عاشق من شد.
– اگر خواهر تو عاشق او بشود، چه؟
– خواهر من گه خورده عاشق او بشود.
– اگر بشود؟
– این چیزها را برای چی می‌پرسی؟
– فقط می‌خواهم بدانم تو آن‌موقع چه‌کار می‌کردی؟
– محمدی برادر من است. خواهر من هم، خواهر او است. من، او را بهتر از خودش می‌شناسم، محال است بخواهد با خواهرم رابطه داشته باشد.

خواستم محمودی را صدا بزنم که خودش از آسایشگاه بیرون آمد. گوشی را به‌ش دادم و وارد آسایشگاه شدم و رفتم کنار گ‌ک‌ب، جلوی کولرگازی ایستادم.

پوتین‌های محمودی و یک واکس و یک فرچه، جلوی در افتاده بود و بوی واکس، آسایشگاه را برداشته بود. حمید، روی تختش دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند.

گ‌ک‌ب لباس‌هایش را درآورد و روی تخت انداخت و آمد دست‌هایش را دور کولرگازی گره زد و گفت:
– آخر من چه‌قدر تو را دوست دارم؟

شورتش را پایین کشید و دست‌هایش را از هم باز کرد و چندبار جلوی کولر چرخید. روی شانه‌هایش، دو تا درجه سرهنگی نقاشی کرده بود و یک دعا هم، روی بازویش بسته بود. موهای زیر بغل و دور و بر آلتش، از عرق و کثافت، زرد شده بود.

به‌ش گفتم:
– آخر تو چه‌قدر پلشتی؟

گ‌ک‌ب شلوارش را پوشید و به طرف حمید رفت و ازش پرسید:
– چرا خشتکت باد کرده؟
حمید چیزی نگفت و با دستش آلتش را جابه‌جا کرد. گ‌ک‌ب پرسید:
– به دخترعمویت فکر می‌کردی؟
حمید گفت:
– دارم کتاب می‌خوانم کثافت.
گ‌ک‌ب به طرفش رفت و کنارش ایستاد و گفت:
– نشانم بده، ببینم چی نوشته.
حمید کتاب را بست و به‌ش داد. گ‌ک‌ب گفت:
– چرا بستیش؟ صفحه چند بود؟
حمید جواب داد:
– باید از اول بخوانی.
و از جایش بلند شد و پنجره را باز کرد و گفت:
– شاهی! خفه‌مان کردی از بس سیگار کشیدی.

شمشیری به محض ورودش گفت:
– امشب حوصله ندارم، سرم درد می‌کند.
همگی خنده‌مان گرفت. شاهی گفت:
– چراغ‌ها را خاموش کنید، شمشیری می‌خواهد شلوارش را عوض کند.
شمشیری گفت:
– شاهی امروز کارم زیاد بود، خیلی خسته‌ام.
و از زیر تختش ساکش را بیرون کشید؛ رادیوی کوچکش را از آن بیرون آورد و روی تختش دراز کشید و شروع کرد به چرخاندن موج رادیو. شاهی گفت:
– بیا روی پاهای من بنشین تا سرت را برایت ناز کنم.
گ‌ک‌ب همان‌طور که داشت به جوش‌های صورتش پماد می‌مالید گفت:
– امشب هم نمی‌خواهی شلوارت را عوض کنی؟

شمشیری جواب نداد. شاهی گفت:

– چه‌طور تو روی پاهای استوار زلفی می‌نشستی، اما نمی‌آیی کنار من دراز بکشی؟ مگر مال من خار دارد؟

گ‌ک‌ب از شمشیری پرسید:

– خار داشته باشد بهتر است، نه؟

کبودی به شاهی گفت:

– استوار زلفی در عوض به‌ش انبه می‌داد، تو به‌ش چی می‌دهی؟

شمشیری گفت:

– من روی پاهایش ننشستم، روی صندلی‌اش نشستم.

شاهی گفت:

– اول روی پاهایش نشسته‌ای که بعد به‌ت اجازه داده روی صندلی‌اش بنشینی.

گ‌ک‌ب گفت:

– این کونت پس‌فردا می‌رود زیر خاک و مورچه‌ها آن را می‌خورند، لااقل تا زنده‌ای، بده بکنیم.

شمشیری گفت:

– من را جلوی این ستوان‌وظیفه خراب نکنید، این، فردا خدمتش تمام می‌شود و می‌رود این چیزها را برای دوستانش تعریف می‌کند.

شمشیری، تا آن‌روز چندبار من را کنار کشیده بود و ازم خواسته بود که بعد از تمام‌شدن خدمتم، درباره او چیزی به این و آن نگویم. اوایل فکر می‌کردم شوخی می‌کند، اما او خیلی جدی بود. حتی از من می‌خواست که قسم بخورم این کار را نکنم. هربار که در این‌باره حرف می‌زد، نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. به‌ش می‌گفتم:

– آخر برای تو چه فرقی می‌کند؟ نه تو آن‌ها را می‌شناسی و نه آن‌ها تو را. حیف این چیزها نیست که من برای کسی تعریف نکنم؟ اصلا اسم تو را نمی‌آورم. به اسم یک نفر دیگر تعریف می‌کنم.

و او عصبانی می‌شد و می‌گفت:

– به هر اسمی تعریف کنی، منظورت من هستم.

از وقتی دیده بودم که او چه‌طور به صورت فرهاد سیلی می‌زند، نظرم نسبت به‌ش عوض شده بود. این‌طور کارهایش تحریکم می‌کرد تا بیشتر سربه‌سرش بگذارم.

به شمشیری گفتم:

– حیف کون تو است، ببین چه‌قدر طرف‌دار دارد. بیا برو این کونت را بیمه کن.

شمشیری عصبانی شد و به بقیه گفت:

– بفرمایید. این هم نتیجه کارتان. شماها پررویش کرده‌اید. یک وظیفه دارد یک کادر را مسخره می‌کند. پس‌فردا اگر همین کار را با خود شما نکرد.

گ‌ک‌ب یک‌دفعه حالتش عوض شد و رو کرد به من و گفت:

– راست می‌گوید، دیگر زیادی پررو شده‌ای. چه‌طور جرئت می‌کنی به یک گروهبان کادر متلک بگویی؟

و بعد بلند شد و از توی جیبش یک بسته قرص درآورد و دوتا قرص آن را، همراه یک لیوان آب، به شمشیری داد و گفت:

– کشفیات امروز بوده، برای خودم برداشته بودم، اما چه‌کار کنم دیگر؟ بیا بخور، یک‌دقیقه‌ای سرت خوب می‌شود.

شمشیری یکی از قرص‌ها را به او برگرداند و گفت:

– یکی بس است.

گ‌ک‌ب قرص دوم را هم به‌ش داد و گفت:

– هردوتایش را بخور.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که شمشیری گفت:

– عجب قرص خوبی بود، دستت درد نکند.

گ‌ک‌ب ازش پرسید:

– سرت بهتر شد؟

– خوب خوب شد.

گ‌ک‌ب قهقهه زد. صورت شمشیری سرخ شد. همگی رویمان را به طرف گ‌ک‌ب برگرداندیم. گ‌ک‌ب، از توی جیبش یک بسته قرص ضدحاملگی بیرون آورد و به ما نشان داد. بعد آن را به طرف شمشیری پرت کرد و گفت:

– پس بیا باقی‌اش را هم بخور.

حتی حمید هم که خیلی‌وقت‌ها رعایت شمشیری را می‌کرد، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. کبودی از خنده روی زمین غلط می‌زد. شمشیری طاقت نیاورد و بلند شد و از آسایشگاه بیرون رفت. حمید همان‌طور که داشت می‌خندید گفت:

– خجالت بکشید، چرا این‌قدر اذیتش می‌کنید؟

گ‌ک‌ب گفت:

– خودش مقصر است. هرکس دیگری بود تا حالا بهش برخورده بود و وقتی از راه می‌رسید، مثل بچه آدم، لباسش را عوض می‌کرد.

شاهی گفت:

– دقت کرده‌اید که دیگر اصلا لباس عوض نمی‌کند و با همان لباس نظامی می‌خوابد؟

حمید رو کرد به من و گفت:

– همه این‌ها را از چشم تو می‌بیند.

گفتم:

– به من چه ربطی دارد؟

– تمام این داستان‌ها، بعد از آمدن تو شروع شد.

شاهی گفت:

– شمشیری هنوز خیلی بچه است.

حمید گفت:

– لااقل امشب که سرش درد می‌کرد، اذیتش نمی‌کردید.

گ‌ک‌ب گفت:

– اگر سرش درد می‌کرد، با قرص ضدحاملگی خوب نمی‌شد. تو چه‌قدر ساده هستی.

کبودی با خنده گفت:

– شاید واقعا سرش را خوب کرده، ما از کجا می‌دانیم؟

بچه‌ها ساکت شده بودند. رادیوی شمشیری روی یک موج ثابت مانده بود و یک زن داشت اخبار می‌گفت. داشتم یکی از مجله‌های حمید را ورق می‌زدم.

هرچه بیشتر به صدای گوینده رادیو دقت می‌کردم، بیشتر متوجه شباهت صدای او با صدای ندا می‌شدم. برای چند لحظه، زمان و مکان را فراموش کرده بودم و فقط ندا جلوی چشم‌هایم بود. شاهی پرسید:

– چی شده؟

چیزی نگفتم. شاهی به سیگار توی دستم اشاره کرد و گفت:

– داری فیلترش را می‌کشی.

یک‌دفعه آن‌قدر دلم برای ندا تنگ شده بود که احساس می‌کردم باید یک کاری بکنم. به شاهی گفتم:

– می‌خواهم بروم یک تلفن بزنم، موتورت را ببرم؟

شاهی گفت:

– من هم می‌آیم.

احساس عجیبی داشتم. تازه بعد از شنیدن صدای گوینده رادیو بود که حس می‌کردم چه‌قدر از ندا دور هستم و چه‌قدر دلم او را می‌خواهد.

صدای موتور شاهی، تنها صدایی بود که در تمام بزمرگی شنیده می‌شد.

بعد از اینکه شاهی موتور را خاموش کرد، دوباره همه‌جا ساکت شد. احساس می‌کردم صدای قدم‌هایم دارد مردم بزمرگی را یکی‌یکی از خواب بیدار می‌کند.

ماشین پدر معظمی، کنار باجه‌های تلفن پارک بود.

پدر معظمی، همان‌طور که زیرپوش سفید پسرش را مشت کرده بود، روی صندلی ماشین خوابش برده بود. دهانش باز مانده بود و آب دهانش، روی ریش‌هایش ریخته بود. شاهی گفت:

– این احمق چرا با ماشین به بزمرگی آمده؟

دیروقت بود. هرچه‌قدر زنگ می‌زدم ندا گوشی را برنمی‌داشت. حدسم این بود که نتوانسته تنهایی را تحمل کند و رفته پیش پدر و مادرش.

شاهی تلفنش را تمام کرده بود و به موتورش تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. به فرهاد گفته بودم چندبار به برادرش زنگ زده‌ام، اما دروغ گفته بودم. شماره‌ای را که بهم داده بود گرفتم و به مردی که گوشی را برداشت گفتم:

– برادرت دستگیر شده و توی بازداشتگاه منطقه است.

مرد پرسید:

– شما کی هستید؟

از صدایش معلوم بود که از خواب بیدارش کرده‌ام. به‌ش گفتم:

– یک سند بردار و بیار که آزادش کنی.

و گوشی را گذاشتم و به طرف شاهی رفتم و ازش خواستم من را به خانه آقای ناظم برساند.

آقای ناظم، تنها فرد تبعیدشده به بزمرگی نبود. شاهی می‌گفت:

– به غیر از او، یک پیرزن هم هست که پنج سال است این‌جاست و حق ندارد از بزمرگی خارج شود.

زنی را که می‌گفت، چندبار کنار میدان اعدام در حال خرید دیده بودم. با وجود اینکه سنش زیاد بود، آن‌قدر زیبا و خوش‌لباس بود که آدم از نگاه‌کردن به‌ش سیر نمی‌شد. موهای بلند و مش‌کرده‌اش را همیشه پشت سرش می‌بست.

هیچ‌کس نتوانسته بود او را به پوشیدن چادر یا روسری مجبور کند. به‌خاطر طرز لباس‌پوشیدنش، یک سال را توی زندان گذرانده بود، اما بعد از بیرون‌آمدن از زندان، باز همان‌طوری که دوست داشت لباس می‌پوشید. آخرسر، دادگاه او را به بزمرگی تبعید کرده بود. شاهی می‌گفت:

– اگر روسری سرش بگذارد و مثل بقیه لباس بپوشد، هروقت که دلش بخواهد می‌تواند از بزمرگی برود، اما این کار را نمی‌کند.

مهم نبود که من چه وقت روز یا شب، در خانه آقای ناظم را بزنم؛ آقای ناظم ناراحت نمی‌شد. در همان مدت کوتاهی که از آشنایی‌مان می‌گذشت، خیلی به هم نزدیک شده بودیم. علاوه‌بر آن، آقای ناظم هر شب تا نزدیکی‌های صبح بیدار می‌ماند و می‌نوشت.

تا آن‌شب، آقای ناظم را آن‌قدر خوشحال و هیجان‌زده ندیده بودم. در همان یک ربع ساعتی که پیشش بودم، چندین‌بار به‌م گفت:

– دخترم دارد می‌آید.

فهمیده بود که مثل همیشه نیستم. چندبار ازم خواست تا به‌ش بگویم که چرا حالم بد است. برای اینکه دست از سرم بردارد، داستان پدر معظمی را برایش تعریف کردم و گفتم:

– الان هم که داشتم می‌آمدم، توی ماشینش خوابیده بود.

آن‌قدر متاثر شده بود که ازم خواست همان لحظه بروم دنبالش و او را به خانه بیاورم، راضی‌اش کردم که به‌م وقت بدهد تا با او صحبت کنم.

از خانه آقای ناظم تا منطقه، ده دقیقه راه بود. بعد از خداحافظی با آقای ناظم، رفتم پیش سگم. دوست داشتم با یکی حرف بزنم، اما دلتنگی‌ام طوری نبود که حرف‌زدن، سبکم کند. همین‌قدر به سگ گفتم:

– دلم برای ندا تنگ شده.

تکه‌گوشتی را که از خانه آقای ناظم برداشته بودم، به سگ دادم و سیب‌زمینی‌ای را که ظهر برایش انداخته بودم، از روی زمین برداشتم و پوست کندم و خوردم.

چند هفته بود به جای معده‌ام، یک حفره خالی توی وجودم احساس می‌کردم که می‌سوخت.

وقتی داشتم پسر جیک‌جیک را می‌بردم تا سگم را نشانش بدهم، پدر معظمی را دیدم که جلوی در ایستاده.

دفعه اول بود که سیگار دستش می‌دیدم. سر و وضع خوبی نداشت و کثیف بود. با یک دست لباس، دو روز توی گرمای بزمرگی، بدون آب و حمام مانده بود، آن هم دست‌کم بعد از بیست ساعت رانندگی.

سرهنگ، هرچه را که درباره خودکشی سرباز معظمی شنیده بود، شایعه می‌دانست و به همه دستور داده بود تا وقتی که راست و دروغ آن حرف‌ها ثابت نشده، به کسی چیزی نگویند. من هم چاره‌ای نداشتم جز اینکه از جواب‌دادن به او طفره بروم.

با درجه‌ای که روی شانه‌ام بود و با حرفی که شاهی جلوی بازداشتگاه درباره من زده بود، پدر معظمی فکر می‌کرد من کاره‌ای هستم. سلام کرد و باهام دست داد و گفت:

– می‌توانید یک دقیقه وقت‌تان را به من بدهید؟

پسر جیک‌جیک را به خلیل‌زاده سپردم و به‌ش گفتم:

– چند دقیقه همین‌جا بمان.

پدر معظمی ازم پرسید:

– شما پسر من را می‌شناختید؟

جواب دادم:

– زیاد نه.

بلند حرف می‌زدم تا خلیل‌زاده صدایم را بشنود. پدر معظمی گفت:

– استوار زلفی مسئول مرگ پسر من است، درست است؟

گفتم:

– من نمی‌دانم.

– خواهش می‌کنم جواب بدهید.

– من کادر نیستم آقای معظمی، وظیفه‌ام؛ از خیلی چیزها خبر ندارم.

– پسر من چه دشمنی‌ای با استوار زلفی داشته؟

– من نمی‌دانم.

– مگر می‌شود ندانید؟

– کسی توی منطقه جواب این سئوال را نمی‌داند. تنها کسی که می‌تواند به شما کمک کند خود استوار زلفی است، که او هم الان این‌جا نیست.

– یعنی چه الان این‌جا نیست؟ مگر زنده است؟

– مگر شما نمی‌دانستید؟

– چرا کسی به من نگفته بود؟

به خلیل‌زاده نگاه کردم، حواسش پیش پسر جیک‌جیک بود. پدر معظمی گفت:

– به کجایش تیر زده؟

صدایم را پایین آوردم و گفتم:

– به شکمش.

– کجا می‌توانم پیدایش کنم؟

– فکر نمی‌کنم بتوانید پیدایش کنید.

– من باید باهاش حرف بزنم.

– خواهش می‌کنم این حرف را از من نشنیده بگیرید، من نمی‌دانستم که شما نمی‌دانید استوار زلفی زنده است.

از دروغ‌هایی که به‌ش می‌گفتم، حالم بد شده بود. گرفتار دو احساس متضاد شده بودم. از یک طرف، حق او می‌دانستم که همه‌چیز را درباره پسرش بداند و

دوست داشتم همه‌چیز را بهش بگویم و از طرف دیگر، احساس می‌کردم گفتن آن چیزها فایده‌ای ندارد و فقط درد و رنجش را زیاد می‌کند.

پدر معظمی گفت:
– همه شما دارید یک چیزی را از من پنهان می‌کنید. این استوار زلفی کیست، من نمی‌دانم. همین‌قدر می‌دانم پسر من محال بود خودش را بکشد.
گفتم:
– خودتان که دارید وضعیت ما را می‌بینید. این‌جا خیلی‌ها طاقت نمی‌آورند. ندیدید دیروز کبودی می‌خواست خودش را بکشد؟
– اسمش کبودی است؟
– بله، چه‌طور؟
– بین شما فقط او بود که راست می‌گفت.
– او دیروز عصبانی بود.
– حرف‌هایش که حقیقت داشت، نداشت؟
– سرهنگ دیروز او را به‌خاطر آن حرف‌ها تنبیه کرد.
– دروغ که نمی‌گفت؟
– من نمی‌دانم به شما چه گفته، ولی اگر حرف‌هایش درست بود، دلیلی نداشت سرهنگ تنبیهش کند.
– چرا به من واقعیت را نمی‌گویید؟
– من هرچه می‌دانستم به شما گفتم.
– شما که هنوز چیزی نگفته‌اید.
سیگار دیگری با ته‌سیگارش روشن کرد و گفت:
– پسر من هر کاری ممکن بود بکند، الا خودکشی.
پرسیدم:
– شما از کجا این‌قدر مطمئنید؟
– پسر من کسی نبود که از عشقش بگذرد. او و دختر خواهرم، جان‌شان را برای همدیگر می‌دادند. اناری می‌داند من چه می‌گویم. از روزی که این اتفاق

افتاده، دختر خواهرم لال شده؛ دیگر نه حرف می‌زند و نه می‌خوابد و نه چیزی می‌خورد؛ روزی دوبار داریم بهش سُرُم وصل می‌کنیم.
باز هم می‌خواست حرف بزند، اما حرفش را قطع کردم و گفتم:
– معذرت می‌خواهم، من نمی‌توانم کمکی به‌تان بکنم.
و به طرف خلیل‌زاده رفتم. نمی‌خواستم بیشتر از آن کسی من را در حال صحبت با او ببیند.

پسر جیک‌جیک را صدا زدم و دوتایی با هم به طرف صندوق‌پست رفتیم. بهش قول داده بودم که می‌برمش پیش سگم.
لازم نبود ازش بپرسم کبودی روی گردنش از کجا آمده؛ جیک‌جیک می‌گفت:
– روزی نیست که مادرش به‌خاطر فحش‌هایی که از او می‌شنود، کتکش نزند.

پسر جیک‌جیک، هنوز پنج‌سالش تمام نشده بود، اما فحشی توی دنیا نبود که بلد نباشد. هرکس را که می‌دید، بهش فحش می‌داد. اگر هم از کسی خوشش نمی‌آمد، می‌رفت پیش پدرش و می‌گفت او دست به کونم زده و می‌خواسته من را بکند. این ماجرا، از بس تکرار شده بود که جیک‌جیک دیگر آن را نشنیده می‌گرفت. شاهی می‌گفت:
– استوار زلفی واقعا دست به کونش می‌زد، اما جیک‌جیک نمی‌فهمید.
می‌گفت:
– استوار زلفی، به پسر جیک‌جیک می‌گفت برود به مادرش بگوید جنده، بگوید چیزت را بخورم.
بعد از استوار زلفی، نوبت گ‌ک‌ب و سربازها شده بود.
جیک‌جیک، هر کاری کرده بود که بچه‌اش دست از فحش‌دادن بردارد، بی‌نتیجه مانده بود. هرچه بیشتر کتکش می‌زد، فحش‌های بدتری می‌شنید. آخرسر، به امید اینکه با بزرگ‌شدنش، این چیزها از دهانش بیفتد، او را به حال خودش گذاشته بود.
جیک‌جیک می‌گفت به‌خاطر زنش مجبور است پسرش را به منطقه بیاورد، همین هم باعث می‌شود که بچه، چیزهای تازه‌تری یاد بگیرد. می‌گفت:

– هربار که به خانه برمی‌گردم، می‌بینم زنم از دست او، خودش را توی حمام زندانی کرده و دارد گریه می‌کند.

زن جیک‌جیک از قبل، سابقه بیماری روانی داشت؛ جیک‌جیک می‌گفت:

– ما یک بچه چهارساله داشتیم که توی حمام خفه شد. زنم آن‌قدر حالش بد شده بود، که مجبور شدم بستری‌اش کنم. هربار به ملاقاتش می‌رفتم، بهم می‌گفت: «بیا با هم بخوابیم.»؛ فکر می‌کرد اگر حامله شود، همان دختری که از دستش دادیم، دوباره به دنیا می‌آید.

بچه‌های دیگر، از بازی‌کردن با پسر جیک‌جیک منع شده بودند. هربار او را می‌دیدند، یا به خانه‌هایشان برمی‌گشتند یا می‌رفتند جای دیگری بازی می‌کردند. پسر جیک‌جیک، هر بچه‌ای را که می‌دید، بهش می‌گفت:

– درجه بابای من، از درجه بابای تو بیشتر است. بابای تو، باید بیاید کیر بابای من را بخورد.

این حرف را حتی به پسر سرهنگ هم زده بود.

من تنها دوست و هم‌بازی پسر جیک‌جیک بودم و او من را خیلی دوست داشت. هربار به منطقه می‌آمد، همان اول سراغ من را می‌گرفت. جیک‌جیک از وقتی متوجه شده بود وقت‌گذراندن من با او، باعث شده او کمتر فحش بدهد، کارهایی را که من مسئول انجام‌شان بودم به دیگران محول کرده بود.

رفتار من با پسر جیک‌جیک، مثل آدم‌بزرگ‌ها بود؛ بلد نبودم که به او، چه حرف‌هایی باید بزنم و با او چه رفتاری باید داشته باشم. با همه این‌ها، همه کارها و سرگرمی‌هایمان بچه‌گانه بود. بیشتر وقت‌مان صرف تیله‌بازی و پوکه‌جمع‌کردن یا شکار ملخ و پروانه می‌شد.

پسر جیک‌جیک بعد از چند دقیقه که ترسش ریخت و جرئت کرد سگ را نوازش کند، ازم پرسید:

– چرا زبانش را تو نمی‌برد؟

جواب دادم:

– به‌خاطر اینکه هوا گرم است.

– من هم گرمم است، اما زبانم را بیرون نمی‌آورم.

– سگ، از زبانش عرق می‌کند نه از پوستش.

– فکر می‌کنی من بچه‌ام؟

– اگر از پوستش عرق کند باید خیس باشد؛ به‌ش دست بزن.

به پشت سگ دست کشید و گفت:

– اگر گفتی کی خدا را خلق کرده؟

– من نمی‌دانم.

– اگر می‌خواهی بفهمی، اول باید زبان سگ‌ها را یاد بگیری. فقط سگ‌ها می‌دانند که کی خدا را خلق کرده. اصلا تو خدا را قبول داری؟

– نمی‌دانم.

– تو می‌روی به جهنم.

– این چیزها را کی یادت داده؟

– مادرم، دوست داری بکنیش؟

– خجالت بکش.

– می‌خواهی ببینیش.

– این حرف‌ها چی است که می‌زنی؟

برادر فرهاد، توی منطقه بود و داشت از این اتاق، به آن اتاق می‌رفت. خلیل‌زاده گفت:

– از دیشب جلوی در منطقه بوده.

خلیل‌زاده، اهل یکی از روستاهای دور و بر بزمرگی بود؛ چهار تا زن داشت، اما از تعداد بچه‌هایش مطمئن نبود. می‌گفت:

– هفت یا هشت تا.

سه چهار سال بود که مشغول تمام‌کردن دوره خدمتش بود. هربار، چند ماه مانده به پایان خدمتش فرار می‌کرد تا بتواند دوباره به نظام بیاید. حقوقی که به او و سربازهای دیگر می‌دادند، تقریبا معادل صفر بود، ولی خلیل‌زاده به همان هم راضی بود و می‌گفت:

– جای دیگر همین هم گیرم نمی‌آید.

چند ماه چند ماه، حقوقش را جمع می‌کرد و آن را بین زن‌هایش تقسیم می‌کرد. می‌گفت:

– همین هم غنیمت است، لااقل نان برای خوردن دارند.

فرقی نمی‌کرد ناهار یا شام منطقه چه باشد؛ خلیل‌زاده، هر وعده، اندازه سه نفر غذا می‌گرفت و می‌خورد. گ‌ک‌ب می‌گفت:

– روز اولی که دیدمش، از تو هم لاغرتر بود.

از خلیل‌زاده پرسیدم:

– آن دختر کی بود؟

خلیل‌زاده گفت:

– غذا آورده بود.

– برای کی؟

– یکی به اسم فرهاد.

– به‌ش دادی؟

– نه، بچه‌ها غذا را بردند آسایشگاه که بخورند.

– وقتی تو این کار را با همشهری‌هایت می‌کنی، دیگر از بقیه چه انتظاری داری؟

– من از آن غذا چیزی نخوردم جناب‌سروان. بچه‌ها هم چون می‌دانستند غذا به دست صاحبش نمی‌رسد، آن را بردند برای خودشان. این دختر یک‌بار دیگر هم غذا آورده بود، اما گروهبان‌ها همه‌اش را خوردند.

ساعت سه بعدازظهر بود. بزمرگی از گرما داشت آتش می‌گرفت. به غیر از درخت انبه سبز وسط میدان اعدام که شهرداری هر روز به‌ش آب می‌داد، تقریبا همه‌چیز توی بزمرگی یا زرد بود یا سیاه؛ خورشید هرچیز را که توانسته بود هم‌رنگ خودش کرده بود و باقی چیزها را سوزانده بود.

حمید به خودش عطر زده بود، پوتین‌هایش را واکس زده بود و با ریش‌تراش کبودی، ریش‌هایش را کوتاه کرده بود.

سوار تویوتای گ‌ک‌ب که شدیم، گ‌ک‌ب خندید و به‌ش گفت:

– مگر داری می‌روی عروسی؟

حمید چیزی نگفت. گ‌ک‌ب گفت:

– یک‌روز بالاخره یادت می‌دهم چه‌طور با زن‌ها رفتار کنی.

از منطقه که خارج شدیم به گ‌ک‌ب گفتم:

– نکند این زنی که برای حمید پیدا کردی، مثل خودت ایدزی باشد.

هیچ‌چیز مثل این جمله، گ‌ک‌ب را از کوره درنمی‌برد. با آن همه سکس بدون حساب‌وکتابش، که هر شب برای من و حمید تعریف می‌کرد، بعید بود ایدز نگرفته باشد.

گ‌ک‌ب گفت:

– مادر آن کسی را گاییدم که این شایعه را توی منطقه درست کرد.

حمید حواسش پیش ما نبود و داشت به بیرون نگاه می‌کرد. گ‌ک‌ب به‌ش گفت:
– اگر به من شک داری، بگو تا همین حالا برگردیم.
حمید گفت:
– من نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم.
گ‌ک‌ب گفت:
– خرها را دیده‌ای که چه‌طور روی هم سوار می‌شوند؟ فرق تو با آن‌ها این است که اول باید آن‌جایش را خیس کنی؛ بلدی تف کنی؟
حمید رو کرد به من و گفت:
– راست می‌گوید؟
گ‌ک‌ب گفت:
– یعنی چه راست می‌گوید؟ خشک‌خشک که نمی‌شود.
و رو کرد به من و پرسید:
– می‌شود؟
از حمید پرسیدم:
– از کاری که می‌خواهی بکنی مطمئنی؟
حمید گفت:
– می‌خواهم یاد بگیرم.
گ‌ک‌ب گفت:
– کاری ندارد، دولایش کن و کارت را بکن، همین.
حمید پرسید:
– دولا دولا، مثل سگ؟
گ‌ک‌ب گفت:
– بله، دولا دولا، مثل سگ.
و خندید. حمید از من پرسید:
– راست می‌گوید؟
گ‌ک‌ب گفت:

– چرا من هرچه می‌گویم از او می‌پرسی؟ می‌خواهی به آن زن بگویم خودش یادت بدهد؟
حمید گفت:
– نه، خواهش می‌کنم.

نزدیکی‌های میدان، گ‌ک‌ب از توی خیابان خارج شد و ماشین را از روی خاک و سنگ رد کرد و ما را برد پشت یک خرابه.
چهار تا زن، با روبندهای سیاه و نازک، زیر سایه کوتاه دیوار خرابه، نشسته بودند. اول فکر کردم که آن‌ها ربطی به ما ندارند و تصادفی آن‌جا هستند، اما این‌طور نبود؛ گ‌ک‌ب آن‌ها را آورده بود.
از ماشین پیاده شدیم. گ‌ک‌ب به‌شان سلام کرد. از گ‌ک‌ب پرسیدم:
– چرا چهار تا؟
گفت:
– کم است؟
– این‌جا را از کجا پیدا کرده‌ای؟
– این‌جا پاتوق من است.
– این‌ها را با همین ماشین آوردی؟
– نه، کول‌شان کردم و آوردم.
– چه‌طور جرئت کردی؟
– تو من را دست‌کم گرفتی.

من و حمید، کنار یک نخل سوخته ایستاده بودیم و سعی می‌کردیم زیر سایه نازکش قرار بگیریم. گ‌ک‌ب گفت:
– دوتاشان مال من، دوتاشان مال شما.
و به طرف زن‌ها رفت و گفت:
– روبندهایتان را بردارید.

زن‌ها روبندهایشان را کنار زدند. گ‌ک‌ب دست زنی را که آرایش کرده بود گرفت و او را از جایش بلند کرد و گفت:

– این مال من است، مگر اینکه از شما هم خوشش بیاید.

از زن پرسید:

– می‌آید؟

زن جوابش را نداد. گ‌ک‌ب به حمید گفت:

– اول تو انتخاب کن.

حمید ساکت بود. دوباره گفت:

– زود باش، وقت نداریم.

و بعد دست یکی از زن‌ها را گرفت و به دست حمید داد و گفت:

– بیا، همین خوب است.

و رو کرد به زن و گفت:

– ما می‌رویم اتاق سمت راست، شما بروید اتاق سمت چپ. این‌دفعه اولش است، خوب یادش بده.

و به من گفت:

– شرمنده، دو تا اتاق بیشتر ندارد.

به‌ش گفتم:

– اگر کاندوم داری، یکی به‌ش بده.

گ‌ک‌ب گفت:

– دو تا دارم که مال خودم است.

و با زنی که آرایش کرده بود به خرابه رفت.

حمید، دست زن را ول کرد و به طرف من آمد و گفت:

– چه‌کار کنم؟

گفتم:

– اگر تصمیمت را گرفته‌ای که دیگر سئوال ندارد.

– تصمیمم را گرفته‌ام، می‌خواهم یاد بگیرم.

– خوب برو یاد بگیر.

بعد از رفتن حمید، زیر سایه ماشین نشستم و سیگاری روشن کردم. مجبور بودم گردنم را کج کنم، سایه ماشین کوتاه بود و سرم توی آفتاب می‌ماند.

دو تا زنی که مانده بودند، دوباره روبندهایشان را روی صورت‌شان انداختند. از پشت روبندهایشان به من نگاه می‌کردند و توی گوش هم پچ‌پچ می‌کردند و ریزریز می‌خندیدند. ریه‌هایم داشت از دود داغ سیگار می‌سوخت.

هنوز دو دقیقه نشده بود که حمید برگشت. بعد از او، زن هم از خرابه بیرون آمد و یک‌راست رفت بین آن دو تا زن دیگر نشست و توی گوش‌شان چیزی گفت. دو تا زن دیگر خندیدند.

از حمید پرسیدم:

– به همین زودی تمام شد؟

حمید چیزی نگفت. دوباره پرسیدم:

– موفق شدی؟

حمید گفت:

– یک سیگار بده.

– سیگار چرا؟

– چه‌کار داری؟ گفتم یک سیگار بده.

پاکت سیگار را به‌ش دادم، اما پاکت را بهم برگرداند و سیگار روشن توی دستم را ازم گرفت و رفت پشت ماشین، توی آفتاب نشست.

گ‌ک‌ب کارش تمام شد و از خرابه بیرون آمد و سراغ حمید را گرفت. صدای سرفه‌های حمید از پشت ماشین می‌آمد. گ‌ک‌ب سیگاری روشن کرد و به طرف حمید رفت و پرسید:

– چی شد؟

حمید جواب نداد. گ‌ک‌ب پرسید:

– نتوانستی، نه؟

زنی که با حمید به خرابه رفته بود، به سمت گ‌ک‌ب آمد و توی گوشش چیزی گفت. گ‌ک‌ب خندید و به‌ش گفت:
– من که به‌ت گفتم دفعه اولش است.
و به حمید گفت:
– بیا برو دوباره امتحان کن.
حمید گفت:
– نه، ولش کن.
– می‌خواهی من هم باهات بیایم؟
– بیایی چه‌کار کنی؟
– بیایم یادت بدهم.
– برو گم‌شو کثافت.
– تو زیاد فکر می‌کنی، مشکلت این است. برای این کارها باید یاد بگیری پررو باشی. بیا برو یک‌بار دیگر امتحان کن. شروع که بکنی ترست می‌ریزد.
حمید ته‌سیگارش را انداخت و به طرف من آمد و سیگاری را که تازه روشن کرده بودم، از دستم گرفت.

گ‌ک‌ب، دست یک زن دیگر را گرفت و به طرف خرابه برد و به حمید گفت:
– هر کاری می‌خواهی بکنی زود باش.
به حمید گفتم:
– عیب ندارد، به موقعش یاد می‌گیری.
حمید گفت:
– من بیست‌ودو سالم است.
– پس برو باز هم امتحان کن.
– نه، تو برو. نوبت تو است.

زنی که حمید با خودش به خرابه برده بود، چشم من را گرفته بود. چند دقیقه‌ای بود که چادرش را محکم دور خودش پیچیده بود و تمام انحنا و

برجستگی‌های بدنش، پیدا بود. آن‌قدر به‌ش نگاه کرده بودم که تحریک شده بودم. جلو رفتم و دستش را گرفتم و با خودم به خرابه بردم.

وجب‌به‌وجب کف خرابه، پر از تپه‌های مدفوعی بود که آفتاب خشک‌شان کرده بود. پاهایمان را که رویشان می‌گذاشتیم، خرد می‌شدند و صدا می‌دادند.

زن، کنار دیوار توی سایه ایستاد. زیپ شلوارم را پایین کشیدم و آلتم را بیرون آوردم. روبند زن را کنار زدم و چادرش را باز کردم و شلوار گشادش را پایین کشیدم و او را بلند کردم و به دیوار چسباندم.
زن، دوباره روبندش را روی صورتش انداخت؛ دوباره روبندش را کنار زدم. دستم را بردم زیر پیراهنش و آن را بالا دادم. زن پیراهنش را گرفت جلوی صورتش. گفتم:
– چرا صورتت را می‌پوشانی؟
گفت:
– خدا می‌بیند، گناه دارد.
همان‌طور بی‌حرکت ایستاده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم. نگاهم روی چربی‌ها و شکم لایه‌لایه زن، خیره مانده بود. آفتاب، مستقیم داشت به چشم‌هایم می‌تابید. دانه‌های عرق، پشت‌سرهم از زیر بغلم قل می‌خوردند و از پهلویم پایین می‌رفتند و جذب لباسم می‌شدند.
صدای آه و ناله گ‌ک‌ب، خرابه را پر کرده بود. هرچه سعی می‌کردم نگاهم را از شکم زن بردارم، نمی‌توانستم و برعکس با دقت بیشتری نگاهش می‌کردم. از لای پستان‌های عرق‌سوز شده و سیاهش، عرق قل می‌خورد و لای چربی‌های شکمش جمع می‌شد.
یقه تنگ و کلفت لباس نظامی‌ام، اجازه نمی‌داد درست نفس بکشم. یک‌دفعه دماغم خیس شد. انگشتم را به بالای لبم کشیدم و نگاهش کردم؛ از دماغم خون راه افتاده بود. دست‌هایم خسته شده بود. حالت خفگی و تهوع به‌م دست داده بود. زن را پایین گذاشتم و آلت شل و کوچک‌شده‌ام را دادم توی شلوارم و زیپم را بالا کشیدم.

داشتم از خرابه بیرون می‌آمدم که پایم رفت روی مدفوعی که آفتاب رویش را خشک کرده بود، اما زیرش، هنوز تر و تازه بود.

حمید من را که دید گفت:
– به همین زودی تمام شد؟
زن پشت سرم بیرون آمد و رفت کنار زن‌های دیگر نشست، اما این‌بار چیزی به‌شان نگفت و نخندید. دوباره روبندش را روی صورتش انداخته بود.
لباس‌هایم از عرق سنگین شده بود. زیر سایه ماشین نشستم و با تکه‌سنگ‌های دور و برم شروع کردم به تمیز کردن کف پوتینم. مگس‌ها و زنبورها، ولم نمی‌کردند. مدفوع، بهترین چیزی بود که توی بزمرگی برای زنبورها وجود داشت. حمید گفت:
– خوب جلوی پایت را نگاه می‌کردی.

چند دقیقه بعد گ‌ک‌ب و زن دوم از خرابه بیرون آمدند. گ‌ک‌ب به من گفت:
– فکر می‌کردم که کار تو، بیشتر از کار من طول بکشد.
گفتم:
– کاری نکردم.
– یعنی چه؟
– نتوانستم.
حمید پرسید:
– راست می‌گویی؟
گ‌ک‌ب رو کرد به زن و پرسید:
– راست می‌گوید؟
زن همان‌طور که از زیر روبندش به من خیره شده بود، چانه‌اش را پایین داد.
گ‌ک‌ب گفت:
– شما چه‌تان شده؟ من این‌ها را برای شما آورده‌ام، بیا دوباره برو حمید.
حمید گفت:
– نه، ولش کن.

گ‌ک‌ب گفت:
– کمرم که بیل نخورده، خودم می‌روم.
و دست زن سوم را گرفت و با او به خرابه رفت.

حمید دوباره سیگار روشن کرد. داشتم کف پوتینم را به خاک می‌مالیدم و تمیزش می‌کردم. زنی که با خودم به خرابه برده بودم، به طرف من آمد و بهم گفت:
– از من خوشت نیامد؟
با چادرش، خون بالای لبم را پاک کرد و گفت:
– به خدا آب نبود، و الا خودم را برایت می‌شستم.
به چشم‌هایش خیره شدم، اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید بگویم.

گ‌ک‌ب و زن سوم، از خرابه بیرون آمدند. گ‌ک‌ب آمد کنار من و حمید نشست و به ماشین تکیه داد و یک سیگار روشن کرد و بعد به حمید گفت:
– تو که سیگاری نبودی؟
حمید جواب نداد. گ‌ک‌ب گفت:
– یکی دیگر بیشتر نمانده، نمی‌خواهید دوباره امتحان کنید؟ حمید؟
حمید همان‌طور که سرفه می‌کرد گفت:
– نه.
گ‌ک‌ب به من گفت:
– تو چی؟
گفتم:
– نه دیگر، بهتر است برگردیم.
گ‌ک‌ب گفت:
– خیلی‌خوب.
– یعنی چه خیلی‌خوب؟
گ‌ک‌ب گفت:
– هنوز کارم تمام نشده.
و با زن چهارم به خرابه رفت.

کار گ‌ک‌ب که تمام شد، سوار ماشین شدیم. گ‌ک‌ب سرش را از پنجره بیرون برد و به زنی که آرایش کرده بود گفت:

– جای اینکه این‌قدر به سر و صورتت برسی، یک‌کم به آن‌جایت برس.

زن‌های دیگر خندیدند. گ‌ک‌ب گفت:

– لااقل یک‌کم کوتاه‌شان کن.

و دو تا بوق زد و برایشان دست تکان داد و راه افتاد.

به حمید گفتم:

– عیب ندارد، نمی‌خواهد به خاطر این چیزها غصه بخوری.

حمید، دستش را از پنجره ماشین بیرون برده بود و با باد بازی می‌کرد. گ‌ک‌ب ازش پرسید:

– می‌خواستی بفرستیش بیمارستان آن زن بدبخت را؟

گفتم:

– مگر چه‌کار کرده؟

گ‌ک‌ب با خنده گفت:

– گذاشته توی شاشدانش.

حمید سیگار من را ازم گرفت. گفتم:

– خودت را خفه کردی.

خواستم سیگار را ازش پس بگیرم، اما دستش را کنار کشید و پسش نداد. از گ‌ک‌ب پرسیدم:

– تو چه‌طور می‌توانی چهاربار پشت‌سرهم سکس داشته باشی؟

گ‌ک‌ب گفت:

– پنج‌بار.

– پنج‌بار؟

– اولی را دوبار گاییدم.

– به ما هم یاد بده.

– من همیشه بین دو تا سکسم، هم می‌شاشم و هم یک سیگار می‌کشم. شاشیدن خیلی کمک می‌کند؛ بعدش دوباره خیلی زود تحریک می‌شوم.

– چه‌قدر به‌شان پول دادی؟

– به اندازه کافی.

– ما که لازم نیست پول بدهیم؟

– پول همان دوتای خودتان را بدهید، کافی است.

– ولی همه‌شان را خودت کردی.

– من آن‌ها را برای شما آورده بودم، می‌خواستید بکنید.

حمید، همان‌طور سیگارش را توی دستش نگه داشته بود و بدون اینکه به‌ش پک بزند، نگاهش می‌کرد.

باد داشت لباس‌های سربازها را روی سیم‌خاردارها پاره می‌کرد.

گ‌ک‌ب هنوز توی حمام بود. لباس‌ها و حوله سوارخ‌سوراخم را روی سیم‌خاردارها پهن کردم و به آسایشگاه برگشتم.

حمید هروقت توی آسایشگاه تنها می‌شد، یادگاری‌هایی را که از دخترعمویش داشت، دور خودش پخش می‌کرد. یک‌بار همه‌اش را بهم نشان داده بود و داستان هرکدام‌شان را برایم تعریف کرده بود. توی یک پاکت پستی بزرگ نگه‌شان می‌داشت؛ چند تا کاغذ آدامس، یک گردو، یک عکس سیاه و سفید سه‌درچهار، چند تا نگاتیو، یک ناخن شکسته، یک دکمه، چهار تا صدف، پنج تا سنگ گرد کوچک و یک‌برگه‌کاغذ که دخترعمویش روی آن چند بیت شعر نوشته بود. چند تار مو هم داشت که می‌گفت:

– از روی بالشش برداشته‌ام.

وارد آسایشگاه که شدم، حمید شروع کرد به جمع‌کردن یادگاری‌هایش. هنوز داشت سرفه می‌کرد. دوباره ازم سیگار خواست، اما این‌بار دیگر به‌ش ندادم. به‌م گفت:

– بیا برویم بیرون. می‌خواهم باهات حرف بزنم.

گفتم:

– همین‌جا حرف بزن.

– بچه‌ها الان برمی‌گردند، نمی‌خواهم جلوی آن‌ها حرف بزنم.

حمید، قرار بود توی یکی از مرخصی‌های بعدی‌اش، با دخترعمویش ازدواج کند و او را به بزمرگی بیاورد. با سرهنگ صحبت کرده بود و از او قول یک خانه سازمانی را گرفته بود.

بیشتر وقت‌ها در حال خواندن بود. از پاورقی‌های عشقی مجله‌های خانواده گرفته تا رمان‌های عاشقانه چهارصدوپنجاه صفحه‌ای و کتاب‌های مربوط به ازدواج و مسائل جنسی. همیشه از ما ایراد می‌گرفت که چرا کتاب نمی‌خوانیم و بی‌خود وقت‌مان را تلف می‌کنیم. یک‌بار به من گفت:

– هیچ‌کدام از این‌ها چیزی به آدم یاد نمی‌دهند. درباره همه‌چیز نوشته‌اند، همه‌چیز را خوب توضیح داده‌اند، جز همان اصل‌کاری که من بلد نیستم.

حمید تا آن‌روز هیچ زنی را لخت ندیده بود. تحریک‌آمیزترین تصویری که توی زندگیش دیده بود، سایه پستان‌های لخت دخترعمویش، روی شیشه حمام بود. با هرکدام‌مان که تنها می‌شد، از خاطرات و مسائل جنسی‌مان می‌پرسید. چند وقت بود که این موضوع، از یک صحبت خصوصی، به یک بحث عمومی تبدیل شده بود؛ هرکس، هر اندازه که می‌دانست و هر اندازه که رویش می‌شد، راهنمایی‌اش می‌کرد. حتی شمشیری هم گاهی اظهارنظر می‌کرد. شمشیری هرچه در این‌باره می‌گفت، چیزهایی بود که از دیگران شنیده بود. گ‌ک‌ب می‌گفت:

– شمشیری این چیزها را از همه ما بهتر بلد است، چون با دادن این‌ها را یاد گرفته، نه با کردن.

گ‌ک‌ب به حمید قول داده بود که همه‌چیز را درباره مسائل جنسی و رابطه با زن‌ها به او یاد بدهد. به‌ش می‌گفت:

– اگر بخواهی چیزهایی را که توی این کتاب‌ها نوشته‌اند، توی زندگیت پیاده کنی، گه می‌زنی به تمام زندگیت. همه این کتاب‌ها می‌خواهند مرد را ذلیل زن کنند، بیندازشان دور.

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. هر روز همان‌موقع‌ها، باد، کلاغ‌ها را با خودش به سمت جنوب می‌برد، اما صبح که می‌شد دوباره همه کلاغ‌ها به بزمرگی برگشته بودند.

من و حمید، کنار سگ و صندوق‌پست نشسته بودیم. سگ می‌خواست یک ملخ سیاه را بگیرد، اما نمی‌توانست. آرام‌آرام به طرف ملخ می‌رفت، اما همین که می‌خواست دستش را رویش بگذارد، ملخ دوباره پرواز می‌کرد و چند متر آن‌طرف‌تر می‌نشست. حمید گفت:

– امروز جلوی آن زن‌ها خراب شدم.

گفتم:

– فراموشش کن.

– باید خجالت بکشم که هنوز این چیزها را بلد نیستم.

– دخترعمویت خوشحال هم می‌شود وقتی بفهمد تو، قبل از او، با کس دیگری نبوده‌ای.

– اگر بفهمد من با کس دیگری بوده‌ام، اصلا زنم نمی‌شود.

– خوب پس چی؟

– نمی‌خواهم خراب‌کاری کنم. یک‌بار روی مبل نشسته بودم که دراز کشید و سرش را گذاشت روی پاهایم، اما زود بلند شد.

– چرا؟

– چون آلتم تحریک شد و او فهمید.

– این چیزها طبیعی است.

– هربار دستش را می‌گیرم، آلتم خیس می‌شود.

– عیب ندارد، درست می‌شود. اگر تو و دخترعمویت همدیگر را دوست داشته باشید، این چیزها اهمیتی ندارد. بهتر است این چیزها را از خودش یاد بگیری، نه از گ‌ک‌ب.

– من رویم نمی‌شود.

– چندبار که باهاش حرف بزنی، همه‌چیز درست می‌شود.

– ترسم از دفعه اول است.

– خودش بهت می‌گوید چه‌کار کنی.

– او هم رویش نمی‌شود درباره این چیزها صحبت کند.

– آدم‌ها توی تختخواب، آدم‌های دیگری می‌شوند. نگران این چیزها نباش.

– من دوست ندارم دخترعمویم توی تختخواب، آدم دیگری بشود.

– وقتت را با این چیزها تلف نکن. چرا این‌قدر خودت را اذیت می‌کنی؟ من خودم تا ازدواج نکرده بودم، این چیزها را نمی‌دانستم.

– دروغ می‌گویی.

– چرا باید دروغ بگویم؟

– به‌خاطر من داری این‌طور می‌گویی.

– من هیچ دروغی ندارم بهت بگویم. زنم هم، مثل من بود. او هم چیزی نمی‌دانست.

– پس چه‌طور یاد گرفتید؟

– به همدیگر کمک کردیم؛ من درباره خودم حرف زدم و او درباره خودش.

– راست می‌گویی؟

– هیچ‌کدام از این کارهایی را هم که تو می‌کنی، من نکردم.

– ظهر، قبل از اینکه به خرابه بروم، خوب بودم. وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم هم، می‌توانستم از پسش بربیایم، ولی همین که آن زن به آلتم دست زد، همه‌چیز خراب شد.

– گاهی وقت‌ها این‌طور می‌شود.

– همین حالا هم اگر آن زن این‌جا بود، می‌توانستم از عهده‌اش بربیایم.

– همان بهتر که هیچ‌کدام‌مان آن کار را نکردیم. من و تو از کجا می‌دانستیم آن‌ها سالم هستند یا نه؟ اگر سوزاک می‌گرفتیم، آن‌وقت چه خاکی به سرمان می‌ریختیم؟

– من هم ظهر به همین فکر می‌کردم، اما آن‌قدر تحریک شده بودم که دیگر این چیزها برایم مهم نبود.

– این‌جور زن‌ها به درد همان گ‌ک‌ب می‌خورند، نه من و تو. دیگر باهاش جایی نرو.

– یک چیزی را به من بگو.

– چی؟
– تو چرا ظهر آن کار را نکردی؟
– بهتر است تو هم فقط با دخترعمویت این کار را بکنی.
– من فقط می‌خواهم یاد بگیرم.
– تو من را گاییدی، هرچه من می‌گویم باز تو حرف خودت را می‌زنی.
– جواب من را بده.
– من از همان اول هم نمی‌خواستم بیایم، تو اصرار کردی.
– به‌خاطر زنت بود، نه؟
– اوهوم.
– من هم همه‌اش داشتم به دخترعمویم فکر می‌کردم.

دوست داشتم خودم هم بتوانم دروغ‌هایی را که به حمید می‌گویم باور کنم.

فرهاد از بازداشتگاه بیرون آمده بود و داشت همراه برادرش به سمت در دژبانی می‌آمد. به غیر از فرهاد، صاحب کارگاه یخ‌سازی هم آن‌روز آزاد می‌شد.

زن آرایش‌کرده‌ای که روز قبل گ‌ک‌ب با خودش به خرابه آورده بود، جلوی در ایستاده بود. تا من را دید به طرفم آمد و روبندش را کنار زد و گفت:
– جناب‌سروان به‌م قول داده بود که اجازه می‌دهد برادرم را ببینم.
پرسیدم:
– کدام جناب‌سروان؟
– همان که دیروز باهاش آمده بودید. برادر من زنده است؟
– آن سه تا زن دیگر را هم او گفته بود بیاوری؟
– بله.
– چه‌قدر پول به‌ت داد؟
روبندش را روی صورتش انداخت و گفت:
– من پول ازش نمی‌خواستم، می‌خواستم برادرم را ببینم.
خلیل‌زاده را نشانش دادم و گفتم:
– برو به او بگو که با گ‌ک‌ب کار داری.
زن دوباره پرسید:
– برادر من زنده است؟
گفتم:

– من نمی‌دانم خانم.

زن، از من فاصله گرفته بود و داشت به طرف خلیل‌زاده می‌رفت؛ فرهاد، برگه خروجش را به خلیل‌زاده داده بود و داشت همراه برادرش به طرف من می‌آمد. یک‌دفعه دیدم که خلیل‌زاده با عجله به اتاق نگهبانی‌اش رفت و برادر فرهاد چند قدم از من و فرهاد فاصله گرفت. پشت سرم را که نگاه کردم دیدم سگ، با بیشترین سرعت ممکن، دارد به طرف ما می‌دود.

بدترین چیز ممکن برایم اتفاق افتاده بود؛ سگ به ما که رسید، پرید توی بغل فرهاد؛ فرهاد نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد. چندبار پشت‌سرهم سر سگ فریاد زد:

– بنشین.

اما سگ گوش نمی‌کرد. آن‌قدر هیجان‌زده بود که فرهاد نمی‌توانست کنترلش کند. روی پاهایش بلند شده بود و دست‌هایش را روی شانه‌های فرهاد گذاشته بود و سر و صورت او را لیس می‌زد.

بالاخره فرهاد توانست دست‌هایش را از زیر شکم سگ رد کند و او را محکم به خودش بچسباند و جلوی بالا و پایین پریدنش را بگیرد. از فرهاد پرسیدم:

– مال تو است؟

گفت:

– بله.

– چرا نگفته بودی؟

– چی را نگفته بودم؟

– که سگت بیرون منطقه است؟

– مگر این‌جا بود؟

– از همان‌روز اولی که بازداشت شدی.

فرهاد رو کرد به برادرش و گفت:

– مگر تو این را نیاوردی؟

برادرش گفت:

– حالت خوب است؟ من به سگ تو چه‌کار دارم؟

– پس چه‌طور تا این‌جا آمده؟ چه‌طور فهمیده من این‌جا هستم؟

– من چه‌می‌دانم؟

– این مدت چه می‌خورده؟

– این چیزها را از من نپرس.

گفتم:

– من به‌ش غذا می‌دادم.

فرهاد پیشانی سگ را بوسید و با لحن بچه‌گانه‌ای گفت:

– از دست غریبه‌ها غذا خوردی، ها؟

و رو کرد به من و گفت:

– تو واقعا من را شرمنده خودت کردی. داری می‌روی شهر؟

گفتم:

– باید بروم بیمارستان.

– بیا ما می‌رسانیمت.

برادر فرهاد گفت:

– من نمی‌گذارم سگ را سوار ماشین کنی.

فرهاد گفت:

– روی پاهایم نگه‌ش می‌دارم.

– لازم نکرده، ماشین نجس می‌شود.

فرهاد به زبان محلی به برادرش چیزی گفت. گفتم:

– من مزاحم شما نمی‌شوم.

برادر فرهاد گفت:

– مشکل شما نیستی.

و بعد ازم پرسید:

– شما بودی که به من تلفن کردی؟

– بله، من بودم.

فرهاد گفت:

– خواهش می‌کنم. بیا، ما می‌رسانیم‌ات. این کمترین کاری است که می‌توانیم بکنیم.

گیج و عصبی شده بودم. سگی که تا چند دقیقه قبل از آن فکر می‌کردم مال من و بهترین دوستم توی بزمرگی است، حالا صاحب پیدا کرده بود. از اینکه فکر می‌کردم سگ، آن‌قدر دوستم دارد که شب و روز از جلوی منطقه تکان نمی‌خورد، دلم به حال خودم سوخته بود.

تازه دلیل رفتارش را فهمیده بودم؛ دوبار او را به خانه آقای ناظم برده بودم، اما او، هردوبار فرار کرده بود و دوباره آمده بود جلوی منطقه. نقشه‌هایی که برایش داشتم، یکی‌یکی می‌آمد جلوی چشمم. آن‌قدر تصمیمم برای بردن و نگه‌داشتنش جدی بود که برای ندا نوشته بودم برایش یک اسم انتخاب کند و آماده باشد که او را به خانه ببرم.

به خلیل‌زاده گفتم:

– به اناری بگو دنبال من نگردد، من خودم می‌روم.

و با فرهاد و برادرش به سمت ماشین راه افتادم.

فرهاد می‌خواست هرطوری که شده، لطف من را جبران کند. با وجود اینکه خودش معتاد نبود، من را برای کشیدن تریاک محلی، به خانه‌اش دعوت کرد. قبل از او، چند نفر دیگر هم، من را به خانه‌هایشان دعوت کرده بودند. خلیل‌زاده، یکی از آن‌ها بود. این رسم مردم بزمرگی بود که از مهمان‌هایشان با تریاک محلی پذیرایی کنند. تریاک محلی، تریاکی بود که در بعضی از روستاهای بزمرگی کشت می‌شد؛ روستاهایی که دسترسی به‌شان سخت بود و اغلب بین کوه‌ها بودند. گ‌ک‌ب می‌گفت:

– تریاک بزمرگی، مثل هروئینی می‌ماند که ما می‌کشیم، اما نشئگی‌اش جای چند ساعت، چند روز طول می‌کشد. تریاک‌های دیگر، به تعداد واسطه‌هایی که بین کشاورز و مشتری هست، یک چیزی قاطی دارد؛ از لواشک و قره‌قوروت گرفته تا دیازپام و آرد و شکلات و حتی حشیش و هروئین.

توی ماشین، تمام مدت چشمم به سگ بود، اما دیگر مثل قبل، نمی‌توانستم او را مال خودم بدانم. به نظرم غریبه می‌آمد.

سگ، هنوز هم داشت گردن و صورت فرهاد را لیس می‌زد. به فرهاد گفتم:

– یک‌بار می‌آیم و امتحان می‌کنم، ولی نمی‌دانم کی.

برادر فرهاد گفت:

– این بوی چی است؟

فرهاد گفت:

– مثل بوی سگ مرده می‌ماند.

برادر فرهاد گفت:

– از دیروز این بو، توی دماغم است.

تازه متوجه بو شده بودم؛ تمام بزمرگی را بوی تعفن برداشته بود.

فرهاد خانه‌اش را نشانم داد و به سمت بیمارستان راه افتادیم. به‌ش گفتم:

– راستی، یادم رفت بگویم ظرف‌هایت را پس بگیری. هرموقع وقت کردی، بیا آن‌ها را از دژبانی بگیر.

فرهاد پرسید:

– کدام ظرف‌ها؟

– ظرف‌های غذایی که خواهرت آورده بود.

– من خواهر ندارم.

– یک دختر چندبار برایت غذا آورد، اما بچه‌ها خوردند.

– کی را می‌گویی؟

– من نمی‌شناسم.

– چه شکلی بود؟

– ندیدمش.

از برادرش پرسید:

– زنت برای من غذا آورده؟

برادرش گفت:

– حالت خوب است؟

فرهاد به من گفت:

– من کسی را ندارم که برایم غذا بیاورد.

برادرش گفت:

– مال یک نفر دیگر بوده.

پرسیدم:

– مگر به غیر از تو، فرهاد دیگری هم توی بازداشتگاه بود؟

فرهاد گفت:

– نه، فقط من بودم، اما اشتباه می‌کنی.

گفتم:

– خیلی‌خوب، اشتباه می‌کنم، اما یک دختر چندبار برایت غذا آورد و بچه‌ها خوردند، اگر دوست داشتی بیا ظرف‌هایش را پس بگیر.

با وجود اینکه فرهاد مطمئن بود کسی را ندارد برایش غذا بیاورد، باز تا خود بیمارستان ازم می‌خواست نشانه‌ای از آن دختر بهش بدهم.

زیر گلوی سگ را نوازش کردم و از ماشین پیاده شدم. فرهاد گفت:

– هروقت خواستی بیا ببینش.

خانم‌دکتر گفت:

– از پنجاه نفر، چهل نفرتان مثبت‌اید؛ آخر شما چه‌جور پلیس‌هایی هستید؟

جواب آزمایش گ‌ک‌ب منفی درآمده بود و جواب آزمایش سربازی که من به‌جایش شاشیده بودم، مثبت. خانم‌دکتر گفت:

– با این وضع، چرا معتادهای بی‌چاره را می‌گیرید و شلاق می‌زنید؟

گفتم:

– این سربازها همه‌شان توی بزمرگی معتاد شده‌اند.

– من هیچ‌وقت بچه‌ام را به سربازی نمی‌فرستم.

– مگر خبری هست؟

با خنده گفت:

– کاش می‌شد که آدم تنهایی از پسش بربیاید، نه؟

و ادامه داد:

– شاید هم حق داشته باشند؛ آدم عادی این‌جا دوام نمی‌آورد، چه برسد به سرباز.

– درست است.

– من هم، تمام مدت سرم به کارم گرم است؛ چه این‌جا و چه توی مطب. اگر این کار نبود، دیوانه می‌شدم. تو چه‌طور بزمرگی را تحمل می‌کنی؟

– من زیاد به‌ش فکر نمی‌کنم.

– از طلاهای من هنوز خبری نشده؟

– هنوز نه.

– کس دیگری را دستگیر نکرده‌اند؟

– خبر ندارم.

– هنوز اذیت‌شان می‌کنند، نه؟

– این چیزها توی منطقه عادی است.

برگه آزمایش سربازی را که به جایش شاشیده بودم، به‌ش نشان دادم و گفتم:

– می‌توانی جواب این آزمایش را عوض کنی؟

پرسید:

– چرا باید این کار را بکنم؟

– این معتاد نیست.

– تو از کجا می‌دانی؟

– چون خودم به جایش شاشیدم.

– پس تو معتادی.

– نه، من هم معتاد نیستم.

– پس چرا مثبت درآمده؟

– اشتباه شده.

– داری کار ما را می‌بری زیر سئوال؟

– نه، چنین منظوری نداشتم.
– پس چی؟
– عوضش می‌کنی؟
برگه خالی‌ای برداشت و گفت:
– هرکس دیگری به غیر از تو، چنین چیزی می‌خواست، به منطقه گزارش می‌دادم.
گفتم:
– خیلی ممنون.
برگه را پر کرد و آن را مهر زد و گفت:
– فقط همین‌قدر می‌توانم کمکت کنم.
پایین برگه نوشته بود: «مشکوک به اعتیاد، نیاز به آزمایش مجدد.»
ازم پرسید:
– حالا با این‌همه سرباز معتاد می‌خواهید چه‌کار کنید؟
گفتم:
– هرچه تعدادشان بیشتر باشد، سخت‌گیری کمتر است.
– باز ازشان تعهد می‌گیرند؟
– بله.
– برای سگت قفس پیدا کردی؟
– راستی دیگر لازم نیست برایش واکسن بگیری.
– فرار کرده؟
– صاحبش پیدا شد.
– مگر صاحب داشت؟
– بله.
– واکسن‌ها الان این‌جاست.
– ای بابا.
– عیب ندارد، برشان می‌گردانم.
– نه، سختت می‌شود. بده تا بدهم به صاحب سگ، لازمش می‌شود.

– مطمئنی؟
– بهم می‌گویی پولش چه‌قدر شد؟
– برو، بعد با هم حساب می‌کنیم.
ازش خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون آمدم.
به شیب تند راه بیمارستان که رسیدم، تازه فهمیدم که چرا باید وقت آمدن، منتظر اناری می‌ماندم.

دختربچه‌ای که کنار میدان، نان می‌فروخت بهم گفت:
– برایم گوشواره خریدی؟
گفتم:
– نه، اما می‌خرم.
– دیگر نمی‌خواهد بخری.
– چرا؟
– چون دیگر نمی‌خواهم با تو ازدواج کنم.
– چرا؟ مگر چی شده؟
– می‌خواهم با آن دوستت ازدواج کنم.
– کدام دوستم؟
– همان که صورتش جوش دارد.
– راننده‌ام را می‌گویی؟
– تو این را هم به من دروغ گفتی. او راننده تو نیست، ماشین مال خودش است.
– آن ماشین مال پلیس است، او هم فقط یک راننده است؛ من به تو دروغ نگفتم.
– به‌هرحال ماشین دست او است.
– باهاش حرف زدی؟
– بله، باهاش حرف زدم.

– خوب؟
– گفت من خیلی دختر خوبی هستم.
– من هم همین را می‌گویم.
– گفت من را خیلی دوست دارد.
– من هم تو را دوست دارم.
– گفت با من ازدواج می‌کند.
– دروغ گفته.
– تو دروغ گفتی که زن داری، اما او دروغ نگفت.
– خوب او زن ندارد و من زن دارم، من هم به تو دروغ نگفتم.
– می‌خواهم با او ازدواج کنم.
– او خیلی از تو بزرگ‌تر است، به درد تو نمی‌خورد.
– من دیگر بچه نیستم، او هم از شوهر خواهرم خیلی جوان‌تر است.
– او آدم خوبی نیست.
– خیلی هم خوب است.
– یعنی دیگر من را دوست نداری؟
– دوستت دارم، اما دیگر زنت نمی‌شوم.
– نان که بهم می‌دهی، ها؟
– نان بهت می‌دهم، اما دیگر زنت نمی‌شوم.

بویی که بزمرگی را برداشته بود، بوی لاشه بچه‌ای بود که گ‌ک‌ب چند روز پیش، توی بیابان انداخته بود. نزدیک کوه اورانیوم که بو شدیدتر می‌شد، متوجه موضوع شدم. نمی‌توانستم جواب این سئوال را به خودم بدهم که چرا خودم آن‌روز بچه را خاک نکردم.

بعد از اینکه به منطقه رسیدم و همه‌چیز را درباره لاشه و بو به شاهی گفتم، شاهی موتورش را برداشت و با هم به طرف کوه اورانیوم راه افتادیم.

بیلچه‌ای که دورش انداخته بودم، هنوز همان‌جا بود. چند تا کلاغ، بالای لاشه بچه نشسته بودند؛ به‌شان که نزدیک شدم، پرواز کردند و رفتند. شاهی گفت:
– هر کاری می‌خواهی بکنی، خودت بکن، من دست به‌ش نمی‌زنم.

قنداقی که دور بچه پیچیده شده بود، باز شده بود. لاشه بچه، باد کرده بود و چند برابر شده بود و دیگر هیچ شباهتی به یک بچه نداشت. کلاغ‌ها، بیشتر صورتش را خورده بودند. مطمئن بودم که اگر کمی بیشتر نگاهش کنم، بالا می‌آورم. دو تا دکمه بالای لباسم را باز کردم و سرم را توی لباسم بردم و چند قدم آن‌طرف‌تر، شروع کردم به گود کردن زمین.

کندن گودال که تمام شد، دور و برم را گشتم تا بلکه چیزی پیدا کنم که بدون تماس دستم با لاشه، آن را جابه‌جا کنم، اما پیدا نکردم.

وقتی لاشه را از روی زمین بلند کردم، شکمش باز شد و تا همان‌جا که آن را توی گودال گذاشتم، از شکمش کرم بیرون ریخت. بالاخره بعد از چندبار عق‌زدن و بالاآوردن، توانستم روی لاشه را با خاک بپوشانم.

تا چند هفته بعد از آن‌روز، بوی تعفن از دماغم بیرون نمی‌رفت.

ندا گوشی را برنمی‌داشت. خواستم به خانه پدرش زنگ بزنم، اما پشیمان شدم. تصمیم گرفتم منتظر بمانم تا بلکه بالاخره دست از لج‌بازی بردارد و با من آشتی کند و جواب نامه‌هایم را بدهد.

پدر معظمی جلوی ساختمان مخابرات، روی لبه جدول، کنار خیابان نشسته بود و سیگار می‌کشید. یک دست لباس تازه برای خودش خریده بود، اما هنوز سر و صورتش آشفته و کثیف بود.

باهاش حرف زدم و راضی‌اش کردم به جای خوابیدن توی ماشین، همراه من به خانه آقای ناظم بیاید.

آقای ناظم را اولین‌بار توی بازداشتگاه منطقه دیده بودم. جناب‌سروان۳۶، رئیس کلانتری بزمرگی، به‌خاطر پر بودن بازداشتگاه کلانتری، او را به بازداشتگاه منطقه فرستاده بود. آقای ناظم موظف بود هر روز به کلانتری برود و برگه اعلام حضورش را انگشت بزند، اما این کار را نکرده بود.

دادگاه، آقای ناظم را به‌خاطر نوشته‌هایش به دو سال زندان محکوم کرده بود و ده سال زندگی در بزمرگی. علاوه‌بر آن، او از چاپ کتاب‌ها و نوشته‌هایش هم منع شده بود.

بار دوم، آقای ناظم را توی داروخانه بزمرگی دیدم. توی بزمرگی مشروب پیدا نمی‌شد. مجازات خریدوفروش و خوردن‌مشروب خیلی سنگین بود. آن‌هایی که

وسائلش را داشتند خودشان مشروب تهیه می‌کردند و امثال من که دست‌مان به جایی نمی‌رسید، چاره‌ای جز خوردن الکل‌طبی رقیق‌شده نداشتیم.

اولین صحبت‌های من و آقای ناظم درباره مشروب و الکل بود. آن‌روز بهم گفت:

– نباید این‌ها را بخوری؛ این‌ها صنعتی‌اند، کبدت را از کار می‌اندازند، معلوم نیست با چی و چندروزه درست می‌شوند.

بار اول که ازش پرسیدم توی بزمرگی چه‌کار می‌کند، جواب درستی نداد. بهم گفت:

– بزمرگی، بهترین جای دنیا برای نوشتن است؛ این‌جا هیچ‌چیز وجود ندارد که آدم سرش را به‌ش گرم کند، مثل خلاء می‌ماند، آدم این‌جا چاره‌ای جز نوشتن ندارد.

بعد که فهمیدم او را به بزمرگی تبعید کرده‌اند، باز هم سر حرفش بود و می‌گفت:

– بزمرگی بهترین جای دنیا است. حس غریبی به آدم می‌دهد که آدم هیچ کجای دیگر نمی‌تواند آن را تجربه کند. نمی‌دانم چیست، اما خیلی دوستش دارم. من، یک سال اول خیلی اذیت شدم، اما حالا، اگر بیرونم هم بکنند، از این‌جا نمی‌روم.

یک‌بار ازش پرسیدم:

– چرا می‌گویند تو کمونیست هستی؟

و او جواب داد:

– این‌ها از هرکس که خوش‌شان نمی‌آید، می‌گویند کمونیست است. قاضی دادگاهی که من را به این‌جا تبعید کرد هم، می‌گفت من کمونیست هستم.

– حالا واقعا هستی یا نه؟

– دیوانه شده‌ای؟ مگر من بیکارم بروم دنبال این چیزها؟

توی خانه آقای ناظم، پر بود از ظرف‌ها و وسائلی که مال درست‌کردن مشروب بود. از هر میوه‌ای که آدم فکرش را نمی‌کرد، الکل می‌گرفت.

زن آقای ناظم، همراه او به بزمرگی نیامده بود. با یکی از دوست‌های آقای ناظم روی هم ریخته بود و می‌خواست طلاق بگیرد، اما آقای ناظم او را طلاق نمی‌داد.

محال بود که یک‌بار مشروب بخوریم و آقای ناظم درباره زنش حرف نزند. یک‌شب گفت:

– دوستم، شوهر اول زنم بود. زنم به‌خاطر اینکه با من ازدواج کند، از او جدا شد، حالا دوباره برگشته پیش او و می‌خواهد از من طلاق بگیرد. بهت گفته بودم حامله است؟

– نه.

– گاهی فکر می‌کنم حق داشت از من متنفر باشد؛ تا وقتی با هم زندگی می‌کردیم، هر روز می‌آمدند و من را برای بازجویی می‌بردند، بعد از آن هم که به زندان رفتم و بعدش هم که به این‌جا فرستاده شدم. او ده سال از من جوان‌تر است و می‌خواهد زندگی کند، من دیگر دارم پیر می‌شوم.

و بعد از روی صندلی‌اش بلند شد و شلوارش را پایین کشید و گفت:

– مال من خیلی سیاه و کوچک شده، نه؟

رویم را برگرداندم. گفت:

– نگاه کن و جواب من را بده.

ترسیده بودم که ازم بخواهد بهش دست هم بزنم. آرزو کردم همجنس‌باز از کار درنیاید و نخواهد من هم در عوض، شلوارم را پایین بکشم، ولی ترسم بی‌مورد بود؛ آقای ناظم بیشتر از حد معمول رک و بی‌پرده بود. شلوارش را بالا کشید و گفت:

– هرکدام از نوشته‌هایم را که برایش می‌خواندم، می‌گفت: «شاهکار است.» تا یک‌مدت فکر می‌کردم معنای نوشته‌هایم را می‌فهمد، اما بعدا فهمیدم که او به‌خاطر خودش، از همه‌چیز من تعریف می‌کند. به خاطر اینکه من دوستش داشته باشم، می‌گوید نوشته‌هایم شاهکارند. هروقت یادش می‌افتم، احساس می‌کنم همین الان توی بغل دوستم است و دارد او را می‌بوسد و بهش می‌گوید: «نوشته‌هایت

شاهکارند.» لابد مال شوهر سابقش بهتر بوده که دوباره برگشته پیش او. مال من خیلی پیر و زشت شده، نه؟

گفتم:

– من نگاه نمی‌کردم.

– می‌خواهی دوباره ببینی؟

– نه، خواهش می‌کنم.

– هزار تا دلیل دارم که ازش متنفر باشم، خودش هم همین را از من می‌خواهد، اما نمی‌توانم. هربار که یک چیز تازه می‌نویسم، دوست دارم او این‌جا باشد و بهم بگوید: «شاهکار است.» شاید اگر این‌جا بود خفه‌اش می‌کردم، اما باز نمی‌توانم دوستش نداشته باشم. دیوانه‌ام، نه؟

– بله، این چیزهایی که می‌گویی منطقی نیست.

– حدس می‌زدم که تو هم این‌طور فکر کنی، شاید نباید بهت می‌گفتم.

به خانه آقای ناظم رسیده بودیم. آقای ناظم، مثل یک دوست قدیمی، با پدر معظمی روبوسی و احوال‌پرسی کرد.

کمی بعد، پدر معظمی به حمام رفت و من و آقای ناظم برای درست‌کردن شام به آشپزخانه رفتیم.

آقای ناظم هنوز هم از اینکه دخترش قرار بود به بزمرگی بیاید، هیجان‌زده بود. ازم قول گرفت که فردای آن‌شب به خانه‌اش بروم. گفت:

– دخترم خیلی خوشحال می‌شود وقتی ببیند من این‌جا یک دوست پیدا کرده‌ام. این‌طوری دیگر نگرانی‌اش کمتر می‌شود. همیشه از این می‌ترسد که من نتوانم تنهایی را تحمل کنم و خودم را بکشم.

پدر معظمی بعد از یک‌ساعت از حمام بیرون آمد. همه لباس‌هایش را به حمام برده بود و شسته بود. بعد از اینکه لباس‌هایش را روی بند رخت توی حیاط پهن

کرد، از آقای ناظم چند تا آچار گرفت و شروع کرد به ور رفتن با شیرها و لوله‌های حمام و دستشویی و آشپزخانه.

سر میز شام، آقای ناظم باز هم از دخترش حرف می‌زد. پدر معظمی تمام مدت ساکت بود و گوش می‌کرد. هرچه آقای ناظم بیشتر از دخترش می‌گفت، چشم‌های پدر معظمی، بیشتر نم برمی‌داشت.

از همان لحظه‌ای که او را جلوی ساختمان مخابرات دیده بودم، حتی یک کلمه هم درباره پسرش نپرسیده بود. توی راه، همه‌اش از گرمای بزمرگی و از چیزهای عجیبی که در آن چند روز دیده بود حرف می‌زد. با سومین استکان مشروب، طاقتش تمام شد و اشک‌هایش، صورتش را خیس کرد و گفت:

– اگر چیزی برای پنهان‌کردن نبود، کسی از من فرار نمی‌کرد.

هنوز شک داشتم که به‌ش بگویم یا نه. آقای ناظم داشت به من نگاه می‌کرد. او هم منتظر بود من حرف بزنم.

بالاخره تصمیم گرفتم همه‌چیز را به پدر معظمی بگویم تا بلکه او از آن وضعیت خلاص شود و به خانه‌اش برگردد، اما نمی‌دانستم که چه‌طور باید شروع کنم.

شاهی می‌گفت:

– استوار زلفی، مادرقحبه‌ترین آدمی بود که من توی زندگیم دیده بودم. مثل توله‌سگی بود که شیرخوردنش که تمام می‌شد، پستان‌های مادرش را گاز می‌گرفت.

استوار زلفی، مسئول آسایشگاه سربازهای وظیفه بود. بین سربازهای جدیدی که هربار به بزمرگی فرستاده می‌شدند، معمولا یکی دو نفر پیدا می‌شدند که همجنس‌باز باشند. استوار زلفی، استعداد زیادی برای پیداکردن این‌طور سربازها داشت و آن‌ها را همان اول مسئول حمام می‌کرد.

اما معظمی همجنس‌باز نبود. اناری می‌گفت:

– استوار زلفی خیلی وقت بود که معظمی را زیر نظر گرفته بود. برایش پرونده قطوری درست کرده بود؛ از کشیدن‌سیگار و حشیش گرفته تا ترک پست و نوشتن فحش روی در و دیوار آسایشگاه و شاشیدن پشت حمام.

می‌گفت:

– یک‌بار زیر گلوی معظمی اسلحه گذاشته بود و تهدیدش کرده بود.

معظمی فقط هجده‌سال داشت و استوار زلفی خیلی از او بزرگ‌تر بود. او طوری توی نقشی که استوار زلفی به‌ش داده بود فرو رفته بود که دیگر برایش فرقی نمی‌کرد با چه کسی به حمام برود. سربازها، سر بردن او به حمام، با هم بازی و شرط‌بندی می‌کردند. اناری می‌گفت:

– دیوانه شده بود؛ دیگر خودش هم نمی‌فهمید چه‌کار دارد می‌کند. کار به جایی رسیده بود که خودش به این و آن پیشنهاد می‌داد.

معظمی چنین پیشنهادی را به من هم داده بود؛ بعد از اینکه سر پس‌دادن اسلحه به اسلحه‌خانه از سرهنگ تشویقی گرفت، برای اینکه از من تشکر کرده باشد، خواست با او به حمام بروم. اناری می‌گفت:

– چندبار رفته بود پیش استوار زلفی و از او خواسته بود که مسئولیت دیگری به‌ش بدهد، اما استوار زلفی قبول نکرده بود.

درباره سوختن صورت معظمی، چند نظر متفاوت وجود داشت؛ یکی از سربازها می‌گفت:

– رفته سراغ کلیدهای کنترل برق تا درست‌شان کند، اما سیم‌ها اتصالی کرده‌اند و صورتش را سوزانده‌اند.

کبودی می‌گفت:

– می‌خواسته خراب‌کاری کند تا جیک‌جیک او را به کاهان تبعید کند.

اناری می‌گفت:

– می‌خواست برق سه‌فاز را به لوله‌های آب وصل کند تا استوار زلفی را که همان لحظه توی حمام بود بکشد. معظمی، از خیلی وقت پیش چنین تصمیمی گرفته بود؛ یک‌بار دیگر هم چند تا عقرب گرفته بود و از زیر در، ول کرده بود توی اتاق کار استوار زلفی.

بعد از سوختن صورت معظمی، دیگر کسی به سراغ او نرفت. استوار زلفی کلید حمام را از او گرفت و به یک سرباز دیگر داد.

صورت معظمی طوری سوخته بود که سرهنگ برای مداوایش به او دو ماه مرخصی استعلاجی داد. مژه‌ها و ابروهایش کاملا از بین رفته بودند و چشم‌هایش ضعیف شده بودند. وقتی می‌خندید، آن‌قدر چهره زشتی پیدا می‌کرد که همه رویشان را برمی‌گرداندند.

معظمی، نتوانسته بود زیاد توی مرخصی بماند. اناری می‌گفت:

– به هیچ‌کس نگفته بود که دارد می‌آید مرخصی. رفته بود و شب تا صبح پای پنجره اتاق دخترعمه‌اش نشسته بود و فردایش، دوباره سوار اتوبوس شده بود و به بزمرگی برگشته بود.

می‌گفت:

– همان‌روز اول برگشتنش آمد پیش من و قسم خورد که استوار زلفی را می‌کشد؛ تصمیم گرفته بود استوار زلفی را به اسلحه‌خانه بکشاند و خودش و او و اسلحه‌خانه را با هم منفجر کند.

من و شاهی، اولین کسانی بودیم که بعد از شنیدن صدای تیر، خودمان را به اتاق کار استوار زلفی رساندیم. در اتاق قفل بود و شاهی مجبور شد با لگد در را بشکند.

معظمی وسط اتاق افتاده بود و از سرش خون فواره می‌زد. گلوله، کاسه سرش را برداشته بود و مغزش به در و دیوار پاشیده بود. استوار زلفی، کنار میز کارش روی زمین افتاده بود؛ سرش به دیوار خورده بود و شکاف برداشته بود، جلوی شلوارش پر از خون بود. معظمی، اول به آلت استوار زلفی شلیک کرده بود و بعد لوله اسلحه را گذاشته بود توی دهانش و ماشه را کشیده بود. لای انگشت‌های استوار زلفی یک سیگار نصفه داشت دود می‌کرد؛ این موضوع برایمان عجیب بود، چون استوار زلفی سیگاری نبود.

سرهنگ تنها کاری که بعد از مردن معظمی کرد این بود که دستور داد قفل حمام را بردارند.

اتفاقاتی را که بین سرباز معظمی و استوار زلفی افتاد بود، با چند جمله برای پدر معظمی تعریف کردم و از جزئیات حرفی نزدم.

صورت پدر معظمی قرمز شده بود. دیگر چیزی ازم نپرسید. اشک، از پای چشم‌هایش قل می‌خورد و توی ریش‌هایش گم می‌شد.

شامم را که خوردم، کمی گوشت برای سگم برداشتم و از آقای ناظم و پدر معظمی خداحافظی کردم.

تا وسط‌های راه، یادم نبود که سگ، دیگر کنار صندوق‌پست نیست.

فرهاد گفت:

– چند سال پیش، سگ‌های بزمرگی هار شده بودند و به جان آدم‌ها افتاده بودند. شهرداری هم دوره افتاده بود و همه‌شان را می‌کشت. توی محله ما، یک سگ بود که یک دست نداشت. بچه‌ها خیلی اذیتش می‌کردند؛ هربار که او را می‌دیدند، به‌ش سنگ می‌زدند تا ببینند او چه‌طور با سه تا پا می‌دود. وقتی دیدم که دختر همسایه‌مان دارد برایش گریه می‌کند، رفتم سگ را گرفتم و با خودم به خانه آوردم. یک ماه بعدش شش تا توله زایید. برادرم یک‌شب آمد این‌جا و همه‌شان را از خانه انداخت بیرون. شهرداری هم همه‌شان را کشت، جز این یکی که توانست فرار کند.

دوتایی، کنار سگ، توی حیاط نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. فرهاد اول فکر کرده بود برای کشیدن تریاک به خانه‌اش رفته‌ام، اما وقتی فهمید ظرف‌ها و واکسن‌ها را بهانه کرده‌ام تا سگش را دوباره ببینم گفت:

– اگر یک‌روز با دختر همسایه‌مان ازدواج کنم، این سگ را می‌دهم به تو.

شمشیری از بس کابل به کف پای فرهاد زده بود، ناخن انگشت کوچک پای فرهاد خشک شده بود و افتاده بود. فرهاد می‌گفت:

– سنش خیلی کم بود، فکر می‌کردم سربازی چیزی باشد.

گفتم:

– نه، گروهبان است.

– می‌دانم، درجه‌هایش را دیدم. فقط نفهمیدم که چه پدرکشتگی‌ای با من دارد. دست‌هایش خیلی سنگین بود، گوشم هنوز درد می‌کند. دوستت است؟

– اسمش شمشیری است، ولی دوست من نیست.

– دیشب می‌خواستم بروم پای پنجره اتاق دختر همسایه‌مان، اما ترسیدم دوباره دستگیرم کنند.

– نکند همین دختر برایت غذا می‌آورده؟

– او اصلا خبر نداشت که من را دستگیر کرده‌اند؛ آن‌شب او توی روستای آزادی بود.

– آن‌جا چرا؟

– دو تا خواهر دارد که یکی‌اش همسایه ما است و یکی‌اش توی روستای آزادی است. گاهی می‌رود آن‌جا و گاهی می‌آید این‌جا.

– پس تو آن‌شب توی کوچه چه‌کار می‌کردی؟

– من هر شب سگم را می‌برم بیرون و می‌گردانم.

– لابد خواهرش دیده و به‌ش گفته.

– شاید هم اصلا خواهرش زنگ زده که بیایند من را دستگیر کنند. او از من خوشش نمی‌آید.

– چرا؟

– چندبار ازم خواسته باهاش بخوابم، اما من قبول نکردم.

– خوب برو باهاش بخواب.

– من خواهرش را دوست دارم نه او را.

دستش را برد زیر گلوی سگ و نوازشش کرد و گفت:

– خیلی دوست داشتم بروم دانشگاه و درس بخوانم. من این‌جا توی بزمرگی کاری ندارم بکنم. اگر این‌جا مانده‌ام فقط به‌خاطر همین دختر است. از بچگی عاشقش بودم. تا به حال هزار تا نامه برایش نوشته‌ام، اما حیف که سواد ندارد.

– ای بابا.

– اول می‌خواست باهام ازدواج کند، اما خواهرش همه‌چیز را خراب کرد.

– بیا برو در خانه‌شان را بزن و بپرس که او برایت غذا آورده یا نه.

– راست می‌گویی؟

کمی فکر کرد و بعد ظرف‌ها را برداشت و دوتایی از خانه بیرون رفتیم.

من چند قدم دورتر ایستادم و فرهاد زنگ در خانه همسایه‌شان را به صدا درآورد.

دختر، در خانه را باز کرد و جلوی فرهاد ایستاد؛ کمی نگاهش کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگوید، ظرف‌ها را از دست فرهاد گرفت و رفت توی خانه و در را بست.

شبی که فهمیدم صدایی که از رادیوی شمشیری شنیده بودم، صدای خود ندا است، یک دوره دیگر در زندگیم شروع شد.

شمشیری رادیواش را روی سینه‌اش گذاشته بود و صدایش را بلند کرده بود. داشتم به دو تا مارمولکی که روی دیوار سیمانی، کنار لامپ مهتابی بودند و مگس شکار می‌کردند، نگاه می‌کردم. موزیک رادیو تمام شد و ندا خودش را با اسم و فامیل معرفی کرد و شروع کرد به خواندن خبر؛ کشته‌شدن صدوچهل نفر در یک سانحه هوایی.

می‌خواستم به شمشیری بگویم موج را عوض نکند، اما دهان و زبانم را احساس نمی‌کردم. می‌خواستم از جایم بلند شوم، اما دست و پایم را احساس نمی‌کردم. تمام خون بدنم، توی رگ‌هایم ایستاده بودند و منتظر بودند قلبم دوباره بزند؛ خود ندا بود، توی یکی از رادیوهایی که خارج از کشور فعالیت می‌کردند و همکاری با آن‌ها مجازات سنگینی داشت.

هرچه فکر می‌کردم، یادم نمی‌آمد آن‌جا توی بزمرگی چه‌کار می‌کنم و خانه‌ام کجاست و این آدم‌های دور و برم کی هستند و چه رابطه‌ای با من دارند.

تا لحظه‌ای که سیگارم تمام نشد و لای انگشت‌هایم را نسوزاند، وجودم را احساس نمی‌کردم. خودم متوجه حالم نبودم و نفهمیده بودم چه اتفاقی برایم افتاده.

به خودم که آمدم، دیدم جلوی کولرگازی، روی زمین هستم و شاهی دارد آب به صورتم می‌پاشد و می‌گوید:

– حمید یک آب‌قند برایش درست کن، فشارش افتاده.

وقتی که توانستم از جایم بلند شوم، از آسایشگاه بیرون رفتم و روی پله نشستم. از شوک بیرون آمده بودم، اما هنوز دست و پایم داشت می‌لرزید. شاهی که پشت سرم از آسایشگاه بیرون آمده بود، ازم پرسید:

– چیزی کشیده‌ای؟

گفتم:

– شاهی من باید یک تلفن بزنم.

چیزی نپرسید؛ به آسایشگاه برگشت و سوئیچ موتورش را برداشت و من را به باجه‌های تلفن مخابرات رساند.

با وجود اینکه می‌دانستم ندا دیگر خانه نیست، باز اول شماره خانه‌مان را گرفتم. تلفن بوق می‌زد و کسی گوشی را برنمی‌داشت. چشم‌هایم را بسته بودم و لبم را لای دندان‌هایم فشار می‌دادم.

بالاخره بعد از چند دقیقه، قبل از اینکه چشم‌هایم را باز کنم، سعی کردم یک‌بار برای همیشه توی زندگیم، به خودم بقبولانم که معجزه‌ای در کار نیست و چیزی که اتفاق افتاد، اتفاق افتاده.

خواهرم تا صدای من را شنید زد زیر گریه؛ چند جمله اولش را نفهمیدم. بالاخره وقتی توانستم حرف‌هایش را از گریه‌هایش تشخیص بدهم، شنیدم که می‌گفت:

– تو زنده هستی؟

پرسیدم:

– یعنی چه که زنده هستم؟

– کجا هستی؟

– بزمرگی.

– بزمرگی کجاست؟

– چی شده؟

– ندا رفته، تو کجا بودی؟ چرا یک زنگ نزدی؟ چرا یک خبر ندادی؟

– یعنی چه خبر ندادی؟ مگر ندا به شما نگفت من کجا هستم؟
– ندا رفته داداش.
– می‌دانم که رفته، اما چرا به شما نگفت من کجا هستم؟
– همه‌مان فکر می‌کردیم تو مرده‌ای.
– من هزار تا نامه برای ندا نوشتم.
– چرا یکی برای من ننوشتی؟
– نامه‌های من کجاست؟
– کسی توی خانه‌تان نیست که نامه‌هایت را بخواند.
– ندا کی رفت؟
– یک ماه پیش.
– من سه ماه است که دارم برایش نامه می‌نویسم.
– ندا هم از تو خبر نداشت، و الا آن‌قدر دنبالت نمی‌گشت. تو الان کجا هستی؟
– گفتم که، بزمرگی.
– بزمرگی کجاست؟ آن‌جا چه‌کار می‌کنی؟
– من سربازم.
– خوب چرا یک تلفن نکردی؟
– گفتم که، نامه نوشتم.
– این چه کاری بود کردی؟

بی‌فایده بود؛ مدام همان حرف‌ها را تکرار می‌کرد. گریه‌هایش داشت من را هم به گریه می‌انداخت. گفتم:
– بعدا بهت زنگ می‌زنم.
گفت:
– قطع نکن داداش، بگذار باهات حرف بزنم.
– همین فردا راه می‌افتم و می‌آیم، الان باید بروم.

شاهی حرف‌های من را شنیده بود، اما تنها چیزی که ازم پرسید این بود که کاری از دستش برمی‌آید یا نه. گفتم:

– من می‌روم یک‌کم راه بروم. شب هم می‌روم پیش آن دوست کمونیستم.
پرسید:
– می‌خواهی موتور را برایت بگذارم؟
گفتم:
– نه، تو برو.

این بار دومم بود که به نظام آمده بودم. بار اول، بعد از چند ماه خدمت، یک روز صبح زود، لباس‌ها و پوتین‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم؛ اما بعد از اینکه به سر کوچه رسیدم و پشت سرم را نگاه کردم و دیدم به غیر از رد پای من، هیچ رد دیگری روی برف نیست، به خانه برگشتم و دیگر سر خدمتم حاضر نشدم.

این‌بار اما، تصمیم گرفته بودم، هرطوری که شده، دوره خدمتم را تمام کنم. می‌خواستم بعد از آن، بتوانم جایی مشغول به کار شوم تا همه بار زندگی‌مان، روی دوش ندا نباشد. اگر هم تا آن‌روز توانسته بودم بزمرگی را تحمل کنم، به‌خاطر ندا بود؛ فکر می‌کردم بالاخره یک‌روز کارم آن‌جا تمام می‌شود و به خانه برمی‌گردم، اما ندا دیگر رفته بود و کارها و تصمیم‌هایم، معنایشان را از دست داده بودند.

یک‌دفعه تمام نیرویی که برای ادامه‌دادن زندگی‌ام داشتم، از بین رفته بود. دیگر کاری توی بزمرگی نداشتم. دوست داشتم بتوانم همان لحظه از آن‌جا بروم.

تا خانه آقای ناظم، تمام راه، ناخودآگاه داشتم به کبودی و به دکل فکر می‌کردم. با خودم حساب می‌کردم که اگر خودم را از بالای دکل به پایین پرت کنم، چند ثانیه طول می‌کشد به زمین برسم.

نه از ارتفاع دکل مطمئن بودم و نه فورمول‌های فیزیک یادم می‌آمد. با این حال، پیش خودم حساب کردم که اگر هر ثانیه، بیست متر به زمین نزدیک شوم و اگر ارتفاع دکل دویست متر باشد، ده ثانیه وقت دارم.

می‌خواستم بدانم که در آن ده ثانیه، به چه چیزی فکر کنم بهتر است؛ به خودم، به ندا، به زندگیم، به بزمرگی، یا به مرگ. از خودم می‌پرسیدم چشم‌هایم را ببندم یا باز بگذارم؟ اگر چشم‌هایم را ببندم، چیزی احساس می‌کنم یا نه؟ با سر به زمین

می‌رسم یا با پا؟ بهتر نیست تصویرهایی را که دوست دارم در آن ده ثانیه ببینم، از قبل آماده کنم؟ می‌ترسیدم آن ده ثانیه هم، مثل تمام زندگی‌ام، حرامم شود و همه‌اش را صرف پیداکردن تصویری کنم که دوست دارم قبل از مرگ به‌ش فکر کنم.

فراموش کرده بودم که آن‌روز قرار بود دختر آقای ناظم به بزمرگی بیاید. آقای ناظم همان اول گفت:

– فکر دختر من را از سرت بیرون کن.

گفتم:

– من زن دارم.

– شماها که زن دارید، از بقیه بدترید.

– کجاست؟

– آذر خیلی به کثیفی حساس است، از ظهر دفعه سومش است که رفته زیر دوش.

– معظمی کجاست؟

– دیشب می‌گفت می‌رود تا مزاحم من و دخترم نباشد.

– ماشینش هم جلوی مخابرات نبود.

– پس لابد برگشته.

برخلاف شب قبل، آقای ناظم خوشحال نبود. به‌م گفت:

– زنم حامله است.

پرسیدم:

– خودش که قبلا به‌ت گفته بود حامله است.

– فکر می‌کردم دروغ می‌گوید.

سیگاری روشن کرد و گفت:

– آذر می‌گوید زنم هر روز پیش اوست، باورت می‌شود؟

– چه بگویم؟

– تو اگر یک‌روز بفهمی هیچ‌کدام از چیزهایی که دلت را به‌شان خوش کرده‌ای واقعیت ندارند، چه‌کار می‌کنی؟

– نمی‌دانم، شاید خودم را از بالای یک دکل پرت کنم پایین. دیگر چی شده؟

– فکر می‌کردم آذر برای دیدن من آمده.

– یعنی چه؟

– آمده بگوید که دارد ازدواج می‌کند.

– مگر چند سالش است؟

– بیست‌ویک، بیست‌ودو. مثلا آمده با این خبر خوشحالم کند. چی به‌ش بگویم؟

– تو پدرش هستی، من نمی‌دانم.

– احساس می‌کنم اصلا نمی‌شناسمش.

کمی بعد، آذر از حمام بیرون آمد. موهای خیسش، به گونه و گردنش چسبیده بود. آن‌قدر به نظرم زیبا می‌آمد که دوست نداشتم ازش چشم بردارم.

توی همان چند ساعتی که آمده بود، تمام خانه را تمیز و مرتب کرده بود و تمام لباس‌ها و پرده‌ها و ظرف‌ها را شسته بود. باورم نمی‌شد که یک نفر بتواند آن همه انرژی داشته باشد.

سر میز شام، آذر ماجرای آشنایی با نامزدش را تعریف می‌کرد. نامزدش عکاس بود، آذر می‌گفت:

– دوستی ما با دعوا شروع شد؛ عکسی را که از من گرفته بود، قاب گرفته بود و گذاشته بود پشت شیشه مغازه‌اش. من رفتم و به‌ش گفتم: «عکس من را از این‌جا بردار.»، او هم عکس را برداشت و با قابش هدیه داد به من. دفعه بعد که از جلوی مغازه‌اش رد شدم، دیدم دوباره عکس من را قاب گرفته و گذاشته پشت ویترین.

بعد از خوردن شام، از آقای ناظم و آذر خداحافظی کردم و به طرف منطقه برگشتم.

هر کاری می‌کردم، آن ده ثانیه از فکرم بیرون نمی‌رفت. احتیاج داشتم سیم‌خاردارهای منطقه را مشت کنم و رد شوم؛ جوری که تکه‌های دستم رویشان بماند، اما نتوانستم دردش را تحمل کنم و دستم را از رویشان برداشتم.

آن‌شب تا صبح، خواب یا بیدار بودنم را تشخیص نمی‌دادم؛ همه‌اش دوست داشتم بروم رادیوی شمشیری را بردارم و ندا را توی آن پیدا کنم و ازش بخواهم که با من حرف بزند.

جیک‌جیک نمی‌خواست بهم مرخصی بدهد؛ از یک طرف به‌خاطر جواب منفی آزمایش اعتیاد گ‌ک‌ب از دستم عصبانی بود و از طرف دیگر، می‌گفت چرا پسرش را برده‌ام پیش یک سگ و گذاشته‌ام خودش را نجس کند. گفتم:

– من به‌هرحال می‌روم، چه بهم مرخصی بدهی و چه نه.

گفت:

– اگر این‌طور است، برو همین حالا خودت را به بازداشتگاه معرفی کن.

– کبودی حق داشت برود بالای دکل.

خندید و گفت:

– تو هم اگر فکر می‌کنی جواب می‌دهد، برو.

یک لیوان از روی میز برداشتم و پشتم را به او کردم و زیپ شلوارم را پایین کشیدم و تویش شاشیدم. بعد لیوان را جلوی چشم‌هایش گرفتم و گفتم:

– من بهت دروغ نمی‌گویم، مریض شده‌ام، مرخصی لازم دارم.

جیک‌جیک گفت:

– خاک بر سرت، این‌ها چی است؟

– این‌جا این‌طور شده.

از همان چند هفته اولی که به بزمرگی آمده بودم، قاطی ادرار و مدفوعم، خون از بدنم بیرون می‌آمد. هر روز هم که می‌گذشت، بیشتر می‌شد. لخته‌های خون طوری جلوی ادرارم را می‌گرفت که مجرای آلتم می‌سوخت و چشم‌هایم پر از

اشک می‌شد. احساس می‌کردم رگ‌هایم پاره شده‌اند و خون، همه‌جای بدنم را گرفته.

دستشویی رفتن، برایم به یک شکنجه تبدیل شده بود؛ همان‌طور که باید گرما را تحمل می‌کردم، باید ادرار و مدفوعم را آرام‌آرام بیرون می‌دادم. گاهی آن‌قدر از بدنم خون بیرون می‌آمد که به مرز بیهوشی می‌رسیدم و مجبور می‌شدم دستم را به دیوار بگیرم و راه بروم.

جیک‌جیک گفت:

– احترام سن و سالت را نگه داشتم که چیزی بهت نگفتم، هرکس دیگری جای تو بود، به کاهان تبعیدش می‌کردم.

پرسیدم:

– می‌نویسی یا نه؟

– می‌نویسم، ولی باید سر وقت برگردی.

– شاید دیگر برنگشتم.

– خاک بزمرگی روی تنت نشسته، نمی‌توانی برنگردی.

مرخصی‌ام دو روز دیگر شروع می‌شد، اما همان‌روز به سراغ شاهی رفتم تا ازش بخواهم من را به ترمینال بزمرگی برساند.

توی منطقه، پر بود از موتورهای دزدی کشف‌شده و موتورهای بدون‌سند و صاحبی که از این و آن گرفته شده بود. شاهی، موتورش را از قطعات آن موتورها سرهم‌کرده بود و می‌گفت:

– برایش سند هم می‌گیرم، حالا ببین.

وقتی رسیدم، شاهی داشت باک موتورش را، با باک یک موتور دیگر، عوض می‌کرد. من را که دید گفت:

– نمی‌دانم کدام مادرقحبه‌ای توی باکش روغن‌نباتی ریخته؛ از اگزوزش بوی کباب می‌آید، هر صد متری که می‌روم، پت‌پت می‌کند و خاموش می‌شود.

وقت نداشتم تا درست‌شدن موتور شاهی صبر کنم. خداحافظی کردم و رفتم جلوی منطقه منتظر تاکسی ایستادم.

راننده تنها تاکسی بزمرگی، پیرمرد کارخانه‌داری بود که از دست بچه‌هایش فرار کرده بود و به بزمرگی آمده بود. می‌گفت چهل سال است که عادت دارد هر روز، ساعت شش صبح از خواب بیدار شود و تریاک بکشد و برود سرکار.

با وجود اینکه توی بزمرگی به‌ندرت کسی پیدا می‌شد سوار تاکسی شود، باز او، هر روز اول صبح کارش را شروع می‌کرد. می‌گفت فقط به‌خاطر تریاک محلی توی بزمرگی مانده.

از کنار میدان اعدام که رد می‌شدیم، وانت شهرداری را دیدم؛ دو نفر از پرسنل شهرداری داشتند گل‌های خرزهره را از توی گلدان درمی‌آوردند و دور میدان می‌کاشتند.

توی اتوبوس، انتظار دیدن هرکسی را داشتم الا مطلق و زنش.

یکی دو ساعت بعد از اینکه اتوبوس راه افتاد و زن مطلق خوابش برد، مطلق آمد و کنار من نشست. تمام مدتی که حرف می‌زد، رویم را برگردانده بودم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، اما فایده‌ای نداشت؛ بوی گند دهانش، تمام اتوبوس را برداشته بود. ازم پرسید:

– چند روز مرخصی گرفته‌ای؟

جواب دادم:

– پانزده روز. شما چی؟

– یک ماه.

– یک ماه؟

– داریم می‌رویم عروسی دخترم.

– اما به نظر خوشحال نیستی.

– نباید هم باشم.

مطلق مسئول دستگاه کپی منطقه بود. سرهنگ برای اینکه او اعصاب کسی را خرد نکند و کسی را از کار نیندازد، چنین مسئولیتی به‌ش داده بود. مطلق عادت داشت تمام مدت، دست‌هایش را توی جیبش کند و بیضه‌ها و آلتش را توی مشتش بگیرد و توی طول و عرض اتاق، برود و بیاید.

چیزی درباره زندگی مطلق وجود نداشت که کسی از آن خبر نداشته باشد. کافی بود یک‌نفر کمی باهاش گرم بگیرد تا او خصوصی‌ترین مسائل زندگیش را، مو به مو برایش تعریف کند. پرسنل جلوی روی او، بدترین متلک‌ها را به زنش می‌گفتند، اما مطلق، نه تنها ناراحت نمی‌شد بلکه همراه آن‌ها می‌خندید و می‌گفت:

– اگر زنم بفهمد.

تنها باری که دیده بودیم مطلق عصبانی شود، وقتی بود که گ‌ک‌ب به‌ش گفته بود:

– شنیده‌ام دخترت نامزد کرده و هر شب عکس نامزدش را به کونش می‌مالد.

و بعد مطلق با او دست‌به‌یقه شده بود. مطلق، روی دو تا دخترش، خیلی تعصب داشت.

پرسیدم:

– چرا خوشحال نیستی؟

گفت:

– باورت می‌شود که من حتی نمی‌دانم دخترم دارد با کی ازدواج می‌کند؟

– چه‌طور؟

– همه‌اش زیر سر زنم است، دارد تلافی می‌کند.

– تلافی چی؟

– وقتی گرفتمش، هنوز بچه بود. از ترسش هم که بود، هر کاری می‌خواستم برایم می‌کرد. الان دیگر راضی به آن کارها نمی‌شود. حتی دیگر من را توی اتاق‌خواب راه نمی‌دهد.

– تو را توی اتاق‌خواب راه نمی‌دهد؟

– دو سال پیش، یک‌بار صبح زود بلند شد و دید که من ملافه را از رویش کنار زده‌ام و دارم نگاهش می‌کنم و با خودم ور می‌روم. از آن روز به بعد، فقط هفته‌ای یک‌بار به‌م اجازه می‌دهد بروم پیشش بخوابم. از دست من خسته شده؛ چون من هربار او را می‌بینم، تحریک می‌شوم. فکر می‌کنی چرا این‌همه اضافه‌کار می‌ایستم؟

– به‌خاطر اینکه کمتر ببینیش؟

– بعد از اینکه دختر دومم به دنیا آمد، رفتم لوله‌هایم را بستم. دکتر ازم آزمایش خواست و پرستار من را برد توی یک دستشویی. توی دستشویی چند تا مجله و عکس گذاشته بودند، اما من هرچه نگاه‌شان می‌کردم، تحریک نمی‌شدم. پرستار را صدا زدم و گفتم: «من با این‌ها تحریک نمی‌شوم، نمی‌شود شما یک کاری برای من بکنید؟» گفت: «نه.» فکر می‌کنی آخرش چه‌کار کردم؟

– نمی‌دانم.

– آخرش زنگ زدم به زنم و ازش خواستم که بیاید تا من ببینمش. از همان‌روز که وازکتومی کردم، بیضه‌هایم می‌خارد.

– چه ربطی دارد؟

– من هم می‌دانم که ربطی ندارد، دکتر هم گفت که ربطی ندارد. اما می‌خارد دیگر، چه‌کار کنم؟ برای چه می‌خندی؟

– زنت دارد تلافی چی را سرت درمی‌آورد؟

– آن سال‌های اول، من روزی ده پانزده‌بار باهاش می‌خوابیدم. کار به جایی رسیده بود که رفته بود دادگاه و تقاضای طلاق کرده بود و گفته بود: «شوهرم نمی‌گذارد من به کارهایم برسم، پشت سر هم باید بروم حمام.» حتی قاضی هم باور نمی‌کرد من بتوانم چنین کاری بکنم. من را این‌طوری نبین؛ من آدمی بودم که هیچ‌کس حریفم نمی‌شد. من را خیلی شکنجه کردند؛ ناخن‌هایم را کشیدند و از بیضه‌هایم سنگ آویزان کردند.

– کی؟

– بیست‌سالم که بود، یکی از دوست‌هایم من را با خودش برد به یک جلسه. وسط جلسه، یک‌دفعه پلیس ریخت توی خانه. من همان‌طور وسط اتاق ایستاده بودم و به بقیه نگاه می‌کردم که دارند از در و پنجره فرار می‌کنند. آن‌موقع

نمی‌دانستم، بعدها فهمیدم که آن‌ها کمونیست بودند. اگر به‌خاطر آن شکنجه‌ها نبود من هم حالا باید، مثل هم‌دوره‌ای‌هایم، وزیر یا شهردار می‌بودم، نه اینکه بیست سال توی همین درجه ستوان‌دویی بمانم. تو متاهلی؟

– بله.

– زیاده‌روی که نمی‌کنی؟

– نه.

– زنم، آن‌قدر من را جلوی دخترهایم تحقیر کرده که این موضوع برای آن‌ها هم عادی شده و آن‌ها هم من را مسخره می‌کنند. دختر بزرگم دارد ازدواج می‌کند، اما هیچ‌چیز از من نپرسیده‌اند. همه کارها را خودشان کرده‌اند و از من فقط پولش را گرفته‌اند. حالا جای اینکه از عروسی دخترم خوشحال باشم، نگرانم که نکند جلوی این و آن به‌م متلک بگویند. تو بچه داری؟

– نه.

– تا بچه‌دار نشوی، نمی‌فهمی من چه می‌گویم. امثال تو اگر من را مسخره کنند، برای من مهم نیست؛ شماها حداکثر تا یکی دو سال دیگر توی زندگی من هستید، اما آن‌ها بچه‌های من هستند. تو رابطه‌ات با زنت چه‌طور است؟

– داریم طلاق می‌گیرم.

– طلاق اگر خوب بود، من تا به حال صدبار زنم را طلاق داده بودم. باهاش زندگی کن. تو اگر همه کارهایی را که زنت دوست دارد، برایش بکنی، او دیگر طلاق نمی‌خواهد. او می‌خواهد طلاق بگیرد یا تو؟

– او.

– نگفتم؟ تو اگر بتوانی زنت را توی تختخواب راضی کنی، مطمئن باش او دیگر از طلاق حرف نمی‌زند، همه‌جوره هم باهات می‌سازد.

– کی بازنشسته می‌شوی؟

– خدمت من همین حالا هم تمام شده؛ فقط باید بروم دنبال کارهای بیمه‌ام را بگیرم و درستش کنم. چیزی را که به‌ت گفتم، گوش کن. الان که داری می‌روی مرخصی، وقت خوبی است. زنت لاغر است؟

– چه‌طور؟

– زن باید لاغر باشد تا بتوانی همه کار باهاش بکنی. جوان که بودم، می‌توانستم زنم را به هر طرفی که می‌خواهم بچرخانم، اما حالا، هم من پیر شده‌ام و هم او خیلی سنگین شده؛ اصلا نمی‌توانم او را از جایش تکان بدهم.

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

– شنیده‌ام یک قرص خوب آمده که چروک‌های پوست را از بین می‌برد، تو نشنیده‌ای؟

گفتم:

– نه.

– پای چشم من را نگاه کن.

– خط افتاده.

– شکم زنم هم همین‌طور شده. دختر اولم را که زایید، هنوز خوب بود، اما بعد از زاییدن دومی، کاملا از ریخت افتاد. هرچه هم که گذشت، افتاده‌تر و بزرگ‌تر شد. من عاشق شکمش بودم؛ از بس صاف و خوشگل بود. چند تا چیز گرفتم و روی شکمش امتحان کردم، اما فایده‌ای نداشت. یک چیزی می‌خواهم که زود جواب بدهد؛ زنم خیلی زود از این چیزها خسته می‌شود.

– من چیزی سراغ ندارم.

– شکم زن تو مشکلی ندارد؟

– خانمت دارد صدایت می‌کند.

– اگر آمد پرسید درباره چی صحبت می‌کردید، بگو درباره بیمه.

و از کنارم بلند شد و رفت پیش زنش.

چند دقیقه بعد، زن مطلق آمد بالای سرم و پرسید:

– مطلق داشت درباره چی با شما صحبت می‌کرد؟

لثه‌هایش سیاه بود؛ از دهانش بویی صد برابر بدتر از بوی دهان مطلق، بیرون آمد. جواب دادم:

– درباره بیمه.

صندوق‌پستی خانه خالی بود. زیر در هم هیچ نامه‌ای نبود. دو تا یاکریم، پشت پنجره، لانه درست کرده بودند و بچه‌دار شده بودند.

خانه سرد بود. دیگر از آن گرما و تمیزی همیشگی‌اش خبری نبود. روی همه‌چیز خاک نشسته بود و کنج دیوارها پر از تار عنکبوت بود.

دوست داشتم تمام آن مدت کابوس بوده باشد و بتوانم به همان‌شبی برگردم که با ندا حرفم شد و تصمیم گرفتم بگذارم و بروم. هرچند دقیقه یک‌بار، احساس می‌کردم دفعه اولم است که خبردار می‌شوم ندا رفته.

کاری نداشتم بکنم. نمی‌فهمیدم اصلاً چرا به خانه برگشته‌ام. مغزم از کار افتاده بود. مدام از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم و دنبال چیزی بودم که من را به سه ماه قبل برگرداند. دوست داشتم چشم‌هایم را ببندم و بشنوم که ندا دارد صدایم می‌کند. آخر، به سراغ رادیو رفتم تا بلکه صدایش را بشنوم.

ندا، توی قاب عکس کوچک روی میزم، کیف من را روی پاهایش گذاشته بود و داشت زیپش را درست می‌کرد؛ بهترین عکسی بود که ازش گرفته بودم. خودش می‌گفت نمی‌تواند بفهمد چه چیز آن عکس آن‌قدر به نظر من زیبا آمده که قابش‌گرفته‌ام؛ با آن صورت زیبا و جدی‌اش، به نظرم می‌آمد دارد مهم‌ترین کار دنیا را می‌کند، اما او فقط داشت زیپ کیفم را درست می‌کرد. دوست داشتم چنین عکسی را وقتی از او می‌گرفتم که لااقل در حال خواندن یا نوشتن باشد.

فایده‌ای نداشت، هرچه می‌گشتم، نمی‌توانستم فرکانس رادیو را پیدا کنم.

مادر ندا من را که دید گفت:

– چرا این‌قدر لاغر شده‌ای؟

پدر ندا توی آشپزخانه، نشسته بود و رادیوی بزرگ قدیمی‌اش را روی میز گذاشته بود و داشت به صدای دخترش گوش می‌داد. جواب سلامم را نداد. فقط سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی وارد خانه‌اش شده و به‌ش سلام کرده. صورتش را که دیدم یاد صورت سرهنگ افتادم. کنارش ایستادم و دستم را به طرفش دراز کردم، اما باهام دست نداد.

پدر ندا، از من خوشش نمی‌آمد. اگر هم تا آن‌روز، چیزی بروز نداده بود، به این خاطر بود که ندا تنها بچه‌اش بود و نمی‌خواست او را از دست خودش دلخور و ناراحت کند.

یک چای برای خودم ریختم و روبروی پدر ندا نشستم. خیلی زود از رفتن به آن‌جا پشیمان شده بودم. پدر ندا حضور من را کاملا ندیده گرفته بود. انگار دیگر دلیلی وجود نداشت که احترامم را نگه‌دارد.

کمی بعد، مادر ندا به آشپزخانه آمد و یک چای برای شوهرش ریخت و جلویش گذاشت. یک گوینده دیگر شروع کرده بود به خواندن خبرها. مادر ندا کنار شوهرش نشست و از من پرسید:

– حلقه‌ات کو؟

گفتم:

– توی خانه است.

– کجا بودی؟

– سرباز هستم.

– چرا نگفتی کجا می‌روی؟

– توی نامه‌هایم نوشته بودم.

– کدام نامه‌ها؟

– نمی‌دانم چرا نرسیده.

پرسیدم:

– ندا چرا رفت؟

مادر ندا گفت:

– فکر می‌کرد تو مرده‌ای، همه‌مان فکر می‌کردیم تو مرده‌ای.

احساس می‌کردم دست و پایم آن‌قدر بزرگ شده‌اند که تمام خانه را گرفته‌اند. دست‌هایم را از روی میز برداشتم و پاهایم را بردم زیر صندلی و گفتم:

– اتفاقی فیش‌حقوقی‌اش را دیدم؛ به من نگفته بود که شما دارید خرج‌مان را می‌دهید. سر همین موضوع با هم دعوایمان شد.

پدر ندا سرش را بالا آورد و نگاه بدی به من کرد، اما چیزی نگفت.

ندا دوباره داشت خبر می‌خواند و مادرش دیگر حواسش پیش من نبود. ادامه دادم:

– چون می‌دانستم با رفتنم مخالفت می‌کند، چیزی به‌ش نگفتم.

اولین‌بار بود که احساس می‌کردم برایم مهم نیست ندا چه دارد می‌گوید؛ با من حرف نمی‌زد. به محض اینکه حرف‌هایش تمام می‌شد، یادم می‌رفت که داشت درباره چی صحبت می‌کرد. مادر ندا، بعد از اینکه همه خبرهایی را که ندا خواند گوش کرد، گفت:

– ندا دیگر نمی‌تواند برگردد.

گفتم:

– بله، می‌دانم.

– حالا می‌خواهی چه‌کار کنی؟

یک سیب از توی ظرف روی میز برداشتم و گفتم:

– اگر بخواهم بروم پیشش هم، باید اول دوره‌ام را تمام کنم.

مادر ندا پرسید:

– اگر بخواهی بروی؟

– بدون کارت، پاسپورت به‌م نمی‌دهند.

– نه، گفتی اگر بخواهم بروم، این یعنی چه؟

– نمی‌دانم، اول باید باهاش حرف بزنم.

– می‌دانی چه‌قدر دنبالت گشتیم؟

– ندا چیزی برایم نگذاشته؟

– پرسیدم می‌دانی چه‌قدر دنبالت گشتیم؟

همان‌طور که به سیب توی دستم خیره شده بودم، جواب دادم:

– بله.

– چرا یک زنگ نزدی؟

– من هر روز برایش نامه می‌نوشتم.

پدر ندا یک‌دفعه سرش را بلند کرد و داد زد:

– کجاست این نامه‌هایی که می‌گویی؟

جواب دادم:

– نمی‌دانم چرا نرسیده.

و رو کردم به مادر ندا و گفتم:

– هیچ دلیلی نداشت که ندا این کار را بکند.

پدر ندا پرسید:

– هیچ دلیلی نداشت؟

گفتم:

– نه، دلیلی نداشت. ندا دنبال بهانه می‌گشته.

تا این جمله را گفتم، پدر ندا سرم داد کشید:

– بلند شو از خانه من برو بیرون.

گفتم:

– کلید خانه را توی همین چند روز به‌تان برمی‌گردانم.

و از جایم بلند شدم؛ مانده بودم که سیب را سر جایش بگذارم یا با خودم ببرم.

توی کوچه، سیب را انداختم جلوی پایم. نمی‌دانستم چه‌کار باید بکنم. با نوک کفشم به سیب زدم؛ قل خورد و رفت وسط کوچه. از دست خودم و از دست ندا

عصبانی بودم. دوباره به سیب ضربه زدم؛ یک تکه از پوستش کنده شد و سیب، قل خورد و رفت کنار دیوار. به خودم گفتم:

– ندا دنبال بهانه می‌گشته.

به طرف سیب رفتم و با تمام قدرتم به‌ش ضربه زدم؛ سیب دو تکه شد و تکه بزرگ‌ترش افتاد توی جوب. دوباره یاد آن ده ثانیه افتاده بودم.

روی لبه جدول نشستم و سیب را از توی جوب برداشتم و شروع کردم به خوردنش.

مثل همان مزه‌ای که زیر زبانم بود، نمی‌توانستم برای وضعیتی که در آن بودم اسمی بگذارم.

چند دقیقه بعد از اینکه به خانه رسیدم، تلفن زنگ زد. دوست داشتم ندا پشت خط باشد؛ گوشی را که برداشتم، تلفن قطع شد.

نیم‌ساعت بعد، درست همان لحظه‌ای که داشتم فکر می‌کردم: «چه‌قدر خوب می‌شد وقتی که صدای تلفن بلند می‌شود، کسی که همان لحظه آرزو می‌کنی پشت خط باشد و وقتی که صدای در بلند می‌شود، همان کسی که دوست داری...»، که صدای زنگ در بلند شد.

دلم لرزید.

توی دلم گفتم:

– واقعا اگر قرار است آرزویم برآورده شود، آرزو می‌کنم ندا پشت در باشد.

یک مرد تقریبا شصت‌ساله، جلوی در بود. اول نشناختمش، بعد که خودش را معرفی کرد، یادم آمد قبل از آن چندبار او را دیده‌ام که با ماشینش ندا را به خانه رسانده؛ سردبیر روزنامه‌ای بود که ندا در آن کار می‌کرد. ازم اجازه خواست که بیاید تو.

راهش دادم و روبرویش روی مبل نشستم و منتظر شدم حرف بزند. گفت:

– ما خیلی دنبال شما گشتیم.

پرسیدم:

– شما چرا؟

– ندا ازم خواسته بود.

– ممنون که کمکش کردید.
– حالش خیلی بد بود، خیلی به‌ش سخت گذشت.
– می‌دانم.
– کمکش کردم که از کشور خارج شود.
– شما کمکش کردید؟
– بله، من دوستان زیادی دارم.
– خودش خواست؟
– می‌گفت دیگر تحملش را ندارد.
– او خودش از شما خواست یا شما پیشنهاد دادید؟
– من پیشنهاد دادم.
– چرا؟
– خیلی وقت بود که دوست داشت از این‌جا برود، چند بار این موضوع را به من گفته بود.
– چرا باید چنین چیزی را به شما بگوید؟
– ما همکار بودیم.
– من شوهرش بودم، چرا به من نگفته بود؟
– این چیزها را دیگر من نمی‌دانم.
– دم در هم می‌توانستید این‌ها را بگویید، بفرمایید.
– من برای این به این‌جا نیامده‌ام.
– برای چه آمده‌اید؟
– ندا گفت به شما بگویم که دیگر نمی‌تواند با شما زندگی کند.
– ندا گفت؟
– بله.
– به شما گفت؟
– بله.
– این‌قدر به شما نزدیک است؟
– من سردبیر او بودم.

– همین؟
– ندا حالا آن‌طرف دنیاست.
– خوب؟
– و دیگر نمی‌تواند برگردد.
– چرا منظورتان را واضح نمی‌گویید؟
– ندا می‌خواهد که شما طلاقش بدهید.
– شما کی باهاش صحبت کردید؟
– دو هفته پیش دیدمش.
– دیدیدش؟
– رفت‌وآمد من به خارج از کشور زیاد است.
– این حرف‌ها را زده چون فکر می‌کرده من مرده‌ام، حالا بفرمایید.
– نه، ندا دیگر شما را دوست ندارد.
– این چیزها دیگر به خودمان مربوط است آقا، شما بفرمایید.
عصبانی شده بودم، اگر یک دقیقه بیشتر آن‌جا می‌ماند و حرف‌هایش را ادامه می‌داد، توی دهانش می‌زدم. گفت:
– ندا می‌خواهد با یک نفر دیگر ازدواج کند.
گفتم:
– زن من از شما خواسته به من بگویید طلاقش بدهم که برود با یکی دیگر ازدواج کند؟
– بله.
یک لحظه کنترل خودم را از دست دادم و به طرفش خیز برداشتم، اما او خودش را کنار کشید و از روی مبل بلند شد؛ مشتم با فاصله کمی از کنار صورتش رد شد. بلافاصله از کاری که کردم پشیمان شدم، خوشحال بودم که به موقع توانسته خودش را کنار بکشد.
لباسم را مرتب کردم و همان‌جا ایستادم، اما او دوباره نشست؛ انگار نه انگار که همان لحظه می‌خواستم دندان‌هایش را توی دهانش بریزم. گفتم:
– چرا دوباره نشستید؟

از جایش بلند شد و ایستاد. انگشتم را به طرفش گرفتم و پرسیدم:
– ندا با کی می‌خواهد ازدواج کند؟
گفت:
– من نمی‌دانم، اما انگار یکی را دوست دارد.
– چرا زنگ نمی‌زند این چیزها را به خود من بگوید؟
– نمی‌خواهد برایتان دردسر درست شود؛ تلفن‌ها کنترل می‌شوند. شما هم بهتر است به‌ش تلفن نکنید.
– بفرمایید آقا، شب‌به‌خیر.
پشت سرش، به طرف در راه افتادم. به‌م گفت:
– تا همین حالا به‌خاطر چند تا تلفن ساده، از پدر و مادرش هزار بار بازجویی کرده‌اند.
گفتم:
– ندا می‌دانسته من زنده‌ام و رفته، مگر نه؟
– نه، هیچ‌کدام‌مان فکر نمی‌کردیم شما زنده باشید.
– مگر نمی‌گویید دو هفته پیش از شما خواسته به من بگویید طلاقش بدهم؟
– چرا.
– پس باید نامه‌های من را دیده باشد.
– من چیزی درباره نامه‌های شما نمی‌دانم.
– ندا با کی می‌خواهد ازدواج کند؟
مرد مکث کرد و گفت:
– با پسر من.
افسوس خوردم که چرا نباید مشتم به دهانش می‌خورد. پرسیدم:
– این شما بودید که نیم‌ساعت پیش تلفن کردید؟
گفت:
– نه، پسرم بود.

تنها کسی که متوجه سفیدی موهایم شد، مادرم بود. تا آن لحظه حتی خودم هم متوجه آن نشده بودم. مادرم هم مثل بقیه می‌گفت که من خیلی لاغر شده‌ام.

خواهرم می‌گفت:
– هرچه توی نقشه گشتم، جایی را به اسم بزمرگی پیدا نکردم.
گفتم:
– همان بهتر که پیدا نکردی.
– از هرکس هم که پرسیدم، نمی‌دانست بزمرگی کجاست.
– من خودم هم شک کرده‌ام که اصلا چنین جایی وجود داشته باشد.
– ندا می‌گفت فقط در صورتی می‌تواند تو را ببخشد که مرده باشی.
– ندا دنبال بهانه می‌گشته.
– نه داداش، ندا واقعا داشت دیوانه می‌شد.
– گریه هم می‌کرد؟
– بین ما، فقط مادر گریه نمی‌کرد؛ همه‌اش می‌گفت طوریت نشده و برمی‌گردی.
– وقتی می‌رفت حلقه‌ام دستش بود یا نه؟
– روزهای آخر، من او را ندیدم، به من نگفته بود که می‌خواهد برود.

بعد از اینکه یکی از دوستان دانشگاهی‌ام را توی خیابان دیدم و درباره سقوط یک جسم از ارتفاع دویست‌متری ازش سئوال کردم، تازه متوجه شدم که فقط شش‌ثانیه وقت دارم و نه ده ثانیه.
آخرین تصمیمی که در این‌باره گرفتم این بود که در تمام آن شش‌ثانیه چشم‌هایم را ببندم و به چیزی فکر نکنم.

بزمرگی، از همان جایی که آدم سوار اتوبوسش می‌شد، شروع می‌شد.

هنوز یک هفته نشده بود که داشتم برمی‌گشتم. کاری نداشتم بکنم؛ همان‌قدر می‌دانستم که هر تصمیمی بخواهم برای آینده‌ام بگیرم، بسته است به تمام‌کردن دوره خدمتم. تحمل خانه خالی را نداشتم؛ هربار که نگاهم به تخت و میز و وسائل دیگر می‌افتاد، به خودم می‌گفتم همان بهتر که برگردم به بزمرگی.

روز آخر، خواهرم زنگ زده بود و می‌گفت:

– ندا به مادرش گفته حق ندارند کلید خانه را ازت بگیرند.

توی اتوبوس، یادم آمد که هیچ کاری برای درمان مریضی‌ام نکرده‌ام و دارم برمی‌گردم.

ساعت شش صبح بود؛ از راننده اتوبوس خواستم جلوی در منطقه نگه‌دارد. پیاده شدم و ساکم را گذاشتم پیش خلیل‌زاده و یک‌راست رفتم سراغ صندوق‌پست و قفل درش را شکستم.

باورم نمی‌شد.

همه نامه‌هایم هنوز همان‌جا، توی صندوق بود.

حالم را نمی‌فهمیدم. از خودم تعجب می‌کردم که چرا در آن مدت، حتی یک‌بار هم شک نکرده‌ام که اگر ندا جواب نامه‌هایم را نمی‌دهد، به این خاطر نیست که از دستم عصبانی است؛ مشکل، جای دیگری است.

آن‌قدر به صندوق لگد زدم که از جایش کنده شد و افتاد وسط خیابان. نامه‌هایم توی خیابان پخش‌وپلا شده بود.

به غیر از نامه‌های من، فقط یک نامه دیگر توی صندوق‌پست بود که از زردی پاکتش معلوم بود مال مدت‌ها پیش است. همان‌جا کنار خیابان نشستم و پاکت را باز کردم؛ یک دختربچه، یک نقاشی کشیده بود و آن را به آدرس تلویزیون پست کرده بود.

چند لحظه بعد، ماشین کلانتری جلوی پایم ترمز کرد. جناب‌سروان۳۶، بیسیم به دست، از ماشین پیاده شد و گفت:

– چه‌طوری جناب‌سروان؟

جواب دادم:

– خوبم جناب‌سروان.

– مرخصی خوش گذشت؟

– بد نبود.

– همه‌چیز مرتب است؟

– بله قربان.

بلند شدم و شروع کردم به جمع‌کردن نامه‌هایم. جناب‌سروان۳۶ پرسید:

– به نامه‌های مردم چه‌کار داشتی جناب‌سروان؟

گفتم:

– همه‌اش مال خودم است.

– بده ببینم.

نامه‌ها را گرفت و نگاه‌شان کرد و گفت:

– این‌ها که همه‌اش مال خودت است.

گفتم:

– بله جناب‌سروان، همه‌اش مال خودم است.

– خوب، تعریف کن ببینم داستان چی است.

– هیچی، از روزی که آمده‌ام دارم برای زنم نامه می‌نویسم، اما این صندوق اصلا خالی نشده.

– خوب به این صندوق زبان‌بسته چه ربطی دارد؟

– زنم به‌خاطر نرسیدن همین نامه‌ها دارد ازم طلاق می‌گیرد.

– چه بهتر، مهریه‌اش را هم می‌بخشد یا نه؟

– نمی‌دانم.

– ربط این نامه‌ها را با درخواست طلاق زنت نمی‌فهمم.

– تمام این مدت خبر نداشته من کجا هستم.

– عجب احمقی هستی، حق دارد طلاق بخواهد. خوب چرا یک تلفن به‌ش نکردی؟

صندوق قر شده را از وسط خیابان برداشتم و گذاشتم سر جایش و درش را بستم. جناب‌سروان۳۶ گفت:

– اگر کسی نیامد شکایت کند که هیچی، اما اگر شاکی داشته باشی، خودت باید بیایی و جواب بدهی.

گفتم:

– این من هستم که شکایت دارم جناب‌سروان.

– تو هم اگر شکایت داری، بلند شو بیا کلانتری.

بلندترین ساختمان بزمرگی، ساختمان دو طبقه اداره پست بود که طبقه اولش خالی بود و میزهای کار توی طبقه دوم چیده شده بود.

وقتی رسیدم، یک‌نفر توی سالن داشت بسته‌های پستی را وزن می‌کرد و برچسب می‌زد و توی کیسه می‌ریخت.

از عصبانیت دست و پایم می‌لرزید؛ انگار اگر می‌توانستم تکلیف نامه‌ها را روشن کنم، خودم را از هر گناهی تبرئه کرده‌ام. از مرد پرسیدم:

– شما مسئول خالی‌کردن صندوق‌ها هستی؟

گفت:

– بله، خودم هستم.

– من چهل تا نامه توی صندوق انداخته‌ام، چرا نیامده‌اید خالی کنید؟

– چهل تا نامه را توی یک‌روز نوشتی؟

– نه، توی چند ماه.

– من هر روز صبح دارم صندوق را خالی می‌کنم.

– من صندوق جلوی منطقه را می‌گویم.

– مگر آن‌جا هم صندوق هست؟

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. پرسیدم:

– چه‌طور می‌شود که شما از صندوق‌های خودتان خبر نداشته باشید؟

گفت:

– به غیر از این صندوق جلوی در، سه تا صندوق دیگر توی بزمرگی بود که من وقتی به این‌جا منتقل شدم، همه‌شان را جمع کردم.

– کنار منطقه هم یک صندوق گذاشته‌اید آقای محترم.

– من نگذاشته‌ام، قبل از من گذاشته‌اند. لابد تا وقتی هم که این‌جا بودند خودشان آن را خالی می‌کردند.

– شما نباید به‌ش یک سر می‌زدید؟

– به شما می‌گویم من خبر نداشتم، تازه از شما دارم می‌شنوم.

– لطفا بگو رئیس این‌جا بیاید من باهاش حرف بزنم.

– رئیس و مرئوس و کارمند و آبدارچی و دربان و بالا و پایین این‌جا، من هستم؛ چیزی اگر هست، باید به خود من بگویی.

– من می‌خواهم بدانم که چرا نامه‌های من بعد از سه ماه هنوز باید توی صندوق باشد.

– من این‌جا دست‌تنها هستم آقا جان. نمی‌توانم همه‌جا صندوق بگذارم و هر روز دوره بیفتم و خالی‌شان کنم؛ شما اگر نامه داشتید، باید می‌آوردید همین‌جا می‌دادید به من و رسید می‌گرفتید. مگر این شهر همه‌اش چه‌قدر است؟ از هرجایش که راه بیفتید، دو دقیقه‌ای می‌رسید به این‌جا. حالا هم، اگر می‌خواهید این نامه‌ها را پست کنید، بدهیدشان به من، و الا، بفرمایید، به سلامت.

– به همین راحتی؟
– اصلاً این نامه‌ها دست شما چه‌کار می‌کند؟ در صندوق را که باز نکرده‌اید؟
– می‌خواستید درش را هم باز نکنم؟
– شما به چه اجازه‌ای به اموال دولتی دست‌درازی کرده‌اید؟

توی راه برگشت به منطقه، متوجه خرزهره‌هایی شدم که شهرداری یک هفته قبل از آن، دور میدان اعدام کاشته بود؛ بزها، همه برگ‌هایشان را خورده بودند و به غیر از یک ساقه خشک، چیزی ازشان باقی نمانده بود.

چند ساعت بعد، توی آسایشگاه دراز کشیده بودم که یک سرباز آمد و گفت:
– جیک‌جیک کارت دارد.
لباس پوشیدم و رفتم پیش جیک‌جیک. ازم پرسید:
– تو صندوق‌پست را شکستی؟
وقتی داستان نامه‌هایم را برایش تعریف کردم، خندید و گفت:
– من کاری به زندگی خصوصی تو ندارم، صندوق اموال دولت بوده، باید خسارتش را بدهی.

مسئول پست، همان‌روز آمده بود و صندوق را از کنار منطقه برداشته بود و برده بود.

اناری پرسید:
– تا به حال ماموریت نرفته‌ای؟
گفتم:
– نه.
شاهی پرسید:
– تیراندازی هم بلد نیستی؟
پرسیدم:
– مگر بیشتر از یک ایست‌بازرسی است؟
اناری گفت:
– اسلحه که دستت باشد، هر اتفاقی ممکن است بیفتد.
از شاهی پرسیدم:
– راست می‌گوید؟
شاهی جواب داد:
– همه آن چیزهایی که درباره بزمرگی شنیده‌ای، شایعه نیست.
– می‌خواهید من را بترسانید؟
– تیراندازی بلدی یا نه؟
– همین‌قدر که سر و صدا راه بیندازم.
اناری گفت:
– باز از هیچی بهتر است.

شاهی پرسید:
– مگر بهت آموزش نداده‌اند؟
گفتم:
– همه آموزش ما دو هفته بیشتر نبود، بلافاصله تقسیم‌مان کردند.

تا آن‌روز، چندبار از شاهی خواسته بودم که من را همراه خودش به ماموریت ببرد. شاهی آن‌روز، از روی بیکاری، به اناری گفته بود تویوتای دوکابین منطقه را بردارد که برویم جاده را ببندیم.

شاهی هم‌سن‌وسال من بود. بین گروهبان‌های توی آسایشگاه، او تنها کسی بود که می‌توانستم جدی‌اش بگیرم و بهش اعتماد کنم. عاشق بوی بنزین بود؛ طوری که می‌ترسید بهش معتاد شود. چندبار او را دیده بودم که در باک موتورش را باز کرده و دماغش را برده توی آن و نفس می‌کشد.

تازه از بزمرگی خارج شده بودیم. شاهی به اناری گفت:
– ماشین را پشت تپه پارک کن و پنچرکن را بردار بیار.
و خودش پیاده شد و تابلوی ایست را برداشت و رفت وسط جاده.
اناری هنوز ماشین را خاموش نکرده بود که یک وانت از جلویمان رد شد. شاهی به طرف ما دوید و داد زد:
– پیاده نشوید.
و تابلوی ایست را انداخت عقب ماشین و سوار شد و به اناری گفت:
– زود باش، بگیرش.
اناری گفت:
– ولش کن شاهی، دردسر درست نکن.
– حرف نزن، بگیرش مادرقحبه را.
– اگر مسلح باشد چی؟
– چه بهتر.
و اسلحه‌اش را مسلح کرد و گفت:
– کجا داری می‌روی بدبخت؟ کجا را داری بروی؟

بعد از اینکه یک‌بار نزدیک بود تویوتا چپ شود و بعد از اینکه شاهی دو تا تیر هوایی شلیک کرد، بالاخره اول جاده روستای آزادی، راننده وانت کنار جاده ترمز کرد. بلافاصله همگی از ماشین بیرون پریدیم.
اناری پشت در تویوتا ایستاد و اسلحه‌اش را به سمت وانت گرفت؛ من و شاهی، آرام به طرف وانت رفتیم. شاهی داد زد:
– اسلحه‌ات را بینداز بیرون. اناری!
اناری گفت:
– حواسم هست.
شاهی دوباره داد زد:
– مادرقحبه می‌گویم اسلحه‌ات را بینداز بیرون.
مرد گفت:
– اسلحه ندارم به خدا.
شاهی گفت:
– ماشین را خاموش کن و سوئیچ را بینداز بیرون.
و به من گفت:
– همین‌جا بایست و هوای من را داشته باش.
نشستم و اسلحه‌ام را به سمت مرد نشانه رفتم.
شاهی جلو رفت و در وانت را باز کرد و مرد را بیرون کشید و روی زمین خواباند و دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرد.
اناری بلافاصله دوید و لوله اسلحه را گذاشت روی شقیقه مرد و پوتینش را گذاشت روی دستش. شاهی همان‌طور که داشت لباس‌های مرد را می‌گشت بهم گفت:
– توی ماشین را بگرد.
مرد گفت:
– هیچی ندارم.
اناری لگدی به پهلویش زد و گفت:

– پس مرض داشتی فرار کردی؟
توی داشبورد و زیر صندلی‌ها را نگاه کردم. مرد گفت:
– به خدا ندیدم‌تان.
شاهی زد پس گردنش و گفت:
– قسم نخور مادرقحبه.
اناری پرسید:
– چی داری؟
مرد جواب داد:
– سیگار.
گفتم:
– توی ماشین چیزی نیست.
شاهی گفت:
– بنشین ببریمش منطقه.
مرد گفت:
– زن و بچه‌ام گرسنه هستند.
شاهی گفت:
– گه می‌خوری قاچاق می‌آوری.
اناری پرسید:
– چند باکس آورده‌ای؟
مرد گفت:
– چهل تا.
شاهی گفت:
– اگر چهل‌ویکی باشد، ماشینت را می‌خوابانم.
مرد بلافاصله گفت:
– چهل‌ویکی است.
شاهی سیلی‌ای به‌ش زد و گفت:
– پدرسگ من را مسخره می‌کنی؟

و رو کرد به من و گفت:
– برو بالا، ببین چی دارد.
عقب وانت مرد پر از علف بود. گفتم:
– همه‌اش علف است.
شاهی گفت:
– مسخره‌بازی درنیار، علف‌ها را بریز پایین.
و آمد کنار ماشین ایستاد.
زیر علف‌ها، یک یخچال بود که طناب‌پیچی شده بود. شاهی بالا آمد و گره طناب‌ها را باز کرد. مرد که بغض کرده بود گفت:
– خواهش می‌کنم بازش نکنید.
شاهی همین که توی یخچال را دید، داد زد:
– این چی است مادرقحبه؟
توی یخچال، جسد یک پیرزن، بین آب و خرده‌های یخ، مچاله بود. مرد گفت:
– مادرم است.
شاهی پرسید:
– این تو چه‌کار می‌کند، کثافت؟
مرد جواب داد:
– آورده‌ام این‌جا، خاکش کنم.
اناری آمد بالای ماشین تا توی یخچال را ببیند. شاهی در یخچال را بست و به‌م گفت:
– بنشین ببریمش منطقه این کثافت را.
مرد گفت:
– گناه دارد، خواهش می‌کنم.
شاهی گفت:
– گه خوردی فرار کردی.
مرد گفت:
– خواهش می‌کنم بگذارید ببرم خاکش کنم.

شاهی گفت:

– از کجا بدانم راست می‌گویی؟

مرد رفت از توی ماشین یک برگه آورد و به دست شاهی داد؛ شاهی برگه را نگاه کرد و گفت:

– کارت شناسایی چی داری؟

مرد جواب داد:

– شناسنامه‌ام هست.

– برو بیار ببینم.

برگه را از دست شاهی گرفتم و نگاه کردم؛ گواهی فوت بود. شاهی شناسنامه مرد را ازش گرفت و نگاه کرد و گفت:

– آدم با مادرش این کار را می‌کند؟

مرد گفت:

– ازم قول گرفته بود که توی بزمرگی خاکش کنم.

شاهی گفت:

– این‌طوری؟

مرد جواب داد:

– پول نداشتم به آمبولانس بدهم.

اناری گفت:

– چرا فرار کردی؟ می‌خواستی تیر بخوری بمیری بدبخت؟

مرد گفت:

– پول نداشتم به‌تان بدهم، توی ایست‌بازرسی قبلی، همه پول‌هایم را گرفتند.

شاهی پرسید:

– ماشین مال خودت است.

– بله.

– مدارکش را بده ببینم.

و از من پرسید:

– چه‌کارش کنیم جناب‌سروان؟

گفتم:

– ولش کن، حوصله داری.

شاهی از مرد پرسید:

– زاپاس داری؟

مرد مدارک ماشین را به سمت شاهی گرفت و گفت:

– بله.

شاهی اسلحه‌اش را مسلح کرد و یک تیر توی لاستیک ماشین خالی کرد و گفت:

– تا تو باشی دیگر فرار نکنی.

مرد که گریه‌اش گرفته بود گفت:

– مدارک، جناب‌سروان.

شاهی گفت:

– برو گم‌شو.

به شاهی گفتم:

– چه‌کار کردی شاهی؟

گفت:

– اگر دستان بود، الان زنده نبود.

و به مرد گفت:

– هرچه که داشته باشی، نباید فرار کنی، فهمیدی؟

مرد گفت:

– بله جناب‌سروان. دست شما درد نکند.

شاهی پرسید:

– دیگر چرا تشکر می‌کنی؟

– اگر کس دیگری بود، ماشین را می‌خواباند.

– اگر کس دیگری بود، تو الان زنده نبودی.

جناب‌سروان۳۶، تویوتای کلانتری را زیر یک درخت پارک کرده بود و همان‌جا خوابیده بود.

توی کوچه‌های باریک بزمرگی، توی یک دایره افتاده بودیم؛ از هر طرف که می‌رفتیم، آخر به رودخانه خشکی می‌رسیدیم که شهر را دور زده بود و چشمه‌ای که دو تا دختر، توی آن بودند و داشتند روی سر همدیگر آب می‌ریختند و حمام می‌کردند. چند تا بچه را آن دور و بر گذاشته بودند تا اگر کسی آمد، به‌شان خبر بدهند. هربار که از کنارشان رد می‌شدیم، می‌نشستند توی چشمه. توی همان آب، دو تا زن دیگر داشتند ظرف و لباس می‌شستند.

توی یکی از کوچه‌ها، کنار نخل‌هایی که خرما داشتند، شاهی گفت:

– نگه‌دار.

اناری پرسید:

– چی دیدی سرگروهبان؟

– برگرد عقب.

– چی شده؟

– گفتم برگرد.

و اسلحه‌اش را برداشت و پیاده شد؛ یک موتور لای نخل‌ها دیده بود. اناری ماشین را خاموش کرد و با اسلحه دنبال شاهی رفت.

دو دقیقه بعد، دوتایی، همراه یک زن و مرد از توی نخلستان بیرون آمدند؛ زن داشت گریه می‌کرد و مرد داشت لباسش را مرتب می‌کرد. شاهی اسلحه‌اش را روی دوشش انداخته بود و پشت‌سرهم به مرد پس‌گردنی می‌زد؛ اناری هم همان‌طور که دستش را روی دلش گرفته بود و می‌خندید، داشت پشت سرشان می‌آمد.

سوار ماشین که شدند شاهی از مرد پرسید:

– چه‌کاره همدیگر هستید؟

مرد گفت:

– همسایه‌ایم.

– زن داری؟ به من دروغ نگو، اگر دروغ بگویی پدرت را درمی‌آورم.

– بله.

– تو چی؟ تو شوهر داری؟

زن گفت:

– شوهرم مرده.

– از کجا می‌دانی؟

– چهار سال است که برنگشته.

– چون چهار سال است شوهرت برنگشته تو باید از این کارها بکنی؟

مرد گفت:

– ما را ببخشید جناب‌سروان، دیگر تکرار نمی‌کنیم.

– ببخشم؟ شما باید سنگسار بشوید.

گریه زن شدیدتر شد. شاهی گفت:

– چندبار تا به حال همدیگر را کرده‌اید؟

مرد گفت:

– دوبار.

زن هم‌زمان با او گفت:

– سه‌بار.

– دوبار یا سه‌بار؟ به همدیگر نگاه نکنید.

مرد دوباره گفت:

– دوبار.

و زن دوباره گفت:

– سه‌بار.

شاهی خندید و از من پرسید:

– چه‌کارشان کنیم جناب‌سروان؟

مرد و زن، سرشان را پایین انداختند. گفتم:

– ول‌شان کن جناب‌سروان.

شاهی گفت:

– ول‌شان کنم؟ اناری! ماشین را روشن کن ببریم‌شان منطقه.

هنوز وارد خیابان بزمرگی نشده بودیم که به اناری گفتم:
– اناری نگه‌دار.
شاهی گفت:
– چرا؟
– من ضامن‌شان می‌شوم، قول می‌دهند دیگر تکرار نکنند.
زن و مرد هم‌زمان گفتند:
– به خدا قول می‌دهیم جناب‌سروان.
شاهی گفت:
– قول دادن کافی نیست.
مرد پرسید:
– پس چه‌کار باید بکنیم؟
شاهی جواب داد:
– باید جناب‌سروان را راضی کنید.
مرد از توی جیبش پول‌هایش را درآورد و همه‌اش را به طرف من دراز کرد. گفتم:
– بگذارشان توی جیبت.
شاهی دستش را دراز کرد و پول‌ها را ازش گرفت. پیاده شدم و در ماشین را برایشان باز کردم و گفتم:
– از جناب‌سروان تشکر کنید و بیایید پایین.
پیاده که شدند به شاهی گفتم:
– شاهی پولش را پس بده، گناه دارد.
اناری گفت:
– تو دیگر چه‌جور آدمی هستی؟ اگر نمی‌خواهی، بگیر بده به من.
داد زدم:
– هی؟ بیا این‌جا ببینم.

مرد برگشت و جلویم ایستاد. شاهی، نصف پول‌ها را برداشت و باقی‌اش را به طرف او گرفت؛ مرد نمی‌خواست پول‌ها را بگیرد؛ مجبور شدم خودم آن‌ها را از شاهی بگیرم و به‌ش برگردانم.

زن و مرد که رفتند اناری گفت:
– شاهی! این به درد این کارها نمی‌خورد، نباید دیگر با خودت بیاوریش.
شاهی، دست برد و آینه بغل ماشین را تنظیم کرد؛ همان‌طور که توی آینه به زن و مرد نگاه می‌کرد به من گفت:
– یک رفیق داشتم اسمش **پیرپور** بود؛ خیلی شبیه تو بود.
– داشتی؟
– داستانش طولانی است.
– چی‌اش شبیه من بود؟
– همه‌چیزش، همان بار اول که تو را دیدم، یاد او افتادم.

از مراسم صبحگاه خبری نبود؛ همه داشتند به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند.

جلوی اسلحه‌خانه صف درست شده بود. مسئول اسلحه‌خانه داشت تند و تند به سربازها اسلحه می‌داد. یک سرباز کنارش ایستاده بود و اسم‌ها را می‌نوشت و امضا می‌گرفت. سربازهایی که اسلحه گرفته بودند، عقب تویوتاها سوار شده بودند و داشتند شال به سرشان می‌بستند.

اناری، ماشینش را گذاشته بود جلوی دفتر سرهنگ و آمده بود خارج از نوبت برای خودش و سرهنگ، اسلحه بگیرد. پشت سرش من هم اسلحه گرفتم.

شاهی از دفتر سرهنگ بیرون آمد و به طرف اسلحه‌خانه دوید. شمشیری سینه‌خشابی را که گرفته بود، به مسئول اسلحه‌خانه پس داد و گفت:

– آن یکی را بده.

مسئول اسلحه‌خانه سرش داد زد:

– برو گم‌شو هرکدام را که می‌خواهی بردار.

بعد از اینکه سرهنگ از اتاقش بیرون آمد و سوار ماشین شد، ماشین اناری و تویوتای دوکابین که گروهبان‌های زیردست دستان توی آن بودند، با سرعت از منطقه خارج شدند.

شاهی از توی اسلحه‌خانه دو تا اسلحه و چند تا خشاب برداشت و بیرون آمد.

پرسیدم:

– چی شده شاهی؟

گفت:

– تو چرا اسلحه گرفته‌ای؟

– چی شده؟

– محمدی را زده‌اند.

نشست پشت تویوتا و اسلحه‌ها را داد به جیک‌جیک. جیک‌جیک من را که دید گفت:

– تو لازم نکرده بیایی.

شاهی حرفش را تایید کرد و گفت:

– کسی از تو انتظار ندارد.

و ماشین را روشن کرد و سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد:

– زود، زود.

سربازها یکی‌یکی سوار شدند. من و شمشیری نفرهای آخر بودیم. شمشیری هم مثل من، دفعه اولش بود که به ماموریت می‌رفت.

ماشین، زیر پای شاهی کم‌می‌آورد. حتی گ‌ک‌ب هم که همیشه مثل دیوانه‌ها رانندگی می‌کرد، می‌گفت جرئت ندارد مثل شاهی رانندگی کند.

تا وقتی آسفالت تمام نشده بود، رانندگی شاهی اذیت‌مان نمی‌کرد، اما وقتی که توی جاده خاکی افتادیم، صدای شکسته‌شدن استخوان‌هایمان بلند شد.

سربازها به رانندگی شاهی عادت داشتند؛ سر و صورت‌شان را با شال بسته بودند و محکم خودشان را از لبه‌های ماشین گرفته بودند و دور و بر را می‌پاییدند؛ در هر شرایطی، آماده درگیری و تیراندازی بودند. بین آنها فقط من و شمشیری بودیم که کلاه‌مان را همراه‌مان آورده بودیم.

هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده و کجا داریم می‌رویم و چه چیزی در انتظارمان است. از یکی از پاسگاه‌ها بیسیم زده بودند که محمدی را زده‌اند. سربازها می‌گفتند: «آمدن سرهنگ همراه ما خیلی مشکوک است.»

مجبور بودیم داد بزنیم تا بتوانیم صدای همدیگر را بشنویم. اسلحه‌ام را بالا گرفتم و از یکی از سربازها پرسیدم:

– رگبار و تک‌تیر این چه‌طوری است؟

گفت:

– می‌خواهی بگذاری روی رگبار یا تک‌تیر؟

– رگبار.

– این رگبار است، این تک‌تیر، ولی اول باید از ضامن خارجش کنی، این‌طوری. واقعا این چیزها را بلد نیستی؟

– چرا، می‌خواستم مطمئن شوم.

ماشین از روی سنگ و چاله می‌پرید. چندبار نزدیک بود به بیرون پرت شویم. جلویمان غیر از گرد و خاک چیز دیگری دیده نمی‌شد. ماشین سرهنگ، به‌خاطر شاسی کوتاهش، خیلی زود از ما عقب افتاد.

من و شمشیری، نشسته بودیم و خودمان را به کابین چسبانده بودیم. همان دقایق اولی که از آسفالت خارج شده بودیم، باد کلاه هردوتایمان را برده بود.

آفتاب سر صبح، مستقیم توی صورت‌مان بود و داشت پوست‌مان را می‌سوزاند. تازه می‌فهمیدم که چرا هیچ‌کدام از سربازها، توی ماموریت‌ها با خودشان کلاه نمی‌برند و شال به سرشان می‌بندند. هیچ‌کدام‌شان ریش و سبیل‌شان را نمی‌زدند تا آفتاب صورت‌شان را نسوزاند.

چشم‌هایم پر از خاک شده بود و ازشان اشک می‌آمد؛ از بس مالیده بودمشان، درد گرفته بودند. سربازها، ناس پشت لب‌هایشان گذاشته بودند و مدام تف می‌کردند.

وقتی شاهی از تویوتای دوکابین جلو افتاد، گرد و خاک تمام شد و بالاخره توانستیم جلویمان را ببینیم.

از دور تویوتای گ‌ک‌ب و یک وانت ناشناس پیدا بود.

شاهی هنوز ماشین را نگه‌نداشته بود که سربازها پایین پریدند و دور و بر را گرفتند. به محض اینکه پایین آمدم، سرم گیج رفت و حالم به هم خورد؛ همان جا کنار ماشین نشستم و شروع کردم به بالا آوردن.

گ‌ک‌ب سرش را فرو کرده بود توی کلاهش و داشت گریه می‌کرد. کمی جلوتر از نخلی که او زیرش نشسته بود، محمدی و محمودی روی زمین افتاده بودند؛ محمدی به پشت افتاده بود و سرش کاملا متلاشی شده بود و محمودی به پهلو افتاده بود و روده‌هایش از شکمش بیرون ریخته بود. مگس‌ها و زنبورها، روی روده‌های محمودی و مغز محمدی را سیاه کرده بودند. سینه هردوتایشان سوراخ‌سوراخ شده بود.

به غیر از لیوان آبی که سر صبح خورده بودم، چیزی نداشتم بالا بیاورم، اما باز هم عق می‌زدم؛ از دهانم آب زرد و اسید معده‌ام بیرون می‌آمد.

شاهی رو به دو تا سربازی که بالای سر جسدها ایستاده بودند، داد زد:

– این‌جا نایستید، بروید آن ارتفاع را بگیرید.

شمشیری آن‌طرف‌تر داشت بالا می‌آورد.

جیک‌جیک به طرف گ‌ک‌ب رفت و ازش پرسید:

– این‌جا چه اتفاقی افتاده؟

گ‌ک‌ب چیزی نگفت. جیک‌جیک سرش داد زد:

– پدرسگ بگو ببینم چی شده؟

گ‌ک‌ب خواست جواب بدهد، اما نتوانست. دوباره با کلاه صورتش را پوشاند. تمام صورت و کلاهش از اشک و آب دماغش خیس شده بود.

ماشین‌های دیگر هنوز نرسیده بودند. شاهی و شمشیری رفتند سراغ وانت ناشناسی که پنجاه قدم جلوتر، کنار دو تا نخل و یک جوب خشک، رها شده بود. من هم همان‌طور که چشم‌هایم سیاهی می‌رفت دنبال‌شان رفتم.

بیشتر از آنکه کنجکاو فهمیدن دلیل کشته‌شدن محمدی و محمودی باشم، دوست داشتم بدانم که آن‌همه مگس، وسط بیابان چه‌کار می‌کنند؛ به نظرم می‌رسید که مگس‌ها هم، دنیا را بین خودشان تقسیم کرده‌اند.

جیک‌جیک، گ‌ک‌ب را به حال خودش گذاشته بود و آمده بود و با شاهی حرف می‌زد.

سرهنگ تا از ماشین پیاده شد، سر سربازهایی که تازه رسیده بودند، داد زد:

– چرا این‌جا ایستاده‌اید و من را تماشا می‌کنید؟ همه این دور و بر را وجب‌به‌وجب بگردید.

و خودش رفت به طرف گ‌ک‌ب.

گ‌ک‌ب وقتی متوجه سرهنگ شد خواست از جایش بلند شود، اما نتوانست. هنوز داشت گریه می‌کرد و دماغش را بالا می‌کشید. لال شده بود و نمی‌توانست سئوال‌های سرهنگ را جواب بدهد. سرهنگ دو تا از سربازها را صدا زد و به‌شان گفت که گ‌ک‌ب را ببرند توی ماشین.

به دستور سرهنگ، اناری و یک سرباز دیگر رفته بودند تا جسدها را جمع کنند.

دوتایی، تکه‌های مغز محمدی را از دور و بر جمع کردند و روی بدنش گذاشتند، اما همین که جسد را از روی زمین بلند کردند، باقی‌مانده مغز محمدی از پشت سرش بیرون ریخت؛ جسد را روی زمین گذاشتند؛ اناری مغز محمدی را دودستی مشت کرد و روی سینه او گذاشت. سرهنگ به‌شان گفت:

– بگذاریدش توی آن یکی.

و تویوتای گ‌ک‌ب را نشان داد.

اناری و سرباز دیگر، محمدی را پشت ماشین گذاشتند و به سراغ محمودی رفتند و او را به پشت برگرداندند و دست و پایش را گرفتند، اما وقتی بلندش کردند، دست چپ محمودی از جایش کنده شد و جسد محمودی، محکم به زمین خورد. اناری، دست محمودی را برداشت و روی شکمش گذاشت و روده‌هایش را فشار داد توی شکمش.

شاهی یک سرباز دیگر را صدا زد و به‌ش گفت:

– کمک‌شان کن.

سه تا سرباز، محمودی را بلند کردند و همان‌طور که روده‌هایش روی زمین کشیده می‌شد، او را به طرف تویوتای گ‌ک‌ب بردند و گذاشتند کنار محمدی.

یکی از گروهبان‌های زیردست دستان، یک کیلومتر آن‌طرف‌تر، پشت یک تکه‌سنگ، چهار کیسه حشیش پیدا کرده بود و سه تا کلت‌کمری.

سرهنگ، جیک‌جیک و شاهی را صدا زد و ازشان پرسید:

– از پاسگاه کسی نیامده؟

جیک‌جیک گفت:

– وسیله نداشتند جناب‌سرهنگ.

– کی به منطقه خبر داده؟

شاهی گفت:

– گ‌ک‌ب به پاسگاه بیسیم زده و پاسگاه هم به منطقه.

– چی فهمیدید؟

جیک‌جیک گفت:

– محمدی همان اول تمام کرده، اما به محمودی تیر خلاصی زده‌اند.

شاهی گفت:

– دوتایی، دو طرف وانت، کنار پنجره‌هایش بوده‌اند که از توی وانت به‌شان شلیک شده.

سرهنگ پرسید:

– از کجا فهمیدی؟

جیک‌جیک گفت:

– هرکدام یک طرف جاده افتاده بودند، فاصله را ببینید.

شاهی گفت:

– توی وانت هم پر از پوکه است.

جیک‌جیک گفت:

– نتوانسته‌اند ماشین‌شان را از جوب رد کنند.

شاهی گفت:

– یکی از لاستیک‌های ماشین تیر خورده. زاپاس داشته‌اند، اما عوض نکرده‌اند. با موتور فرار کرده‌اند؛ رد موتور، آن‌طرف جوب هم هست. حداقل باید دو نفر بوده باشند.

شمشیری همان لحظه سررسید و گفت:

– جناب‌سرهنگ! با موتور فرار کرده‌اند؛ رد لاستیک موتور آن‌طرف هم هست.

جیک‌جیک به شمشیری گفت:

– خیلی‌خوب، حالا برو دنبال کارت.

شاهی گفت:

– فقط جیک‌جیک می‌تواند بگوید این‌جا چه اتفاقی افتاده.

جیک‌جیک پرسید:

– چرا من؟

شاهی گفت:

– منظورم گ‌ک‌ب بود.

سرهنگ پرسید:

– موتور از کجا آورده‌اند؟

شاهی گفت:

– من نمی‌دانم.

سرهنگ گفت:

– برو گ‌ک‌ب را بیار.

سرهنگ از گ‌ک‌ب پرسید:

– شما این‌جا چه غلطی می‌کردید؟

گ‌ک‌ب همان‌طور که صدایش می‌لرزید، جواب داد:

– مخبر محمدی گفته بود دارند قاچاق می‌برند.

– مخبر محمدی کی است؟

– نمی‌شناسمش.

– چرا بی‌خبر آمدید این‌جا؟

– می‌خواستیم تشویقی بگیریم.

– چرا چرت‌وپرت می‌گویی؟ می‌گویم این‌جا حوزه شما نیست، شما با اجازه کی به این برهوت آمده بودید؟

– قربان من نمی‌دانم، من دورتر ایستاده بودم که یک‌دفعه دیدم شلیک کردند.

– کی بودند؟ می‌شناختی‌شان؟

– نه قربان، محمدی گفته بود یک کاروان قرار است رد شود.

– شما سه‌تایی آمده بودید این‌جا که با یک کاروان دربیفتید؟

گ‌ک‌ب که دوباره گریه‌اش گرفته بود گفت:

– محمدی گفت ماشین را آن پشت بگذارم تا دیده نشود، یک‌دفعه دیدم به‌شان شلیک کردند.

سرهنگ پرسید:

– چرا درست جواب سئوال‌های من را نمی‌دهی؟

– قربان من فقط راننده بودم.

– چند نفر بودند؟

– دو نفر.

– موتور از کجا آوردند؟

– موتور عقب ماشین‌شان بود.

سرهنگ رو کرد به شاهی و گفت:

– منتظر چه هستید؟

شاهی پرسید:

– چه‌کار کنیم جناب‌سرهنگ؟

سرهنگ گفت:

– بروید دنبال‌شان.

شاهی سربازها را صدا زد؛ همه سربازها به طرف ماشین‌ها دویدند. جیک‌جیک به پاسگاه سر راه بیسیم زد و به‌شان گفت راه را ببندند.

شاهی به جیک‌جیک گفت:

– فایده‌ای ندارد، این‌ها از جاده نمی‌روند.

از یکی از سربازها پرسیدم:

– از این راه چی رد می‌شود؟

سرباز جواب داد:

– همه‌چیز.

بیست نفری کمک کردیم تا بتوانیم دو تا تویوتا را از جوب رد کنیم.

شاهی دوباره پشت فرمان نشسته بود و این‌بار بدتر از دفعه پیش رانندگی می‌کرد. تا قبل از آن، توی یک جاده خاکی بودیم، اما بعد از جوب، دیگر جاده‌ای در کار نبود؛ بیابان پر از چاله و تپه و سنگ بود. با آن طرز رانندگی شاهی، بیشتر روی هوا بودیم تا روی زمین. توی آن بیابان نمی‌شد با سرعتی بیشتر از ده یا بیست رفت، اما شاهی تا جایی که می‌توانست، پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد؛ طوری که انگار دارد توی یک اتوبان رانندگی می‌کند.

پشت‌سرهم، قنداق اسلحه به بدنم می‌خورد و دردم می‌گرفت. کمرم از بس به لبه تویوتا خورده بود، زخم شده بود. همان‌طور که از درد به خودم می‌پیچیدم، دستم را محکم به کابین گرفته بودم تا از ماشین به بیرون پرت نشوم.

شمشیری، از یکی از سربازهایی که به منطقه برگشته بودند، برای خودش یک شال گرفته بود و سر و صورتش را بسته بود. سربازها تمام حواس‌شان به دور و بر بود. تنها خوبی ماشین ما این بود که جلوتر از تویوتای دوکابین حرکت می‌کرد و گرد و خاک کمتری به ریه‌هایمان می‌رفت.

شمشیری گفت:

– هر بلایی بیاید، اول سر ما می‌آید.

یکی از سربازها پرسید:

– چرا؟
– چون ما ماشین اول هستیم.
سرباز گفت:
– اگر اسلحه سنگین داشته باشند، جلو و عقب فرقی نمی‌کند.
یک سرباز دیگر گفت:
– تو فقط دعا کن توی کمین نیفتیم که این‌جا هیچ‌کس نیست به دادمان برسد.
پرسیدم:
– دو نفری می‌خواهند برایمان کمین بزنند؟
سرباز جواب داد:
– این راه، بزمرگی را دور می‌زند؛ راه قاچاق‌رو است، با هرچیزی ممکن است روبرو شویم.

بعد از حدود یک‌ساعت رانندگی، شاهی ماشین را نگه‌داشت و پیاده شد و با عجله به طرف چند تا شتر دوید که کمی آن‌طرف‌تر مشغول چریدن بودند.
سربازها بلافاصله از ماشین پایین پریدند و این‌طرف و آن‌طرف پخش شدند. جیک‌جیک من را که دید گفت:
– تو امروز چه مرگت شده؟ چرا با بقیه برنگشتی به منطقه؟
و بعد شال خودش را از توی ماشین برداشت و به من داد.

شاهی داشت صاحب شترها را با فحش و کتک به سمت ما می‌آورد. یک دوربین بزرگ از روی شانه‌اش آویزان بود. به ماشین که رسید، شال مرد چوپان را از سرش باز کرد و با آن چشم‌های مرد را بست و بعد مرد را پرت کرد عقب تویوتا.
جیک‌جیک، دوربین را از شاهی گرفت و براندازش کرد و با آن کمی به این‌طرف و آن‌طرف نگاه کرد و آخر آن را داد به یکی از سربازها و گفت:
– حواست به دور و بر باشد.
شمشیری بلافاصله دوربین را از دست سرباز گرفت و گفت:

– حواسم هست جناب‌سروان.

شاهی رفته بود به طرف تویوتای دوکابین که با فاصله کمی پشت سرمان ایستاده بود. صحبت‌هایش که با گروهبان‌های دیگر تمام شد، برگشت به طرف ماشین و دوباره نشست پشت فرمان و راه افتاد.

سربازها با مشت و لگد به جان مرد چوپان افتاده بودند؛ مرد چوپان گریه می‌کرد و به خودش می‌پیچید. شمشیری دوربین را به یکی از سربازها داد و گفت:
– بروید کنار، خودم می‌خواهم ازش اعتراف بگیرم.

شاهی رد موتورها را گم کرده بود و آرام‌تر رانندگی می‌کرد. سربازها دوربین را دست به دست می‌کردند و با آن به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کردند. شمشیری روی شانه‌های مرد نشسته بود و داشت به پهلوهایش مشت می‌زد. سرش داد زدم:
– چه‌کار می‌کنی؟ این فقط یک چوپان ساده است، شترهایش را ندیدی؟
شمشیری مشتی به گونه و گوش مرد زد و گفت:
– مادرجنده! تو چرا فقط یک چوپان ساده هستی؟
شال مرد از روی چشم‌هایش کنار رفته بود و مرد داشت به من نگاه می‌کرد. جلو رفتم و دست شمشیری را گرفتم و از مرد چوپان دورش کردم. یکی از سربازها به مرد نزدیک شد و با قنداق اسلحه‌اش به پشت شانه او کوبید؛ مرد کف تویوتا ولو شد. سر سرباز داد زدم:
– چه غلطی می‌کنی؟
سرباز جواب داد:
– ساده نباشید جناب‌سروان، این‌جا جای چریدن است؟
و لگدی به پهلوی مرد زد. یک سرباز دیگر گفت:
– کدام چوپانی دوربین جنگی دارد؟ این مادرقحبه مخبر است.

مرد، همان‌طور که کف تویوتا ولو شده بود، داشت روی صورت و لباس‌هایش بالا می‌آورد. نمی‌توانستم جلوی شمشیری و سربازها را بگیرم؛ هرکدام‌شان را که می‌گرفتم، یک نفر دیگر به مرد حمله می‌کرد و کتکش می‌زد.

مرد چوپان دیگر تکان نمی‌خورد. نمی‌دانستیم که مرده یا بیهوش شده. نتوانسته بود خودش را نگه‌دارد. با تکان‌های ماشین، مثل یک لوله، روی مدفوع و ادرار و نان و پنیر هضم‌نشده‌ای که بالا آورده بود، قل می‌خورد و به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت.

کمی بعد هردو تا ماشین، کنار یک چشمه آب ایستادند. شاهی پیاده شد و یک‌راست به سراغ مرد چوپان آمد. یکی از سربازها گفت:
– بیهوش شده.
شاهی گفت:
– برو یک بطری آب کن بیار. زود.
سرباز به طرف چشمه دوید و بطری‌ای را پر از آب کرد و برگشت. به شاهی گفتم:
– شاهی! به این‌ها یک چیزی بگو، مادرش را گاییدند از بس کتکش زدند.
شاهی بطری آب را از دست سرباز گرفت و روی صورت مرد خالی کرد و او را که تازه به هوش آمده بود، از عقب تویوتا به روی زمین پرت کرد و بعد با لگد به جانش افتاد. داد می‌زد:
– چرا حرف جناب‌سروان را گوش نمی‌کنید؟ چرا این مادرقحبه را کتک می‌زنید؟
تا آن‌روز، شاهی را آن‌طور ندیده بودم؛ کنترلش را کاملا از دست داده بود، دهانش کف کرده بود و رگ گردنش از بس متورم شده بود، داشت پاره می‌شد.

مرد چوپان آن اوایل کمی زاری و التماس کرده بود، اما حالا دیگر کوچک‌ترین صدایی ازش درنمی‌آمد. شاهی طوری مرد را می‌زد که انگار دارد قاتل محمدی و

محمودی را می‌زند. می‌خواست همان‌جا ازش اعتراف بگیرد، اما مرد زیر کتک‌های او طاقت نمی‌آورد و بیهوش می‌شد. یکی از سربازها، بالای سر مرد ایستاده بود و هربار که او بیهوش می‌شد، آب روی صورتش می‌ریخت.

شاهی شال را از دور چشم‌های مرد برداشته بود و به‌ش می‌گفت:
– به من نگاه کن، آن شاهی، شاهی که می‌گویند، من هستم؛ کاری می‌کنم که بروی برای تمام بزمرگی تعریف کنی.
و بعد بیضه‌های مرد را توی مشتش گرفت و فشار داد و گفت:
– برای کی خبر می‌بری؟ این دوربین دست تو چه‌کار می‌کند؟ کجا کمین زده‌اید؟ حرف بزن.
مشتی به آلتش زد و گفت:
– مادرجنده دارم باهات حرف می‌زنم، من را نگاه کن.

دماغم پر از خاک شده بود. رفتم کنار آب و صورت و موهایم را شستم و شالم را خیس کردم و آن را چلاندم و دوباره روی سرم گذاشتم.
جیک‌جیک، شاهی را کنار کشیده بود و داشت به‌ش می‌گفت:
– دیگر فایده ندارد شاهی، تا الان باید از مرز رد شده باشند. اگر بیشتر بمانیم بعید نیست با کاروانی، چیزی، شاخ‌به‌شاخ بشویم.

شمشیری و سربازها، از بس مرد را کتک زده بودند، از نفس افتاده بودند و دیگر کاری به کارش نداشتند. مرد، مدت زیادی بود که حرکت نکرده بود، سینه‌اش هم دیگر بالا و پایین نمی‌رفت. از چاله‌ها و دست‌اندازها که رد می‌شدیم، مرد روی هوا بلند می‌شد و دوباره به کف ماشین می‌خورد. از بس روی خون و مدفوع و ادرار و چیزهایی که بالا آورده بود، قل خورده بود، دیگر رنگ لباسش قابل‌تشخیص نبود.

تویوتای گ‌ک‌ب و وانت ناشناس، توی منطقه پارک بودند. محمدی و محمودی را به سردخانه بیمارستان برده بودند. اناری می‌گفت:

– سرهنگ از همان لحظه‌ای که رسیدیم، گ‌ک‌ب را به اتاقش برده و هنوز بیرون نیامده.

سربازها مرد چوپان را به هوش آوردند و او را از ماشین به پایین پرت کردند. مرد نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. جلوی شلوارش خونی بود. دو تا از سربازها زیر بغلش را گرفتند و او را روی زمین کشیدند و به سمت بازداشتگاه بردند؛ مرد سرش را برگردانده بود و داشت به من نگاه می‌کرد.

شاهی رفته بود پشت فرمان وانت ناشناس نشسته بود و آن را به دیوار می‌کوبید؛ هنوز عصبانی بود. آن‌قدر جلو و عقب رفت و آن‌قدر وانت را به دیوار کوبید که وانت بالاخره از کار افتاد و خاموش شد.

هرکدام یک گوشه ساکت نشسته بودیم و به تخت‌های خالی محمدی و محمودی و گ‌ک‌ب نگاه می‌کردیم.

منطقه را صدای جیرجیرک برداشته بود.

شمشیری رادیواش را درآورد و کمی موجش را چرخاند، اما خیلی زود پشیمان شد و آن را خاموش کرد و دوباره توی ساکش گذاشت. میش‌کوهی هم آن‌شب به آسایشگاه آمده بود.

شاهی و جیک‌جیک و دستان، از بعدازظهر توی اتاق سرهنگ بودند و هنوز بیرون نیامده بودند. سرهنگ، گ‌ک‌ب را به بازداشتگاه فرستاده بود و گفته بود کسی حق ندارد با او صحبت کند.

نمی‌توانستم کمرم را صاف کنم و دراز بکشم. تمام استخوان‌ها و مفصل‌هایم به همدیگر جوش خورده بودند و به چوب تبدیل شده بودند؛ هرکاری می‌کردم نمی‌توانستم دست و پایم را خم و راست کنم.

درد، مثل امواج یک سنگ توی آب، از قلبم شروع می‌شد و توی بدنم پخش می‌شد و مثل خون، هی برمی‌گشت توی سینه‌ام و خودش را تازه می‌کرد. انگار که بدنم بازیچه‌اش باشد؛ از این شقیقه به آن شقیقه و از این پا به آن پایم می‌رفت و مثل یک موج سینوسی کم و زیاد می‌شد.

با هر ضربان قلبم، یک چیزی توی سینه‌ام منفجر می‌شد. از صبح آن‌روز نتوانسته بودم چیزی بخورم. با هر پکی که به سیگار می‌زدم، شقیقه‌ام تیر می‌کشید و

می‌خواست از هم بپاشد. نه می‌توانستم بیدار بمانم و نه می‌توانستم بخوابم. چشم‌هایم را که می‌بستم، فقط گرد و خاک می‌دیدم که دارد به طرف صورتم می‌آید.

تلفن پشت‌سرهم زنگ می‌خورد؛ خواهرهای محمدی و محمودی بودند. بچه‌ها از بس به‌شان دروغ گفته بودند، خسته شده بودند و دیگر جواب‌شان را نمی‌دادند.

شاهی هنوز برنگشته بود. شمشیری و حمید و میش‌کوهی، روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند و به سقف نگاه می‌کردند. آن‌قدر سیگار کشیده بودم که بوی خاکستر و فیلتر سیگار که به دماغم می‌خورد، حالت تهوع بهم دست می‌داد.

بالاخره همان‌طور که چند تا پشه داشتند کنار گوشم بال می‌زدند و همان‌طور که داشتم سرم را از درد به بالش فشار می‌دادم و فکر می‌کردم که این صدای گریه مال کدام یکی از بچه‌هاست، خوابم برد.

توی خواب احساس خفگی بهم دست داده بود. تمام آب بدنم خشک شده بود. گلویم از خشکی خس‌خس می‌کرد و نمی‌توانستم نفس بکشم. زیر گلویم عرق جمع شده بود و تمام تنم خیس بود. نمی‌فهمیدم که چرا احساس سبکی و بی‌وزنی می‌کنم.

از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم. تخت‌های دیگر خالی بودند. کولر هنوز داشت باد گرم می‌زد. نور ماه افتاده بود وسط آسایشگاه. سیگار از دستم افتاده بود و نصف ملافه را سوزانده بود.

خودم را به پارچ روی طاقچه رساندم و ته‌مانده آب گرم و پر از آشغالش را سرکشیدم. نمی‌خواستم چراغ را روشن کنم تا ببینم چی دارم می‌خورم؛ به خودم گفتم:

– عیب ندارد، نمی‌میرم که.

یکی از مگس‌هایی را که توی آب پارچ بود، با زبانم گرفتم و تف کردم، اما مگس دوم را نتوانستم نگه‌دارم و از گلویم پایین رفت.

شاهی و حمید و شمشیری و میش‌کوهی، جلوی در آسایشگاه، روی پله نشسته بودند؛ همگی از گرما به بیرون پناه برده بودند. جلوی آسایشگاه سربازها هم همین اوضاع برپا بود؛ همه زیر نور ماه نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند.

آن‌شب، گرم‌ترین شبی بود که من توی بزمرگی گذرانده بودم.

شاهی می‌گفت:

– سرهنگ دستور داده که من از گ‌ک‌ب اعتراف بگیرم.

چشم‌هایم را که باز کردم عکس‌های محمدی و محمودی را روی دیوار دیدم؛ حمید رفته بود آن‌ها را از توی پرونده‌هایشان برداشته بود و با دستگاه کپی مطلق بزرگ‌شان کرده بود و آورده بود به دیوار چسبانده بود.

همه بچه‌ها، از قبل، روی دیوار، برای عکس‌هایشان جا رزرو کرده بودند. کادر عکس من را هم شاهی برایم کشیده بود. این ایده اولین‌بار به ذهن محمدی رسیده بود. یک‌روز با یک تکه‌گچ، روی سیمان دیوار، یک کادر کشید و اسمش را تویش نوشت تا اگر یک‌روز کشته شد، عکسش را آن‌جا بچسبانیم.

آن‌روز هم مراسم صبحگاه برگزار نشد. به دیوارها پارچه‌های سیاه زده بودند و پرچم را به حالت نیمه‌افراشته بالا برده بودند.

اناری هر کاری می‌کرد نمی‌توانست تکه‌های مغز محمدی را از روی کاپوت و شیشه وانت ناشناس پاک کند؛ آفتاب کاملاً خشک‌شان کرده بود.

سرهنگ به کارگزینی دستور داده بود که محمدی و محمودی را شهید به حساب بیاورند و کارهایشان را انجام بدهند. کشته‌ها یا شهید بودند یا فوتی؛ برعکس فوتی‌ها، برای شهیدها حقوق در نظر می‌گرفتند و جسدهایشان را می‌بردند به خانواده‌هایشان تحویل می‌دادند.

کارگزینی، تویوتای گ‌ک‌ب و یک سرباز و بیست قالب یخ و پنج کیلو چای به میش‌کوهی داده بود که برود جسدهای محمدی و محمودی را به خانواده‌هایشان تحویل بدهد. اناری می‌گفت:

– هزار تا قالب یخ هم نمی‌تواند این جسدها را سالم به شهرشان برساند.
می‌گفت:
– چای‌خشک‌ها مال این است که جسدها کمتر بو بگیرند.

وانت ناشناس مال یکی از اهالی بزمرگی بود. صاحبش چند ماه پیش خبر دزدیده شدنش را به منطقه داده بود. با وجود این، همان اول صبح، به دستور دستان به سراغش رفته بودند و او را دستگیر کرده بودند. شاهی می‌گفت:

– این هیچ‌کاره است، چیزی ازش درنمی‌آید.

دستان به سرهنگ پیشنهاد داده بود که گ‌ک‌ب را برای اعتراف‌گرفتن به منطقه دیگری بفرستند تا بتوانند هر کاری که لازم باشد باهاش بکنند. اما سرهنگ قبول نکرده بود و گفته بود:

– باید همین‌جا اعتراف کند.

جیک‌جیک اصرار داشت که:

– بکنمیش توی گونی و با چوب بزنیمش تا نفهمد کدام‌مان داریم این کار را می‌کنیم.

شاهی نمی‌توانست خودش را به آن کار راضی کند. می‌گفت:

– آدم مادرقحبه‌ای است، اما هرچه هست هم‌اتاقی و همکارم است.

رفته بود پیش سرهنگ و ازش خواسته بود که او را از این کار معاف کند، اما سرهنگ قبول نکرده بود. شاهی سابقه بدی توی اعتراف‌گرفتن داشت؛ همه متهم‌هایش خیلی زود از بیمارستان سردرمی‌آوردند. یک‌سال‌ونیم بود که سرهنگ او را از بازجویی منع کرده بود.

از همان اول صبح، شمشیری به پر و پای شاهی می‌پیچید و ازش می‌خواست اجازه بدهد او از گ‌ک‌ب اعتراف بگیرد. به‌ش می‌گفت:

– قول می‌دهم یک‌ساعته به حرفش بیاورم.

اولین اعتراف گ‌ک‌ب، اعتراف به دزدیدن حلقه من بود.

توی آسایشگاه بودیم، ناهارمان را خورده بودیم و داشتیم سیگار می‌کشیدیم که شاهی حلقه‌ام را از توی جیبش درآورد و انداخت جلویم و گفت:

– بیا، مال خودت.
پرسیدم:
– کجا بود؟
– کجا می‌خواستی باشد؟ توی ساک گ‌ک‌ب.
– چه‌کارش کردی؟
– هنوز به‌ش دست نزدم.
حمید گفت:
– پس چه‌طور حرف زد؟
شاهی جواب داد:
– فکر می‌کند من بچه‌ام.
پرسیدم:
– یعنی چه؟
گفت:
– ندیدی آدم‌هایی را که به چیزهای کوچک اعتراف می‌کنند تا چیزهای بزرگ‌تر را قایم کنند؟
– می‌خواهی باهاش چه‌کار کنی؟
– اگر خواستم جوجه‌کبابش کنم، حتما می‌گویم بیایی ببینی.
– ما که هنوز نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده، شاید واقعا محمدی مقصر بوده.
– به‌هرحال باید حرف بزند.
– از آن چوپان چیزی درنیامد؟
– فرستادیمش بیمارستان.
– بیمارستان چرا؟
– یکی از بیضه‌هایش ترکیده بود.
حمید گفت:
– می‌گذاری بروم با گ‌ک‌ب حرف بزنم؟
شاهی جواب داد:
– می‌خواهی بروی برو، اما چه می‌خواهی به‌ش بگویی؟

حمید گفت:
– نمی‌دانم.
گفتم:
– من هم می‌آیم.

گ‌ک‌ب، من و حمید را که دید گفت:
– شما این‌جا چه‌کار می‌کنید؟
پرسیدم:
– حلقه من را چرا برداشته بودی؟
– می‌خواستم به‌ت برگردانم.
حمید پرسید:
– چرا برداشتی که بخواهی برگردانی؟
گ‌ک‌ب گفت:
– می‌خواستم سربه‌سرش بگذارم. به خودش هم گفته بودم، نگفته بودم؟
پرسیدم:
– هیچ راه دیگری نبود که سربه‌سرم بگذاری؟
گ‌ک‌ب گفت:
– خیلی خوب، برش‌داشته بودم برای خودم، اما بعد پشیمان شدم و خواستم بگذارم سر جایش، آن قفلی که به ساکت زدی کار را خراب کرد.
– زر می‌زنی.
– اگر قصدم دزدیدنش بود، آن را توی ساک نگه نمی‌داشتم؛ می‌بردم و می‌فروختم.
– چرا رفته بودی سر ساک من؟
– می‌خواستم بدانم آن چیزها چی است که هر شب می‌نویسی.
– خواندی‌شان؟
– همه‌شان را نه.

– فکر می‌کنی خیلی بامزه هستی، نه؟
– شاهی موضوع حلقه را به سرهنگ گفته؟
رو کرد به حمید و گفت:
– حمید؟
حمید جواب داد:
– نمی‌دانم.
– راستی یک زن خوشگل برایت پیدا کردم.
– فراموشش کن.
– کارم که این‌جا تمام شد، دوباره می‌رویم. این‌دفعه هم فقط خودمان سه تا. این‌بار خودم به‌ت یاد می‌دهم. دفعه پیش چون بار اولت بود، ترسیده بودی. من هم دفعه اول نتوانستم، به‌ت نگفته بودم؟
– اگر چیزی هست بگو، نگذار شاهی کاری بکند.
– پس شاهی شما را فرستاده؟
– کسی ما را نفرستاده.
– پس کلید این‌جا را از کی گرفتید؟
گفتم:
– سرهنگ خیلی دارد به شاهی فشار می‌آورد.
– گور پدر سرهنگ.
حمید گفت:
– ما با هم رفیق هستیم.
گ‌ک‌ب گفت:
– بیا دست‌های من را باز کن، این جوش دارد اذیتم می‌کند.
– نمی‌توانم.
– بیا برایم بخارانش.
به‌ش گفتم:
– نمی‌خواهی چیزی بگویی؟
گ‌ک‌ب گفت:

– من فقط راننده بودم، سرهنگ هزار سال دیگر هم من را این‌جا نگه‌دارد، من بیشتر از این چیزی ندارم که بگویم.
حمید جلو رفته بود و داشت جوش زیر چانه گ‌ک‌ب را می‌خاراند که گ‌ک‌ب آرام گفت:
– جان مادرتان نگذارید شاهی اذیتم کند.

همان لحظه شمشیری وارد اتاق شد. گ‌ک‌ب گفت:
– به‌به، ببین کی این‌جاست.
بعد پرسید:
– این‌جا چه‌کار می‌کنی؟
شمشیری گفت:
– آمده‌ام یک گهی بدهم بخوری که تا آخر عمر مزه‌اش زیر زبانت باشد.
و جلو رفت و به‌ش سیلی زد. حمید دستش را گرفت و گفت:
– چه گهی داری می‌خوری؟
شمشیری جواب داد:
– تو دخالت نکن، من خودم به حرفش می‌آورم.
گ‌ک‌ب گفت:
– راست می‌گوید حمید، تو دخالت نکن. بیا عزیزم، بیا روی پاهایم بنشین تا برایت حرف بزنم.
شمشیری خواست دوباره گ‌ک‌ب را بزند، اما حمید جلویش را گرفت. به شمشیری گفتم:
– با اجازه کی داری توی کار شاهی دخالت می‌کنی؟
شمشیری بدون اینکه به من نگاه کند، به گ‌ک‌ب گفت:
– شاهی گفته بیایم کونت را پاره کنم.
گ‌ک‌ب به حمید گفت:
– اگر آن‌شب جلویم را نگرفته بودی، این الان این‌قدر پررویی نمی‌کرد.
پرسیدم:

– کدام شب؟ داستان چی است؟
گ‌ک‌ب گفت:
– خیلی حیف شد که مرخصی بودی. حمید تو به‌ش بگو.
– چه‌کار کردی؟
– به‌ت گفته بودم که می‌خواهم چه‌کار کنم، نگفته بودم؟
– بیهوشش کردی؟
شمشیری گفت:
– حمید این چه می‌گوید؟
گ‌ک‌ب گفت:
– اشتباه کرده بودم، کونش از کون خانم‌دکتر هم بهتر است.
شمشیری از حمید پرسید:
– این چی دارد می‌گوید؟
حمید گفت:
– دارد می‌گوید کونت از کون خانم‌دکتر بهتر است.
– من با تو از این شوخی‌ها داشتم؟ راست می‌گوید؟
– من که ندیدم، نمی‌دانم.
– ازت می‌پرسم راست می‌گوید که بیهوشم کرده؟
– تو باور می‌کنی؟
– نه.
– پس چرا می‌پرسی؟
گ‌ک‌ب گفت:
– پس‌فردا این کونت را موریانه‌ها می‌خواهند زیر خاک می‌خورند.
گفتم:
– مورچه‌ها.
شمشیری رو کرد به من و گفت:
– خفه شو.
گ‌ک‌ب گفت:

– در کونت یک نقاشی هم کشیده بودم، ندیدی؟
خنده‌ام گرفت. شمشیری به طرف گ‌ک‌ب خیز برداشت، اما حمید جلویش ایستاد و گفت:
– خجالت بکش.
شمشیری با تهدید از من پرسید:
– تو داری به چی می‌خندی؟
گفتم:
– من هم اگر الان جای او بودم، توی گوشم می‌زدی، نه؟
– من با تو حرفی ندارم، برو از اتاق بیرون.
– تو کاره‌ای نیستی که به من دستور بدهی.
شمشیری از حمید پرسید:
– چرا به‌م نگفته بودی؟
حمید گفت:
– باور نکن، دارد دروغ می‌گوید.
گ‌ک‌ب گفت:
– عیب ندارد حمید، به‌ش بگو.
حمید گفت:
– خفه شو، خواهش می‌کنم.
گ‌ک‌ب به شمشیری گفت:
– من فکر می‌کردم شاهی به‌ت گفته.
شمشیری از حمید پرسید:
– شاهی هم بود؟
حمید گفت:
– تمامش کن، برو بیرون؛ و الا می‌روم شاهی را می‌آورم.
– به من راستش را بگو.
– به‌ت می‌گویم دارد دروغ می‌گوید.
گ‌ک‌ب گفت:

– شلوارت را دربیار، شاید نقاشی هنوز در کونت باشد.
شمشیری گفت:
– اگر واقعیت داشته باشد، همین حالا خلاصت می‌کنم.
– واقعیت دارد، حالا چه‌طوری می‌خواهی خلاصم کنی؟
شمشیری حمید را کنار زد و مشتی به صورت گ‌ک‌ب زد؛ صندلی روی پایه‌های عقبش بلند شد و دوباره به سر جایش برگشت. گ‌ک‌ب خندید و گفت:
– شرط می‌بندم آن نقاشی را دیده‌ای، اما به نفعت نیست که بگویی.
شمشیری گفت:
– همین حالا می‌روم پیش سرهنگ.
– برو، برو آبروی خودت را ببر.
– آبروی تو را می‌برم.
– تو برو به سرهنگ بگو تا بعدش ببینیم آبروی کی می‌رود.
و بعد رو کرد به من و گفت:
– کاش بودی و کون سفیدش را می‌دیدی.
گفتم:
– موضوع به این مهمی را چرا زودتر نگفتی؟
– شاهی و حمید ازم قول گرفتند که نگویم.
حمید گفت:
– چه خوب هم سر قولت ایستادی، دمت گرم.
شمشیری گفت:
– پس واقعیت دارد؟
حمید گفت:
– این‌طوری که او می‌گوید نیست.
گ‌ک‌ب گفت:
– حیف که آن‌شب دوربین نداشتم.
شمشیری گفت:
– این‌جا دیگر آسایشگاه نیست که من را مسخره کنی.

گ‌ک‌ب گفت:
– من توی جهنم هم که باشم، همین‌ها را به‌ت می‌گویم. چی شد؟ مگر نیامده بودی برایت حرف بزنم؟ بیا این‌جا بنشین تا شروع کنم، بیا.
– مادرت را می‌گایم.
گ‌ک‌ب خندید. شمشیری گفت:
– کاری می‌کنم خندیدن یادت برود.
و جلو رفت و او را از صندلی باز کرد. گفتم:
– چه‌کار داری می‌کنی؟
حمید پرسید:
– شاهی می‌داند تو این‌جایی؟
شمشیری جواب داد:
– خود شاهی من را فرستاده.
و میز را کشید وسط اتاق و به گ‌ک‌ب گفت:
– حالا دیدی نوبت من رسید؟ به چشم‌های من نگاه کن.
– دارم به چشم‌هایت نگاه می‌کنم احمق، پس دارم چه‌کار می‌کنم؟
– تو از سگ هم کمتر هستی.
– من سگ هم که باشم، بهتر از این است که مثل تو کونی باشم.
شمشیری گفت:
– شما دو تا بروید بیرون.
و گ‌ک‌ب را از روی صندلی برد روی میز. داشت دست‌های بسته گ‌ک‌ب را بالا می‌برد تا از قلاب روی سقف آویزان کند که شاهی وارد اتاق شد و گفت:
– چه غلطی داری می‌کنی؟
شمشیری جواب داد:
– می‌خواهم ازش اعتراف بگیرم.
– مگر نگفتم حق نداری به‌ش دست بزنی؟
– راست می‌گوید که شلوار من را پایین کشیده؟
شاهی به حمید نگاه کرد. شمشیری گفت:

– او را نگاه نکن، راستش را بگو.

– من ندیدم.

گ‌ک‌ب گفت:

– شما دو تا چرا این‌طوری شده‌اید؟ چرا به‌ش نمی‌گویید؟ از چی می‌ترسید؟

شمشیری گفت:

– کاری می‌کنم که به گه‌خوردن بیفتی.

شاهی گفت:

– بیا برو کونت را بشور، نمی‌خواهد او را به گه‌خوردن بیندازی.

من و حمید زدیم زیر خنده. شمشیری گفت:

– چرا من را جلوی این ستوان‌وظیفه خراب می‌کنی؟

گ‌ک‌ب هم داشت می‌خندید. شمشیری با کف و پشت دستش، چند تا سیلی، پشت سر هم به گ‌ک‌ب زد و گفت:

– من را بیهوش می‌کنی مادرقحبه، ها؟ قرص شنبه، یکشنبه، دوشنبه می‌دهی من بخورم، هان؟ مادرت را می‌گایم.

هر کاری می‌کردیم نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. گ‌ک‌ب هم همان‌طور که داشت سیلی می‌خورد، می‌خندید. شمشیری کنترلش را از دست داد و مشتی به دهانش زد؛ دهان گ‌ک‌ب پر از خون شد. شاهی خنده‌اش قطع شد و گفت:

– گم‌شو برو بیرون.

حمید جلو رفت و شمشیری را گرفت و او را از روی میز پایین آورد. شمشیری جلوی شاهی ایستاد و به چشم‌هایش خیره شد. شاهی گفت:

– چی را نگاه می‌کنی؟ گفتم برو گم‌شو بیرون.

گ‌ک‌ب به شمشیری گفت:

– من به هر حال و روزی که بیفتم، تو یکی حریف من نیستی. برو کونت را بده.

تا این حرف از دهان گ‌ک‌ب خارج شد، شمشیری، حمید را به کناری هل داد و جلو رفت و پای گ‌ک‌ب را گاز گرفت. من و حمید او را گرفتیم و عقب کشیدیم. شاهی دست شمشیری را گرفت و او را به طرف در برد و به‌ش گفت:

– تو برای این چیزها هنوز خیلی بچه‌ای، برو بیرون.

گ‌ک‌ب گفت:

– گرسنه است، یک استخوان بینداز جلویش.

شمشیری به شاهی گفت:

– پنج دقیقه من را با این تنها بگذار، ببینم باز هم به من می‌گویی بچه یا نه.

شاهی گفت:

– این‌جا جای تسویه‌حساب نیست.

گ‌ک‌ب گفت:

– باز هم به آسایشگاه برمی‌گردم، هنوز کارم با تو تمام نشده.

شاهی گفت:

– تو هم خفه شو.

و شمشیری را از اتاق بیرون کرد و در را بست.

گ‌ک‌ب گفت:

– شرط می‌بندم الان می‌رود توی آینه کونش را نگاه می‌کند.

از روی میز پایینش آوردیم. شاهی به گ‌ک‌ب گفت:

– مرض داشتی به‌ش گفتی؟

گ‌ک‌ب گفت:

– نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

– حالا اگر رفت و به سرهنگ گفت چی؟

– با کدام مدرک؟

و نشست روی صندلی و گفت:

– یک سیگار برای من روشن کن.

شاهی گفت:
– باید صبر کنی تا ساعت‌کاری تمام شود.
– من از دیروز سیگار نکشیده‌ام.
– گفتم نمی‌توانم.
– این هم یکی از راه‌های حرف‌کشیدن از متهم است دیگر، نه؟
شاهی به من گفت:
– یک سیگار به‌ش بده.
و پرسید:
– چیز دیگری نمی‌خواهی؟
گ‌ک‌ب گفت:
– مثلا چی؟
– هنوز خمار نشده‌ای؟
– به‌ت گفتم، من معتاد نیستم.
– امیدوارم.
– حلقه این را توی گزارشت نوشتی؟
– بنویسم؟
– هرطور که خودت می‌دانی.
– می‌خواهی بگویی برایت فرقی نمی‌کند؟
– مگر به حرف من است؟
– چرا به حرف تو نباشد؟
– اگر این‌طور است، ننویس.
– نمی‌نویسم، ولی...
– با من معامله نکن شاهی.
– پس می‌نویسم.
– من هم که گفتم، هرطور که خودت می‌دانی.
حمید گفت:
– نگذار کار از این خراب‌تر شود.

گ‌ک‌ب داد زد:
– شما چه می‌خواهید از من بشنوید؟ صدبار گفتم، من، فقط، راننده، بودم.
شاهی گفت:
– سرهنگ می‌خواهد بداند قاتل‌های محمدی و محمودی کی بودند.
– مگر می‌شود من از چنین چیزی خبر داشته باشم و پنهانش کنم؟ به کدام دلیل؟
– من را مجبور نکن کاری را که دوست ندارم بکنم. خودت باید بدانی اینکه سرهنگ گفته من ازت بازجویی کنم یعنی چه.
– بله، می‌دانم.
– نه، نمی‌دانی. اگر می‌دانستی تا به حال حرف زده بودی. می‌خواهی به این‌ها بگویم بروند بیرون؟
– شاهی چرا اذیتم می‌کنی؟ چیزی نیست که بگویم. محمدی از من خواست ببرم‌شان آن‌جا، من هم بردم‌شان.
– همین؟
– بعد هم به‌م گفت که با ماشین پشت تپه بمانم تا کارشان تمام شود و برگردند.
– کارشان چه بود؟
– نمی‌دانم.
– می‌خواهی باور کنم؟
– خودت می‌دانی که راست می‌گویم.
– نه، من از کجا بدانم که راست می‌گویی؟ تو تا مجبور نشدی، نگفتی حلقه این ستوان‌وظیفه را برداشته‌ای.
– نگو تو مجبورم کردی، من خودم گفتم.
– مجبور بودی بگویی؛ چون می‌دانستی که ساکت را می‌گردم؛ چون می‌دانستی که نمی‌توانی از من چیزی را پنهان کنی.
– من کاری نکرده‌ام که تو به‌خاطرش این‌طور با من حرف بزنی شاهی.
– کاری نکرده‌ای؟

– نکند فکر می‌کنی من محمدی و محمودی را کشته‌ام؟
– فقط همین امروز را وقت داری.
– تو هم می‌خواهی، مثل شمشیری، عقده‌هایت را سر من خالی کنی.
– عقده چی؟
– پولی را که به محمدی داده بودی.
– کدام پول؟
– خودت را به آن راه نزن، محمدی بهم گفت.
– من آن پول را به عنوان قرض به‌ش دادم.
– من نمی‌گویم که تو به‌خاطر چیز دیگری دادی؛ می‌گویم محمدی دیگر نیست که پولت را برگرداند.
– ربطی به هم ندارند.
– تو دلت برای محمدی و محمودی نسوخته.
– تو غصه پول من را نخور.
– مثل اینکه پول زیادی هم بوده.
– پول من بوده، نوش جانش.
– می‌خواهی با من چه‌کار کنی؟
– می‌خواهم به حرفت بیاورم.
– من چیزی ندارم که بگویم.
– چرا داری.

از اتاق بازجویی که بیرون آمدیم از حمید پرسیدم:
– راست می‌گوید شمشیری را بیهوش کرده؟
حمید سرش را به علامت تایید تکان داد. پرسیدم:
– چی کشیده بود در کونش؟
حمید با خنده گفت:
– یک کیر گنده.

آن‌قدر لاغر شده بودم که حلقه از توی انگشتم لیز می‌خورد و بیرون می‌آمد. هیچ احساسی از پیدا شدنش بهم دست نداده بود؛ اتفاقات پشت‌سرهم بزمرگی، نه فقط ندا را، بلکه حتی خودم و زندگی‌ام را هم داشت از یادم می‌برد.

از پشت کولرگازی شر و شر آب می‌ریخت. آب طوری توی لوله‌ها می‌جوشید که کسی نمی‌توانست حتی دست‌هایش را بشورد. بزمرگی آن‌قدر گرم شده بود که به غیر از ماشین کلانتری، به‌ندرت کسی و ماشینی توی خیابان دیده می‌شد. جناب‌سروان۳۶ می‌گفت:
– رفته بالای پنجاه درجه، اما کثافت‌ها اعلام نمی‌کنند.
گرمای هوا حتی روی دعواها و شکایت‌ها هم تاثیر گذاشته بود و دیگر کسی به منطقه تلفن نمی‌کرد. جناب‌سروان۳۶ می‌گفت:
– حتی دزدها هم دیگر از خانه‌هایشان بیرون نمی‌آیند.

شاهی گفت:
– بیا تو و در را ببند، نمی‌خواهم کسی بفهمد این‌جایی.
مرد چوپان، پابرهنه و با همان لباس‌های کثیف، روبروی شاهی ایستاده بود. پرسیدم:
– سرهنگ پرونده این را هم داده به تو؟
شاهی گفت:

– دستان داد.

– چیزی دستگیرت شد؟

– فعلا داریم با هم حرف می‌زنیم.

و به مرد چوپان گفت:

– مگر نه؟

مرد جواب داد:

– بله جناب‌سروان.

مرد چوپان رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

– جناب‌سروان من کاری نکرده‌ام، خواهش می‌کنم بگذارید بروم، شترهایم توی بیابان ول هستند.

گفتم:

– من این‌جا کاره‌ای نیستم، فقط می‌توانم نصیحتت کنم که حرف بزنی.

شاهی به‌ش گفت:

– هرچه زودتر حرف بزنی، زودتر می‌توانی بروی دنبال شترهایت.

مرد گفت:

– چی بگویم جناب‌سروان؟

شاهی پرسید:

– تو دیروز وسط بیابان چه‌کار می‌کردی؟

– شترهایم را برده بودم چرا.

– وسط بیابان جای چریدن است؟

– روستایمان همان دور و بر است جناب‌سروان.

– دوربین را کی به‌ت داده؟

– کسی به‌م نداده، خودم خریدم.

– از کی؟

– یک نفر بود دور میدان بساط کرده بود.

– دوربین به چه دردت می‌خورد؟

– چون ارزان بود خریدم.

– با دوربین چه‌کار می‌کنی؟ ماه را نگاه می‌کنی؟

– بله جناب‌سروان.

اناری کابل را از روی میز برداشت و به سر و شانه‌های مرد زد و گفت:

– مسخره می‌کنی کثافت؟

مرد جواب داد:

– به خدا مسخره نمی‌کنم؛ شب‌ها توی بیابان، آسمان خیلی قشنگ است.

اناری دوباره او را زد و گفت:

– مادرقحبه تو فکر می‌کنی این‌جا کجاست؟

شاهی به اناری گفت:

– برو کنار سرباز.

مرد سرش را بالا آورد و به من گفت:

– جناب‌سروان شما یک چیزی بگو، این گله دوم است که دارم از دست می‌دهم.

شاهی گفت:

– اگر می‌خواهی از دستش ندهی، حرف بزن.

پرسیدم:

– گله اول چی بود؟

– یک گله بز بود.

– چه بلایی سرشان آمد؟

– یکی‌یکی رفتند روی مین و پودر شدند.

شاهی گفت:

– چرا دروغ می‌گویی؟ توی بزمرگی مین کجا بود؟

مرد گفت:

– دروغ نمی‌گویم قربان، نزدیک مرز پر از میدان مین است.

پرسیدم:

– همه‌شان مردند؟

– فقط یکی‌شان زنده ماند.

– تو کجا بودی؟
– همان‌جا کنار میدان مین نشسته بودم و داشتم گریه می‌کردم.
– پس چرا هیچ کاری نکردی؟
– نمی‌توانستم کاری بکنم، اگر می‌رفتم خودم هم می‌مردم.
– چند تا بودند؟
– چهل تا.
شاهی پرسید:
– تو نزدیک مرز چه‌کار داشتی؟
– گله‌ام را برده بودم بچرانم.
– شترها مال خودت هستند؟
– نه جناب‌سروان، من فقط چوپان‌شان هستم.
– معتادند؟
– من نمی‌دانم قربان.
– راستش را بگو.
– بله قربان.
– خودت هم معتادی؟
– نه قربان.
– سیگار چی؟ می‌کشی؟
– نه قربان.
– یک سیگار به‌ش بده سرباز.
– قربان، شترهایم.
– مگر نمی‌گویی معتاد هستند؟
– چرا قربان.
– پس خودشان راه خودشان را پیدا می‌کنند.
– نه قربان، هنوز راه را بلد نیستند.
اناری جلو رفت و یک سیگار به‌ش داد و یکی توی گوشش زد و گفت:
– به چشم‌های من نگاه نکن، سرت را بینداز پایین.

شاهی گفت:
– چرا می‌زنیش سرباز؟ برو برایش یک چای بیار. چای می‌خوری؟
– نه قربان، خیلی گرم است.
– شب‌ها آسمان را نگاه می‌کنی، ها؟
– بله قربان.
– خبرهایش را برای کی می‌بری؟
– من برای کسی خبر نمی‌برم قربان، من فقط یک چوپان هستم.
– آن دو نفری که دیروز با موتور دیدی کی بودند؟
– قربان من کسی را ندیدم.
– ما رد موتورها را تا نزدیک تو دنبال کردیم، چرا می‌گویی ندیدم؟
– اگر دیده بودم می‌گفتم جناب‌سروان.
– دیروز دو نفر را کشته‌اند و صاحب خون آن‌ها از تو شکایت کرده. اگر حرف نزنی اعدام می‌شوی، این را می‌دانستی؟
– به خدا من هیچی نمی‌دانم.
– دیروز یکی از خایه‌هایت ترکید، نه؟
– بله قربان.
– می‌خواهی امروز آن یکی‌اش هم بترکد؟
– نه قربان.
– نگذار آن روی سگ من بالا بیاید، حرف بزن.
– حرف می‌زنم قربان.
– سواد داری؟
– یک‌کم می‌توانم بخوانم.
– اگر حرف بزنی همین حالا می‌روم برایت یک رضایت‌نامه می‌گیرم که برگردی سر خانه و زندگیت. کسی را داری که ضامنت بشود؟
– نه قربان.
– من خودم ضامنت می‌شوم، خوب است؟
– دست شما درد نکند قربان.

– تو شب‌ها ماه را نگاه می‌کنی؛ پس معلوم است که آدم خوبی هستی. سواد هم که داری. چوپان چند تا شتر هستی؟

– دوازده تا.

– دوازده تا شتر که چیزی نیست، تو باید چوپان دویست تا شتر باشی. مرد باش و بگو، بگو برای کی خبر می‌بری. حواست را خوب جمع کن. تحمل من یک اندازه‌ای دارد. فکر نکن که من تا آخر همین‌طور به رویت می‌خندم و سیگار و چای به‌ت تعارف می‌کنم. آن بطری را می‌بینی؟

– بله قربان.

– می‌دانی به چه دردی می‌خورد؟

– نه قربان.

– همان بهتر که ندانی. این سرباز را می‌بینی؟

– بله قربان.

– سرباز! تو چند وقت است که مرخصی نرفته‌ای؟

اناری گفت:

– یک سال.

شاهی گفت:

– یک سال است که مرخصی نرفته، این می‌دانی یعنی چه؟

مرد گفت:

– نه قربان.

– یعنی این‌که دلش خیلی پر است، فقط کافی است من یک اشاره به‌ش بکنم، حالا فهمیدی؟

– بله قربان.

– اگر حرف بزنی کارت نه به این سرباز می‌افتد و نه به آن بطری. سیگار که خوب می‌کشی، تریاک هم اگر خواستی بگو تا این سرباز برود برایت بیاورد. تو فقط حرف بزن.

– قربان اگر ممکن است اول اجازه بدهید سر و صورتم را بشورم.

شاهی رو کرد به اناری و گفت:

– این را ببر که سر و صورتش را بشورد.

مرد نمی‌توانست کفش‌هایش را پایش کند؛ پاهایش از بس ورم کرده بودند، توی کفش‌هایش جا نمی‌شدند. آخر مجبور شد پابرهنه برود.

از شاهی پرسیدم:

– شاهی تو این کارها را برای چه می‌کنی؟

شاهی گفت:

– من که هنوز کاری نکرده‌ام.

– می‌توانم حدس بزنم که چه‌کار می‌خواهی باهاش بکنی.

– نه، نمی‌توانی.

– این تازه از بیمارستان آمده.

– بالاخره که باید حرف بزند، نه؟

– این ازش هیچی نمانده؛ سربازها دیروز او را فرو کرده بودند توی تایر و توی منطقه می‌چرخاندند.

– پس خایه‌اش همان‌موقع ترکیده.

– نه، خایه‌اش توی ماشین ترکید؛ پیاده که شد جلوی شلوارش خونی بود.

– به من ربطی ندارد؛ من دیروز او را صحیح و سالم تحویل بازداشتگاه دادم و امضا گرفتم.

– من همان‌موقع که داشتی کتکش می‌زدی، به‌ت گفتم.

– من اندازه خودم را می‌دانم، این بقیه هستند که زیاده‌روی می‌کنند. همین شمشیری کثافت، یک‌بار یکی را آن‌قدر آویزان نگه‌داشت که مفصل‌های دستش از هم جدا شد.

– اگر بی‌گناه باشد، چی؟

– بی‌گناه هم که باشد، این چیزها برایش خوب است؛ آن موقع می‌رود و قدر زندگی‌اش را می‌داند، حالا هرچه‌قدر هم که می‌خواهد نکبت‌بار باشد.

– می‌خواهی بگویی که داری در حقش لطف می‌کنی؟

– تو خودت از چی شکایت داری؟ یک‌شب بلند شو بیا این‌جا، بعد خودت می‌بینی که چقدر زندگی‌ات فرق می‌کند؛ قول می‌دهم به‌ت دست هم نمی‌زنم.

– پس می‌خواهی چه‌کار کنی؟

– هیچی، به‌ت می‌گویم تا صبح روی یک پا بایستی، یا تا صبح یک لیوان را توی دستت نگه داری؛ آن‌موقع می‌فهمی که بی‌خود داری از زندگی‌ات شکایت می‌کنی، به همین سادگی.

– برای همین است که هر کاری دلت می‌خواهد باهاشان می‌کنی؟

– ببین، من فقط دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، خوب؟

اناری و مرد چوپان وارد اتاق شدند. شاهی پرسید:

– چرا دیر کردی؟

اناری گفت:

– یک‌ساعت داشت خودش و لباس‌هایش را می‌شست.

– رفتی سیگار کشیدی؟

– بله، یک سیگار هم کشیدم.

مرد چوپان روی صندلی روبروی شاهی نشست و گفت:

– یک سیگار دیگر به من بدهید.

شاهی گفت:

– می‌خواهی حرف بزنی؟

– بله.

اناری سیگاری روشن کرد و به‌ش داد. شاهی به‌ش گفت:

– قبل از اینکه حرف بزنی خوب حواست را جمع کن؛ اگر دروغ بگویی زنده نمی‌گذارمت، فهمیدی؟

مرد چوپان گفت:

– بله قربان.

– خیلی‌خوب، حالا بگو.

– من داشتم شترها را می‌بردم دم مرز تا تریاک بارشان کنم.

– آفرین.

– دوربین را هم صاحب شترها به من داده بود تا مواظب اطراف باشم.

– آفرین، حالا بگو آن دو تا موتورسوار کی بودند؟

– من موتورسوار ندیدم جناب‌سروان.

– یک‌بار دیگر می‌پرسم؛ آن دوتایی که سوار موتور بودند، کی بودند؟

– من موتور ندیدم قربان.

– سرباز چشم‌هایش را ببند.

– قسم می‌خورم که ندیدم.

– میز را بگذار وسط اتاق.

– به خدا قسم ندیدم.

اناری آب توی پارچ را ریخت روی میز و مرد را از میز بالا برد. مرد گفت:

– من می‌توانم بگویم از کی تریاک می‌گرفتم و به کی تریاک می‌دادم.

شاهی گفت:

– آویزانش کن.

– به خدا راست می‌گویم.

اناری او را از سقف آویزان کرد و پایین آمد و میز را کنار کشید. مرد شروع کرد به گریه‌کردن. شاهی گفت:

– سرباز بطری را بیار.

اناری شلوار مرد را پایین کشید؛ پانسمان روی بیضه مرد کنده شد و ناله مرد به هوا رفت. اناری با خنده به طرف بطری رفت. از شاهی پرسیدم:

– چه‌کار می‌خواهی بکنی؟

شاهی چشمکی زد و بلند گفت:

– خودت که می‌بینی.

به طرف مرد رفتم و به‌ش گفتم:

– این‌ها با تو شوخی ندارند، حرف بزن.

مرد با گریه گفت:

– حرف می‌زنم، حرف می‌زنم.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که جوش قلاب از سقف کنده شد و مرد به زمین افتاد و سرش به لبه میز خورد و از هوش رفت.

شاهی مجبور شد دوباره او را به بیمارستان بفرستد.

تمام بدنم را قارچ گرفته بود؛ همه‌جای پوستم لکه‌لکه شده بود و می‌خارید؛ انگار هزار تا پشه نیشم زده بودند. پای ناخن‌هایم ریش‌ریش شده بود. پوست پشت گردنم ریخته بود و سفید شده بود. زیر بغل‌ها و لای پاهایم عرق‌سوز شده بود و می‌سوخت؛ مجبور بودم گشادگشاد راه بروم و دست‌هایم را از بدنم دور نگه‌دارم. موهای زیر بغل و دور و بر آلتم از کثافت زرد شده بود و نمی‌توانستم کوتاه‌شان کنم.

بقیه هم اوضاع‌شان بهتر از من نبود؛ حتی چند تا از سربازها گال گرفته بودند و با دمپایی توی منطقه راه می‌رفتند. شاهی می‌گفت:

– مال آب بزمرگی است، اگر زودتر مداوایش نکنی، همه بدنت زخم می‌شود.

چند تا قرص و پماد و صابون گرفتم و از داروخانه بیرون آمدم.

دختر ده‌ساله‌ای که کنار میدان نان می‌فروخت از من سراغ گ‌ک‌ب را می‌گرفت. چند هفته‌ای می‌شد که ندیده بودمش. ازم پرسید:

– آن دوستت که ماشین دارد، چرا دیگر نمی‌آید؟

پرسیدم:

– بیاید چه‌کار کند؟

– قرار بود با من ازدواج کند.

– او خودش گفت می‌خواهد با تو ازدواج کند یا تو داری می‌گویی؟

– نه، او گفت.

– دیگر چی گفته؟

– گفته به کسی نگویم.

– بگو چی گفته.

– گفته اگر بگویم با من ازدواج نمی‌کند.

– یک‌بار دیگر هم به‌ت گفته بودم، او به‌ت دروغ گفته.

– کجاست؟ چرا نمی‌آید؟

– دیگر نمی‌تواند بیاید.

– یعنی چه دیگر نمی‌تواند بیاید؟

– اصلا اگر دختر خوبی باشی، وقتی که بزرگ شدی، خودم باهات ازدواج می‌کنم.

– من زن تو نمی‌شوم.

– چرا؟

– او دوستم دارد؛ هرجا که باشد آخر می‌آید و من را با خودش می‌برد، حالا خودت می‌بینی.

– این بقچه چی است؟

– می‌خواهم این‌بار که آمد، باهاش بروم.

– منتظرش نباش، او دیگر برنمی‌گردد.

– تو فقط بلدی دروغ بگویی، ازت بدم می‌آید.

دادگاه نظامی، گ‌ک‌ب را خلع‌درجه کرده بود و به زندان فرستاده بود.

شاهی برای اعتراف‌گرفتن از او، دو روز تمام، او را گرسنه و تشنه نگه داشته بود و روز سوم با یک هندوانه و کمی تریاک به سراغش رفته بود.

گ‌ک‌ب از روز دوم خمار و مریض شده بود؛ بدنش می‌لرزید و پشت‌سرهم خمیازه می‌کشید و از چشم‌هایش اشک می‌آمد. اناری می‌گفت:

– شاهی دست‌های گ‌ک‌ب را باز کرد و تریاک و هندوانه را به‌ش داد و کنار نشست و یک سیگار برای خودش روشن کرد. گ‌ک‌ب آن‌قدر گرسنه بود که حتی پوست هندوانه را هم خورد. بعد از اینکه گ‌ک‌ب کارش با هندوانه تمام شد،

شاهی به‌م گفت که دست و پایش را ببندم و شلوارش را پایین بکشم و به دور آلتش نخ ببندم.

می‌گفت:

– گ‌ک‌ب یک‌ساعت بیشتر نتوانست آن وضعیت را تحمل کند؛ نخ را که از دور آلتش قیچی کردم، تمام اتاق را به گند کشید.

گ‌ک‌ب قبل از رفتنش از شاهی خواسته بود که اجازه بدهد من را ببیند. آن‌روز، آخرین‌باری بود که او را می‌دیدم. به‌م گفت:

– یک کاری برایم می‌کنی؟

گفتم:

– چی؟

– من یک‌کم پول دارم، می‌خواهم برایم نگه‌شان داری.

– تا کی؟

– تا وقتی که برگردم.

– کی برمی‌گردی؟

– بستگی به دادگاهم دارد. اصلا یک کار دیگر بکن.

– چی؟

– بعد از دادگاه، تکلیفم مشخص می‌شود، بیا من ببینمت.

– پول‌ها کجاست؟

– توی کولرگازی، توی آسایشگاه.

– تو، توی کولر خراب پول قایم کرده‌ای؟

– برایم نگه‌شان دار، خوب؟

بعد از اعتراف گ‌ک‌ب، سرهنگ دستور داد حقوق محمدی و محمودی را قطع کنند و پرونده مرد چوپان را به دادگاه بزمرگی بفرستند.

مرد چوپان، توی همه بازجویی‌ها و زیر همه شکنجه‌ها، همان حرف‌های روز اول را تکرار می‌کرد. در همان چهار پنج روزی که توی منطقه بود، چهاربار کارش

به بیمارستان کشیده بود؛ روز آخر، بدنش دیگر جایی برای زخم و بخیه و پانسمان نداشت.

دستان، بعد از آنکه فهمیده بود بیضه‌اش ترکیده و سربازها او را توی لاستیک فروکرده‌اند و چرخانده‌اند، پرونده او را از شاهی گرفت و به یکی دیگر از گروهبان‌ها داد. آن‌روزها، کبودی تازه از مرخصی برگشته بود. اناری می‌گفت:

– هربار که به اتاق بازجویی می‌رفتم، می‌دیدم کبودی و آن چوپان، با هم نشسته‌اند و دارند سیگار می‌کشند و حرف می‌زنند.

قاضی بزمرگی به جرم نگهداری دوربین جنگی، برای مرد چوپان، هشتاد ضربه شلاق نوشته بود و بعد از اجرای حکمش توی منطقه، به شرط اینکه به‌خاطر بیضه‌اش از کسی شکایت نکند، آزادش کرده بود.

لباسم را درآورده بودم و روی تخت نشسته بودم. شاهی همان‌طور که داشت به پشتم پماد می‌مالید گفت:

– آخر این چه بدنی است که تو داری؟ چرا تا به حال نمرده‌ای؟ چرا با این‌جایت نفس می‌کشی؟ این‌ها چی است که زده بیرون؟

پرسیدم:

– چرا به محمدی پول داده بودی شاهی؟

– می‌گفت می‌خواهد برای خواهر محمودی گردن‌بند بخرد. قوز نکن؛ از بس قوز کرده‌ای همه استخوان‌هایت زده بیرون.

– با خواهر محمودی صحبت کن.

– چی بگویم؟ بگویم گردن‌بندت را بفروش پول من را بده؟

– به خانواده‌اش بگو.

– به آن‌ها چه بگویم؟ بگویم محمدی عاشق دختر شما بوده و با پول من برایش گردن‌بند خریده؟

– با خانواده محمدی صحبت کن.

– فراموشش کن.

– چرا؟

– دیگر حرفش را هم نزن، خوب؟

یک سرباز در آسایشگاه را باز کرد و گفت:

– ملاقاتی دارید.

به شاهی گفتم:

– ولش کن، بلند شو برو.

سرباز گفت:

– نه جناب‌سروان، شما ملاقاتی دارید.

– من؟

– بله جناب‌سروان.

– اشتباه می‌کنی.

– نه قربان، یک نفر آمده می‌خواهد شما را ببیند.

– کی است؟

– قبلا ندیدمش، فکر می‌کنم پدرتان باشد.

– پدر من مرده.

– من نمی‌دانم قربان. هرکه هست، با شما کار دارد.

لباس پوشیدم و سیگارم را به شاهی دادم و راه افتادم به طرف دژبانی. فکر می‌کردم آقای ناظم باشد، اما او نبود. انتظار دیدن هرکسی را داشتم، الا سردبیر ندا. بیشتر از آنکه بخواهم عصبانی شوم، تعجب کردم.

باهاش دست دادم و بردمش بیرون منطقه و پرسیدم:

– این‌جا را از کجا پیدا کردی؟

گفت:

– به ندا گفتم که شما زنده هستید.

– پرسیدم این‌جا را از کجا پیدا کردی؟

– از خواهرتان پرسیدم.

– خوب؟

– ندا سر حرفش بود و می‌گفت در هر صورت قصد ندارد دیگر شما را ببیند.

– آقای محترم، رابطه من و زنم زندگی خصوصی ماست و فقط به خودمان مربوط است، شما این وسط چه‌کاره هستی؟

– من هم این را می‌دانم، اما ندا از من خواست تا از شما بخواهم طلاق‌نامه‌اش را امضا کنید.

– طلاق‌نامه؟

یک پاکت به طرفم دراز کرد. بدون اینکه آن را ازش بگیرم گفتم:

– ندا آزاد است هر کاری که دلش می‌خواهد بکند، احتیاج به امضای من هم ندارد.

مرد گفت:

– اتفاقا پسر من هم مثل شما فکر می‌کند، اما ندا گفته که برای هر کاری باید اول از شما طلاق بگیرد.

– من او را طلاق نمی‌دهم، تمام شد؟

– باور کنید من هم راضی به این کار نیستم، این پسرم است که خیلی اصرار می‌کند.

– گفتم که، من طلاقش نمی‌دهم. اگر دوست داری، باز هم بگویم.

– خواهش می‌کنم این کار را به خاطر من بکنید.

– یعنی چه؟

– در عوض هرکاری بخواهید برایتان انجام می‌دهم.

– آمده‌ای این‌جا زن من را از من بخری؟ زن من را چند می‌خری؟ هان؟ بگو ببینم.

– من چنین جسارتی نکردم قربان. گفتم اگر مایل باشید؛ چون به‌هرحال او دیگر نمی‌خواهد با شما زندگی کند.

دوست داشتم همان‌جا اسلحه خلیل‌زاده را بگیرم و یک تیر توی سرش خالی کنم. گفتم:

– من این کار را می‌کنم، اما به شرط اینکه خودش بخواهد.

گفت:

– خودش خواسته.

– این را دیگر باید از زبان خودش بشنوم، حالا برو دنبال کارت. اگر یک‌بار دیگر هم بیایی این‌جا، می‌گویم بازداشتت کنند.

و به طرف خلیل‌زاده رفتم و گفتم:

– این آقا اگر دوباره آمد، یک تیر توی سرش خالی کن.

خلیل‌زاده خندید و گفت:

– چشم جناب‌سروان.

– جدی گفتم.

– من هم جدی گفتم جناب‌سروان.

و به سمت او رفت و گفت:

– لطفا این‌جا نایستید آقا، بفرمایید.

یک چیزی اشتباه بود.

هرچه فکر می‌کردم، نمی‌فهمیدم که چرا این موضوع آن‌قدر برایش اهمیت دارد که به‌خاطرش تا بزمرگی آمده.

شب آن‌روز، اتفاق عجیب‌تری افتاد. وارد خانه آقای ناظم که شدم، او را دیدم که روی مبل نشسته. همان لحظه برگشتم و از خانه بیرون آمدم.

آقای ناظم دنبالم آمد و ازم پرسید:

– چی شده؟ کجا داری می‌روی؟

گفتم:

– بعدا بهت سرمی‌زنم.

و در را پشت سرم بستم و سوار موتور شاهی شدم و به آسایشگاه برگشتم.

شاهی یکی از شش تا گرگی بود که همیشه با دستان به ماموریت می‌رفتند. دستان آن شش نفر را از بین نیروهای منطقه دست‌چین کرده بود و این اسم را رویشان گذاشته بود: «یک گله گرگ.»

دستان همیشه می‌گفت:

– ما هفت تا گرگ هستیم و هیچ‌کس حریف ما نیست.

از بین آن‌ها فقط شاهی را می‌شناختم. بقیه متاهل بودند و توی خانه‌های سازمانی زندگی می‌کردند. تنها رابطه‌ام با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی بود. دستان نفوذ عجیبی روی آن‌ها داشت. هر کاری که می‌گفت، برایش می‌کردند و روی اسم و حرف‌ها و نظرات او تعصب داشتند؛ جوری که همگی‌شان می‌گفتند:

– اول خدا، بعد دستان.

شاهی هم، مثل آن‌ها، عقیده داشت که کافی است دستان با یک نفر پنج دقیقه صحبت کند تا آن نفر به خودش نارنجک ببندد و خودش را منفجر کند.

دستان تک‌تیرانداز بود. شاهی می‌گفت:

– چند سال پیش، دستان یکی از چریک‌های باباشریف را دستگیر کرد، اما جای اینکه او را به دادگاه بفرستد، به‌ش گفت اگر به او تک‌تیراندازی یاد بدهد، آزادش می‌کند. به مدت یک ماه، دستان هر روز دست و پای او را می‌بست و با خودش می‌برد طرف‌های کوه اورانیوم و ازش تک‌تیراندازی یاد می‌گرفت. آخر هم سر قولش ایستاد و او را آزاد کرد، اما چند ماه بعد از آن، توی یک درگیری او را زد و جسدش را به منطقه آورد.

هیچ‌وقت نشده بود که دستان از ماموریتی دست‌خالی برگردد. هربار، یکی دو تا جسد با خودش به منطقه می‌آورد. شاهی می‌گفت:

– اگر همه تشویقی‌هایی را که به دستان قول داده‌اند، به‌ش بدهند، دستان سرتیپ می‌شود.

نصفه‌های شب بود؛ داشتیم آماده می‌شدیم که برای گرفتن قاتل‌های محمدی و محمودی به ماموریت برویم. این‌بار از قبل برای خودم یک شال خریده بودم و طرز بستنش را از اناری یاد گرفته بودم.

نمی‌توانستم توی منطقه بیکار بنشینم. دیگر نمی‌خواستم به ندا فکر کنم. بزمرگی به اندازه کافی روی عقل و احساسم تاثیر گذاشته بود. اگر می‌خواستم به ندا هم فکر کنم، کارم به جنون می‌کشید. دست به هر کاری می‌زدم تا بلکه بتوانم خاطراتی را که با ندا داشتم، فراموش کنم.

اگر می‌دانستم ندا منتظر من است، هرجا که بود دنبالش می‌رفتم، اما کم و بیش، حرف‌های سردبیرش را باور کرده بودم؛ به خودم می‌گفتم اگر سردبیر ندا، موافقت ندا را نداشت، دیوانه نبود که تا بزمرگی بیاید.

شاهی نمی‌خواست من را همراهش ببرد. می‌گفت:

– تو تا به حال به ماموریت نرفته‌ای، کار دست‌مان می‌دهی.

گفتم:

– دوبار که با خودت آمدم.

– ماموریتی که درگیری و تیراندازی نداشته باشد، ماموریت به حساب نمی‌آید.

آن‌قدر باهاش حرف زدم تا بالاخره قبول کرد و گفت:

– پس بنشین اول وصیت‌نامه‌ات را بنویس؛ رفتن‌مان با خودمان است، اما برگشتن‌مان با خداست.

ساعت چهار صبح بود که بالاخره من و حمید و کبودی و اناری و دو تا سرباز دیگر، همراه دستان و گروه شش‌نفره‌اش با دو تا تویوتا منطقه را ترک کردیم.

دستان اخلاق عجیبی داشت؛ با وجود اینکه ماشین و نیروی بیکار توی منطقه بود، برای انجام ماموریت‌هایش، تا جایی که می‌توانست نیرو و ماشین کمتری با خودش می‌برد. می‌گفت:

– نیروی اضافی فقط دست و پایمان را می‌گیرد.

آن‌شب هم می‌خواست فقط با یک ماشین و فقط با گروه خودش به ماموریت برود، اما سرهنگ چنین اجازه‌ای به‌ش نداده بود.

برعکس دفعه پیش، این بار بیشتر راه آسفالت بود و از گرد و خاک خبری نبود. کف تویوتا دراز کشیده بودم و داشتم آسمان را نگاه می‌کردم. هیچ‌وقت توی زندگیم آن‌قدر ستاره ندیده بودم؛ نمی‌توانستم یک جای خالی، برای یک ستاره اضافی بین آن‌ها پیدا کنم. داشتم با ستاره‌ها برای خودم یک اسب بال‌دار می‌ساختم، اما هر کاری می‌کردم اسب بال‌دارم، شبیه یک سگ شاخ‌دار از کار درمی‌آمد. یاد حرف مرد چوپان افتاده بودم که می‌گفت شب‌ها با دوربین به آسمان نگاه می‌کند.

سربازها با دستان که بودند احساس امنیت می‌کردند. تنها ترس‌شان این بود که کسی برای باباشریف خبر ماموریت ما را برده باشد. از کنار روستاها که رد می‌شدیم، راننده‌ها، چراغ ماشین‌ها را خاموش می‌کردند تا کسی متوجه عبورمان نشود و توی راه برگشت برایمان کمین نزنند.

هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد. بعد از حدود یک‌ساعت‌ونیم رانندگی، به پای چند تا کوه رسیدیم. ماشین‌ها نگه‌داشتند و همگی پیاده شدیم.

شاهی و گروهبانی که راننده تویوتای دوکابین بود، ماشین‌ها را بردند بین دو تا کوه، کنار یک چشمه آب، زیر چند تا درخت گذاشتند. هیچ اثری از آبادی و از آدم نبود.

مخبری که همراه‌مان آمده بود، مثل یک بز کوهی، ظرف دو دقیقه از کوه بلند کنارمان بالا رفت؛ ترس برمان‌داشت که نکند توی تله افتاده باشیم. پشت سرش همگی‌مان با عجله از کوه بالا رفتیم.

مخبر به بالای کوه که رسید، روی یک تکه‌سنگ منتظرمان نشست. دستان توی پایش پلاتین داشت و می‌لنگید؛ با این‌حال بعد از مخبر، او اولین نفری بود که به بالای کوه رسید.

همه، این‌جا و آن‌جا نشسته بودند و داشتند نفس‌نفس می‌زدند. همه توان و انرژی‌ام را صرف بالا آمدن از کوه کرده بودم و دیگر رمقی برایم نمانده بود، سینه‌خشاب داشت گردنم را می‌شکست، حالت تهوع بهم دست داده بود، قلبم از بس تند می‌زد، داشت می‌ترکید.

از بقیه فاصله گرفتم و پشت سنگ بزرگی تمام غذایی را که قبل از آمدنم خورده بودم، بالا آوردم. دستان شب پیشش گفته بود که غذای سبکی بخوریم، اما من حرفش را گوش نکرده بودم و با ماکارونی‌ای که شاهی پخته بود، معده‌ام را تا جایی که جا داشت، پر کرده بودم.

مخبر دوباره راه افتاد. به خیال اینکه جایی که می‌خواهیم برویم، همان نزدیکی‌هاست، پشت سر بقیه راه افتادم؛ نمی‌خواستم ازشان عقب بمانم.

بعد از چند دقیقه، دوباره نفسم بند آمد. دیگر نمی‌توانستم راه بروم. روی زمین نشستم و شاهی را صدا زدم و گفتم:

– من نمی‌آیم.

شاهی خندید و با صدای بلند به دستان گفت:

– قربان، جناب‌سروان می‌گوید من نمی‌آیم.

گفتم:

– نمی‌توانم شاهی.

دستان به طرفم آمد و بالای سرم ایستاد و گفت:

– بار اولت است؟

شاهی با عجله گفت:

– نه قربان، دوبار قبل از این با من به ماموریت آمده.

دستان دستور توقف داد تا من بتوانم استراحت کنم.

بعد از کمی، گروه دوباره دنبال مخبر راه افتاد. هنوز نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. دستان به طرفم آمد و گفت:

– حالت چه‌طور است جناب‌سروان؟

گفتم:

– خوب نیستم.

– یک‌ساعت‌ونیم راه است؛ اگر فکر می‌کنی از پسش برنمی‌آیی، بگو که همین حالا برگردیم.

– جناب‌سروان شما بروید، من همین‌جا منتظرتان می‌مانم.

– همه با هم یا ادامه می‌دهیم یا از همین‌جا برمی‌گردیم.

– برمی‌گردم کنار ماشین‌ها منتظرتان می‌مانم.

این را که گفتم، دستان رو به بقیه داد زد:

– همگی بایستید.

شاهی گفت:

– که بعدش برگردیم جسدت را ببریم؟

گفتم:

– یک جایی خودم را قایم می‌کنم.

دستان گفت:

– اگر از دماغت خون بیاید، فردا کی می‌خواهد جواب خانواده‌ات را بدهد؟

همه گروه، دور من جمع شده بودند. پاهایم از خستگی داشت می‌لرزید. از همه بدتر این بود که کسی من را مجبور نکرده بود به چنان ماموریتی بروم و خودم اصرار کرده بودم. دستان گفت:

– یک راه دیگر هم هست.

پرسیدم:

– بله قربان؟

– اینکه همین‌جا یک تیر بزنیم و خلاصت کنیم تا با لباس نظامی به دست کسی نیفتی.

و رو به بقیه داد زد:

– همگی برمی‌گردیم.

همه با تعجب به من و دستان نگاه می‌کردند. شاهی به طرفم آمد و اسلحه‌ام را از دستم گرفت و گفت:

– بلند شو برویم، خجالت بکش.

حمید هم آمد و سینه‌خشابم را گرفت و دور گردنش انداخت. بلند شدم و ایستادم. دستان گفت:

– چه‌کار کنیم؟

جواب دادم:

– برویم قربان.

– مطمئنی؟

– بله قربان.

– اگر نمی‌توانی بیایی، بگو که همین حالا برگردیم. اگر جلوتر رفتیم و دوباره گفتی نمی‌توانم، می‌گویم همان‌جا تیربارانت کنند.

– بله جناب‌سروان.

– خیلی‌خوب، راه بیفت.

سبک شده بودم و می‌توانستم پا به پایشان بروم. اناری به من نزدیک شد و گفت:

– این سربازها هم مثل تو هستند، اما آن‌ها را تریاک نگه‌داشته. می‌خواهی برایت بگیرم؟

گفتم:

– نه، الان خوبم. اگر خواستم می‌گویم.

روبرویمان تا چشم کار می‌کرد کوه و تپه بود. از شاهی پرسیدم:

– کجا داریم می‌رویم؟

شاهی گفت:

– فقط دستان و مخبر می‌دانند کجا داریم می‌رویم.

– تو این مخبر را می‌شناسی؟
– نه.
– پس این‌همه آدم دنبال کون کی راه افتاده‌ایم؟ برندارد ما را ببرد توی کمین باباشریف.
– مگر احمق است این کار را بکند؟
– چه‌طور؟
– دو برابر ما دارد حقوق می‌گیرد.
– اگر این‌قدر حقوقش خوب است که ما هم برویم مخبری کنیم.
– همین را بگو، برای ماهی یک خبر، این هم مثل ما حقوق ثابت می‌گیرد. حتی برایش فیش حقوقی می‌آید.
– فیش حقوقی؟
– بیشترشان این‌طور هستند.
– چند نفرند؟
– زیاد، این‌جا هرکسی برای خودش چند تا مخبر دارد. چند برابر این‌ها هم، ما را دور زده‌اند و مستقیم با پایتخت کار می‌کنند.
– مگر پایتخت به شما اعتماد ندارد؟
– پایتخت به هیچ‌کس اعتماد ندارد. خیلی وقت‌ها پیش می‌آید که از پایتخت خبر می‌دهند فلان‌جا یکی را کشته‌اند و قاتلش فلانی است و الان هم فلان‌جا است. تنها کاری که ما باید بکنیم این است که برویم او را دستگیر کنیم.
– پس باید کلی هزینه داشته باشند.
– اگر دولت تا به حال سقوط نکرده، فقط به‌خاطر این‌هاست. حقوق مخبرها، از حقوق ما مهم‌تر است؛ حقوق ما ممکن است عقب بیفتد، اما مال این‌ها، محال است.
– تو هم مخبر داری؟
– همه دارند.

مخبر هم، مثل بقیه، لباس نظامی پوشیده بود. بین ما فقط او بود که اسلحه نداشت. تمام سر و صورتش را با شال پوشانده بود و یک عینک‌آفتابی بزرگ به چشم‌هایش زده بود. به هیچ‌کس به جز دستان نزدیک نمی‌شد و اگر چیزی می‌خواست بگوید در گوش دستان می‌گفت. از اول تا آخر ماموریت، هیچ‌کدام‌مان صورتش را ندیدیم و صدایش را نشنیدیم.

شاهی گفت:
– راستی یادم رفت بگویم، دستان به هیچ عنوان نباید بفهمد که تو بار اولت است.
پرسیدم:
– چرا؟
– اگر بفهمد، همه‌مان را برمی‌گرداند، حالا هرکجا که می‌خواهیم باشیم.
– چرا؟
– می‌گوید ماموریت اول نحس است، پای خودش هم توی اولین ماموریتش تیر خورده.

گروه، به بهانه اینکه حال من خوب نیست، با حداقل سرعت ممکن راه می‌رفت؛ نفس همه بریده بود. شاهی می‌گفت:
– مخبر پدرسگ نفس همه‌مان را گرفت؛ نباید آن اول، آن‌قدر سریع از کوه بالا می‌آمدیم، که او آمد. قیافه‌ها را نگاه کن.
تنها کسانی که شکایت نمی‌کردند، مخبر و دستان و آن دو تا سربازی بودند که تریاک خورده بودند.

بعد از اینکه شاهی و حمید از خستگی، آمدند و اسلحه و سینه‌خشابم را بهم پس دادند، به سراغ اناری رفتم و گفتم:
– از این رفقایت، یک‌کم تریاک برای من بگیر.
اناری گفت:
– دیر گفتی.

– چرا؟
– رفتم برای خودم بگیرم، گفتند تمام کردیم.
– گه خورده‌اند تمام کرده‌اند، برای راه برگشت نگه‌داشته‌اند.
– اگر این کار را کرده باشند هم، حق دارند؛ تیربار خیلی سنگین است.

هیچ‌کدام‌مان فکرش را نمی‌کردیم که باید آن همه راه برویم. دستان، از قول مخبر، به‌مان گفته بود باید خودمان را برای یک پیاده‌روی یک‌ساعت‌ونیمه آماده کنیم، اما بیشتر از دو ساعت بود که داشتیم از کوه‌ها بالا و پایین می‌رفتیم و دستان می‌گفت:

– هنوز به نصفه راه هم نرسیده‌ایم.

هرچه می‌رفتیم، کوه‌ها تمام نمی‌شدند. راهی که داشتیم می‌رفتیم، راهی نبود که حتی حیوان‌ها هم بتوانند به راحتی از آن رد شوند. کبودی می‌گفت:

– باید برای این‌جا یک اسم انتخاب کنیم؛ ما اولین موجوداتی هستیم که داریم از این‌جا رد می‌شویم.

مخبر اصلا خستگی را نمی‌فهمید. در تمام طول راه، همه‌اش یک کوه از ما جلوتر بود. به بالای کوه که می‌رسیدیم، می‌دیدیم او پایین کوه نشسته و دارد نگاه‌مان می‌کند؛ به پایین که می‌رسیدیم، می‌دیدیم او بالای کوه بعدی است.

اعتراض‌ها شروع شده بود. شاهی و چند تا گروهبان به مخبر فحش می‌دادند. هرچه جلوتر می‌رفتیم، فاصله‌مان از همدیگر بیشتر می‌شد. گروه کم‌کم داشت از هم می‌پاشید.

آب خوردن‌مان هم تمام شده بود. به غیر از دو تا قمقمه، چهار تا بطری آب داشتیم که دوتایش را سربازها سر تریاک تمام کرده بودند و دوتایش را من، همان اول، برای اینکه خودم را سبک کرده باشم، دور انداخته بودم. تنها شانسی که آورده بودیم این بود که هنوز اول صبح بود و آفتاب داغ نشده بود و می‌توانستیم تشنگی را تحمل کنیم.

دستان برای اینکه اتفاقی برایمان نیفتد، دستور داد تا همگی به فاصله مشخصی از همدیگر راه برویم و گفت هرکدام باید حواس‌مان به نفر جلو و پشت سرمان باشد. از همان‌موقع، همگی عزای وقت برگشتن‌مان را گرفته بودیم.

بالاخره بعد از چهار ساعت کوهنوردی و بعد از اینکه چندبار همدیگر را گم کردیم، توانستیم بین کوه‌ها چند تا درخت ببینیم. دستان، پشت کوه آخر منتظر ما ایستاده بود. طبق معمول، من آخرین نفر بودم که به جمع اضافه شدم. دستان من را که دید گفت:

– حالت چه‌طور است؟

همگی زدند زیر خنده. گفتم:

– خوبم جناب‌سروان.

دستان گفت:

– خیلی‌خوب، همگی با هم و کنار هم حرکت کنید. از این‌جا به بعد، دیگر نباید بین‌مان فاصله بیفتد. باید طوری کوه را دور بزنیم که کسی ما را نبیند.

کمی جلوتر، نزدیک یک روستا، همگی پشت تخته‌سنگ غول‌پیکری ایستادیم. هنوز هیچ‌کدام‌مان نمی‌دانستیم که چه چیزی در انتظارمان است. شاهی می‌گفت:

– این عادت دستان است؛ تا آخرین لحظه، هیچ اطلاعاتی درباره ماموریت به‌مان نمی‌دهد.

همگی دور دستان جمع شده بودیم. دستان گفت:

– معلوم نیست که با چند نفر روبرو می‌شویم. ممکن است یک نفر باشد، ممکن است ده نفر باشند. من و تیربار می‌رویم بالا را می‌گیریم. شاهی! تو چند نفر را بردار و از پایین روستا حرکت کن. سعی کن روستا را دور بزنی و آن‌طرف روستا را بگیری.

و به یکی از گروهبان‌های دیگرش گفت:

– بقیه را هم تو با خودت ببر. گروه تو باید مستقیم و هم ارتفاع با روستا حرکت کند. تا جایی جلو بروید که مطمئن باشید کسی شما را نمی‌بیند. ما از بالا تیر می‌زنیم و کیش‌شان می‌دهیم، دیگر باقیش با شما. نگذارید کسی فرار کند. اگر بخواهند فرار کنند، از سمت پایین روستا فرار می‌کنند. شاهی! نیروهایت را درست بچین.

و رو کرد به من و گفت:

– تو مشکلی نداری جناب‌سروان؟ نمی‌خواهی همین‌جا لای سنگ‌ها بخوابی تا ما برگردیم؟

همه خندیدند. دوباره پرسید:

– حالت چه‌طور است؟

گفتم:

– مشکلی ندارم جناب‌سروان.

– حواست را خوب جمع کن. هیچ‌کدام از ما حوصله نعش‌کشی نداریم. اگر تیر بخوری، چه زنده بمانی، چه بمیری، همین‌جا ولت می‌کنیم. کسی جسدت را برنمی‌گرداند.

شاهی گفت:

– جناب‌سروان بچه مردم را نترسان.

دستان گفت:

– شوخی کردم، جسدت را برمی‌گردانیم.

و به بقیه گفت:

– خوب کمین بگیرید. منتظر بمانید تا من تیر اول را شلیک کنم. تا قبل از آن، نباید کسی شما را ببیند. بی‌هدف شلیک نکنید، زن‌ها و بچه‌ها را نزنید، حیوان‌ها را نزنید، هرکس را که دیدید سینه‌خشاب بسته یا اسلحه دستش است، سوراخ‌سوراخش کنید. دیگر سفارش نمی‌کنم. ده دقیقه صبر کنید تا ما برسیم آن بالا، بعد حرکت کنید. کبودی! ببین بیسیم کار می‌کند یا نه.

کبودی گفت:

– نه جناب‌سروان، خیلی وقت است که از کار افتاده.

دستان گفت:

– منطقه نمی‌داند ما کجا هستیم. حواس‌تان باشد. خودمان باید از پس همه‌چیز بربیاییم.

هرچه به اطراف نگاه می‌کردم، مخبر را نمی‌دیدم. دستان و دو تا سربازی که تیربار دست‌شان بود، کنار کوه را گرفتند و ازش بالا رفتند. از شاهی پرسیدم:

– مخبر کجا رفت؟

شاهی گفت:

– موقع برگشتن دوباره می‌بینیش.

ده دقیقه بعد، شاهی حرکت کرد و من و اناری و حمید و دو تا گروهبان دیگر، پشت سرش راه افتادیم.

دهکده، از کف رودخانه، چند متر بالاتر بود. آرام‌آرام و سینه‌خیز، خودمان را رساندیم به کنار چشمه‌ای که بین کوه و دهکده، توی بستر رودخانه قرار داشت. آن‌جا، تنها تکه‌ای از رودخانه بود که آفتاب به‌ش نمی‌رسید و هنوز آب داشت.

کنار آب، زنی پشت به ما نشسته بود و داشت مرغ لاغری را پر می‌کند. دو تا گروهبان زیردست دستان، از پشت سرش، بی‌سر و صدا رد شدند.

بعد از اینکه اناری و حمید هم از چشمه فاصله گرفتند، زن رویش را برگرداند و من و شاهی را، اسلحه‌به‌دست، پشت سرش دید. از جایش بلند شد و ایستاد. مرغی که گردنش را توی دستش گرفته بود، به زور از یک کبوتر بزرگ‌تر بود.

شاهی، اسلحه را به طرف زن گرفت و انگشتش را جلوی دماغش گرفت و طوری که زن صدایش را بشنود، با تهدید گفت:

– جیغ بزنی، می‌زنمت. بنشین سر جایت.

مرغ مرده از دست زن افتاد توی آب. زن نشست روی زمین و شروع کرد به گریه‌کردن. همان‌طور که رو به ما نشسته بود و نگاه‌مان می‌کرد، موهایش را می‌کشید و خاک را مشت می‌کرد و روی سرش می‌ریخت.

بالای رودخانه پر از نخل بود. یک سنگ‌چین، به ارتفاع دو متر، دهکده را از رودخانه جدا می‌کرد. سرهایمان را خم کرده بودیم و داشتیم سنگ‌چین را دور می‌زدیم. پیچ‌وتاب سنگ‌چین، نمی‌گذاشت جلو و پشت سرمان را ببینیم. نمی‌توانستیم بفهمیم که نفرهای جلوتر، چه‌قدر از ما فاصله گرفته‌اند.

پنجاه قدم جلوتر از چشمه‌ای که زن کنارش نشسته بود، شاهی، فرورفتگی‌ای را توی سنگ‌چین نشانم داد و گفت:

– تو نمی‌خواهد از این جلوتر بیایی، همین‌جا بنشین.

و به شیار بین دو کوهی که روبرویمان قرار داشت، اشاره کرد و گفت:

– هرکس به طرف آن شیار فرار کرد و هرکس از آن‌جا بیرون آمد، بزنش.

جرئت نمی‌کردم چیزی بگویم و مخالفتی بکنم. احساس می‌کردم اگر حرف بزنم، همه روستا صدایم را می‌شنوند. شاهی گفت:

– حالت خوب است؟

سرم را تکان دادم و رفتم توی فرورفتگی سنگ‌چین نشستم. شاهی گفت:

– منتظر صدای تیر باش. تا مجبور نشدی، شلیک نکن.

وقتی خواست برود، بلند شدم تا همراهش بروم. به‌م گفت:

– کجا؟ می‌گویم همین‌جا بنشین.

دوباره رفتم توی سنگ‌چین. شاهی گفت:

– مطمئنی که حالت خوب است؟

خودم هم نتوانستم کلمه‌ای را که به جای بله از دهانم خارج شده بود، تشخیص بدهم. شاهی گفت:

– خیلی مواظب باش.

و تنهایم گذاشت.

هیچ تصویری از روستای بالای سرم نداشتم. از کل روستا، فقط چند تا نخل دیده بودم. پیش خودم روستا را اندازه یک شهر تصور می‌کردم و به نظرم می‌رسید که یک میلیون نفر جمعیت دارد.

اسلحه‌ام را به طرف شیار روبرویم گرفته بودم و آماده شلیک بودم. سکوت دور و برم، باعث شده بود ترس و دلهره‌ام چند برابر شود. دست و پایم را کاملاً جمع کردم و به سنگ‌چین تکیه دادم. سعی می‌کردم که کمترین جای ممکن را بگیرم تا اگر کسی از بالای سرم رد شد، من را نبیند.

خیلی دوست داشتم بدانم که بالای سرم، توی روستا چه خبر است و آن‌ها چند نفرند و چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. به نظرم می‌رسید که باد میکروفن دستش گرفته و چندین بلندگو، دارند صدایش را هزار برابر می‌کنند. انگار بار اولم بود که صدای باد را می‌شنیدم. تمام بادهای دنیا آمده بودند توی گوشم و توی همان یک ذره‌جا می‌وزیدند.

زمان را از دست داده بودم. نفهمیدم که چند دقیقه یا چند ثانیه گذشت که صدای یک تیر و پشت سرش، صدای رگبار تیر بلند شد. یک‌دفعه گوشم پر از صدا شد. به سختی می‌توانستم صداهایی را که می‌شنوم از هم تفکیک کنم؛ صدای دویدن چند نفر، صدای جیغ و گریه، صدای بلند یک الاغ، صدای رگبار تیر و حتی صدای نواختن فلوت. نمی‌دانستم کدام‌شان واقعی و کدام‌شان توهمات من هستند. صداها توی کوه می‌پیچیدند، اما به جای اینکه از بین بروند، شدت بیشتری پیدا می‌کردند. انگار باد داشت توی یک دایره می‌چرخید و همه صداها را جمع می‌کرد و می‌آورد توی گوش من فرو می‌کرد.

تمام بدنم فلج شده بود. در تمام زندگیم، اولین‌بار بود که معنای واقعی ترس را می‌فهمیدم. نمی‌دانستم کجا هستم و چرا آمده‌ام و دور و برم چه خبر است. یک لحظه یاد دکل افتادم و تصمیم گرفتم به چیزی که دوست دارم فکر کنم، اما هیچ‌چیز به‌خاطرم نمی‌آمد. احساس می‌کردم یک نفر دارد کنار گوشم نفس می‌کشد.

از بس به شیار روبرویم خیره مانده بودم و سعی کرده بودم بهتر ببینم، چشم‌هایم تار می‌دید و می‌سوخت. هرچه بیشتر پلک می‌زدم، اشک بیشتری از چشمهایم بیرون می‌آمد.

از شدت ترس، تصمیم گرفتم چشم‌هایم را ببندم و اسلحه‌ام را کنار بگذارم و گوش‌هایم را بگیرم، اما یک‌دفعه دو نفر از شیار بین دو کوه روبرویم، بیرون دویدند. در کمترین زمان ممکن انگشتم را روی ماشه فشار دادم.

دنیا روی سرم خراب شد. آن‌هایی که به‌شان شلیک کرده بودم، دو تا دختربچه بودند که بعد از شنیدن صدای تیر، از لای کوه بیرون دویده بودند. تشخیص‌شان نداده بودم. فقط دو تا شبح دیده بودم که در حال دویدن هستند. پستی و بلندی زمین، باعث شده بود نتوانم قد و اندازه‌شان را تشخیص بدهم.

چشم‌هایم را بستم. دیگر چیزی برایم اهمیت نداشت. دیگر بدنم را احساس نمی‌کردم؛ به نظرم می‌رسید یک آدم ماسه‌ای هستم و اگر از جایم تکان بخورم از هم می‌پاشم.

مرده بودم و زنده شده بودم. بزرگ‌ترین خوشبختی دنیا نصیبم شده بود. اسلحه‌ام روی ضامن بود و تیری ازش شلیک نشده بود.

دوباره چشم‌هایم را باز کردم؛ بچه‌ها دویدند و از جلوی چشمم دور شدند.

دهانم خشک شده بود. دوست داشتم گریه کنم، اما نمی‌توانستم.

احساس می‌کردم همه گروه مرده‌اند و فقط من زنده مانده‌ام. هنوز نمی‌توانستم تشخیص بدهم صدای تیرهایی که می‌شنوم، صدای تیرهای واقعی است یا صدایی است که دارد بین کوه‌ها، می‌رود و می‌آید.

صورتم داغ شده بود. دست‌ها و پاهایم سنگین شده بودند و خون به‌شان نمی‌رسید. خواستم پاهایم را دراز کنم و جابه‌جا شوم، اما قادر نبودم تکان‌شان بدهم. تنها قسمتی از بدنم که اختیارش دست خودم بود، انگشتی بود که روی ماشه گذاشته بودم.

اسلحه‌ام را از ضامن خارج کردم و چشم‌هایم را مالیدم و دوباره به روبرویم خیره شدم، اما همه‌چیز را از پشت یک پرده از اشک می‌دیدم. انگار که دارم از توی آب به دنیای بیرون نگاه می‌کنم. همه‌چیز داشت می‌لرزید؛ نمی‌توانستم مرز چیزهایی را که روبرویم بود از هم تشخیص بدهم؛ همه‌چیز با هم قاطی شده بود.

داشتم سعی می‌کردم که شیار روبرویم را درست ببینم که یک‌دفعه هیکل سیاهی جلوی صورتم ظاهر شد. قبل از اینکه بتوانم نگاهم را از روی شیار بردارم و به یک‌متری خودم بدوزم و بفهمم هیکل سیاهی که جلوی صورتم ایستاده چیست، انگشتم را روی ماشه فشار دادم.

قنداق اسلحه، محکم به گونه‌ام خورد. صورتم پر از خون شد. صدای تیرهایی که شلیک کرده بودم، چندبار از این گوش به آن گوشم رفت و برگشت و آخر، تبدیل به یک سوت بلند و ممتد شد و دیگر از گوشهایم بیرون نیامد.

به یک بز شلیک کرده بودم. سرش کاملا متلاشی شده بود. یک شاخش روی هوا چرخید و چرخید و افتاد ده قدم آن‌طرف‌تر. بز بدون سر، چند قدم دوید و بعد افتاد روی زمین و شروع کرد به دست و پا زدن. آن‌قدر خون از گردنش به بیرون پاشید تا که بالاخره جان داد و بی‌حرکت ماند.

شاهی داد زد:

– شلیک نکن، شلیک نکن، من هستم.

اسلحه از دستم افتاده بود. دست و پایم طوری داشت می‌لرزید که منتظر بودم هرلحظه مفصل به مفصل از هم جدا شوند و روی زمین بریزند.

شاهی رسید بالای سرم. پشت سر او، اناری و حمید هم خودشان را به من رساندند. شاهی داد زد:

– چه‌کار کردی؟

خواستم جلوی هق‌هقم را بگیرم، اما بدتر از آن چیزی که انتظارش را داشتم، بغضم ترکید. شاهی کف دست‌هایش را گذاشت روی بازوهایم و گفت:

– عیب ندارد، هیچی نشده. چیزی نیست، عیب ندارد.

حمید یک سیگار به‌م داد. نتوانستم سیگار را لای انگشت‌هایم نگه‌دارم و سیگار افتاد روی زمین. گوش‌ها و دماغم کاملا گرفته بود. صدای ضربان قلبم، پشت‌سرهم، مثل طبل، پرده گوشم را تکان می‌داد.

شاهی به حمید و اناری اشاره کرد که تنهایمان بگذارند و بعد کنارم نشست و گفت:

– برای همین هی می‌گویی ماموریت، ماموریت؟ ساده‌ترین جا را به تو داده بودم.

گفتم:

– به دو تا بچه شلیک کردم شاهی.

– نه دیوانه، یک بز را زده‌ای.

– به دو تا بچه شلیک کردم شاهی.

– یعنی چه؟

– اگر اسلحه روی ضامن نبود، آن‌ها الان زنده نبودند.

– خیلی‌خوب، خیلی‌خوب، خدا را شکر که روی ضامن بود.

و سیگار را از روی زمین برداشت و گفت:

– لازم نیست در این‌باره چیزی به کسی بگویی.

سیگار را تا آخر کشید و بعد اسلحه‌ام را از روی زمین برداشت و روی دوشش انداخت و من را از جایم بلند کرد و با هم به طرف چشمه راه افتادیم.

مرغ مرده و پرهایی که زن از بدنش جدا کرده بود، هنوز همان‌جا بود. کنار آب نشستم و سرم را توی آب فرو کردم. حالم کمی بهتر شده بود، اما دست و پایم هنوز داشت می‌لرزید. خون بز را از سر و صورت و لباس‌هایم پاک کردم و از جایم بلند شدم.

زنی که آن اول دیده بودیم، بالای سر بز مرده، نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. به او و به بز که رسیدم، بزغاله‌ای را دیدم که پستان بز مرده را توی دهانش برده و دارد ازش شیر می‌خورد. بغض گلویم را گرفت. شاهی دستم را گرفت و دنبال خودش کشید.

با شاهی سنگ‌چین را دور زدیم و وارد روستا شدیم.

دستان و بقیه، وسط روستا، کنار یک کپر، دور هم نشسته بودند و داشتند صبحانه می‌خوردند.

دستان تا من را دید گفت:

– شنیده‌ام یک بز شکار کرده‌ای جناب‌سروان.

دختربچه‌هایی که به‌شان شلیک کرده بودم، روبروی دستان نشسته بودند و دست‌هایشان را زیر چانه‌هایشان گذاشته بودند. یک مرد و یک پیرمرد و چهار پنج تا بچه دیگر هم، دور گروه جمع شده بودند.

کل روستا شش تا کپر بود و یک نخلستان و یک مزرعه پر از خشخاش. به غیر از بزی که من کشته بودم، دو بز دیگر و یک الاغ و چند تا مرغ و خروس هم توی روستا بودند.

بچه‌های روستا می‌ترسیدند به ما نزدیک بشوند. طوری نگاه‌مان می‌کردند که انگار به آدم‌های فضایی نگاه می‌کنند. یکی‌شان که از بقیه باجرئت‌تر بود، به یکی از گروهبان‌ها نزدیک شد و انگشتش را به شانه او زد. گروهبان خواست باهاش دست بدهد، اما بچه ترسید و فرار کرد.

بعد از چند دقیقه، زنی که مرغ پر می‌کند هم، به جمع‌مان اضافه شد.

دستان از مرد روستایی پرسید:

– این دور و بر آبادی دیگری هم هست؟

مرد گفت:

– نه، فقط ما هستیم.

– چند وقت است این‌جا زندگی می‌کنید؟

– ما از همان اول همین‌جا بودیم.

شاهی پرسید:

– از کدام اول؟

مرد جواب داد:

– نمی‌دانم.

دستان پرسید:

– این پیرمرد چی؟

– او هم از همان اول این‌جا بوده.

– چند سالت است پیرمرد؟

– کر است، نمی‌شنود.

– تو بگو چند سالش است.

– ما این‌جا سال را نمی‌دانیم، قربان.

– اوضاع زندگی چه‌طور است؟

– تا چند وقت پیش که باران می‌آمد، فراوانی بود.

یک گروهبان پرسید:

– این بچه‌ها چرا از ما می‌ترسند؟

مرد گفت:

– شما اولین آدم‌هایی هستید که به این‌جا آمده‌اید.

دستان پرسید:

– یعنی این‌ها به غیر از ما، آدم دیگری ندیده‌اند؟

– چرا، چند تا زمستان پیش یک نفر آمده بود این‌جا، یکی دو روز ماند و رفت.

– کی بود؟

– ما از کسی چیزی نمی‌پرسیم.

شاهی گفت:

– خودتان چی؟ هیچ‌وقت از این‌جا بیرون رفته‌اید؟

مرد گفت:

– من یک‌بار آمده‌ام و شهر را دیده‌ام، بقیه نه.

دستان سر یکی از سربازها داد زد:

– کمتر پنیر روی نانت بگذار، مال پدرت که نیست.

و به بقیه گفت:
– حیف و میل نکنید.
مرد گفت:
– عیب ندارد قربان.
دستان پرسید:
– شما گندم از کجا می‌آورید؟
– یک نفر است که می‌آید و برایمان گندم و چیزهای دیگر می‌آورد.
– تریاک‌هایتان را هم او می‌برد؟
– بله قربان.

دو تا پیرزن مدام در حال رفت‌وآمد بودند. تا آن موقع، چند جور پنیر و ماست و خرما آورده بودند و جلویمان گذاشته بودند.

شاهی از مرد پرسید:
– اگر شما از این‌جا بیرون نرفته‌اید، پس این لباس‌های تن‌تان از کجا آمده؟
– این‌ها را همانی می‌آورد که برایمان گندم می‌آورد.
– چرا از این‌جا نمی‌روید؟
– کجا برویم؟
– قاطی مردم.
– برویم چه‌کار کنیم قربان؟
– بروید زندگی کنید.
– قربان ما این‌جا هم داریم زندگی می‌کنیم.

یک‌دفعه از توی یکی از کپرها، پسربچه لختی که یک پایش کوتاه‌تر از پای دیگرش بود، بیرون دوید. دختری که چشم‌های درشتی داشت و تا آن لحظه داشت از لای حصیر ما را نگاه می‌کرد، پشت سر پسربچه بیرون آمد که او را بگیرد، اما بعد از چند قدم، پشیمان شد و برگشت توی کپر. توی کپر به غیر از یک زیرانداز و یک بالش و چند تا پتو و چند تا ظرف، چیز دیگری وجود نداشت.

کبودی از جایش بلند شد و بچه را دنبال کرد و او را گرفت و آورد جلوی کپر و منتظر ایستاد. دختر چشم‌درشت حصیر را کنار زد و بچه را از توی بغل کبودی گرفت و برد توی کپر. از همان لحظه، تا وقتی که روستا را ترک کردیم، هربار به کپر نگاه می‌کردم، می‌دیدم دختر دارد از لای حصیر به کبودی نگاه می‌کند.

زنی که مرغ پر می‌کند به مرد روستایی نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت. مرد به ما گفت:
– می‌گوید اگر می‌خواهید یک مرغ برایتان بریان کنم.
شاهی به زن گفت:
– همان که کنار چشمه پرهایش را می‌کندی؟
مرد گفت:
– بله.
– چرا کشتیدش؟
– مریض بود.
– بهتر است شما هم آن مرغ را نخورید، چون شما هم مریض می‌شوید.

زن دوباره دهانش را به گوش مرد نزدیک کرد و چیزی در گوشش گفت. مرد روستایی گفت:
– می‌خواستیم برایتان شیر بیاوریم، اما بزی که شیر می‌داد، همان بود که کشته شد، ما را ببخشید.
دستان گفت:
– خودت را اذیت نکن، کسی شیر نمی‌خواهد.

از جایم بلند شدم و دوره افتادم تا از بچه‌ها، پولی را که همراه‌شان بود، قرض بگیرم و در عوض بز، به زن بدهم.

یکی از گروهبان‌ها به مزرعه خشخاش اشاره کرد و از دستان پرسید:
– این را چه‌کار کنیم جناب‌سروان؟
دستان جواب داد:
– این به ما ربطی ندارد.

– خرابش نکنیم؟
– ما برای این به این‌جا نیامده‌ایم.
و بعد به مرد گفت:
– نمی‌خواهم یکی‌یکی کپرها را بگردم، خودت برو برنویت را بیار.
مرد جواب داد:
– برنو ندارم قربان.
– گفتم برو برنویت را بیار. اگر من بروم و پیدایش کنم، هم برنو را با خودم می‌برم و هم تو را.
– شما از کجا خبر دارید قربان؟
– ما از همه‌چیز خبر داریم.
– برادرم به شما گفته، نه؟
– بله.
– شما برای برنو به این‌جا آمده‌اید؟
– بله.
– برادرم را دیدید؟ حالش خوب است؟
– بله.
– توی زندان است؟
– نه.
– نمی‌دانید که برمی‌گردد یا نه؟
– چقدر سئوال می‌کنی، گفتم برو تفنگت را بیار.

مرد روستایی رفت توی یکی از کپرها. پول‌هایی را که از بچه‌ها جمع کرده بودم به زن دادم و گفتم:
– این‌ها مال آن بزی است که زدمش.
زن اسکناس‌ها را گرفت و پشت و رویشان را نگاه کرد.

مرد از توی کپر، با یک برنو که قنداقش نوارپیچی شده بود برگشت و آن را به دستان داد. دستان گفت:
– تو که گفتی برنو نداری.
مرد گفت:
– دروغ نگفتم قربان، مال برادرم است. گذاشته که اگر گرگ حمله کرد، بزنیمش.
دستان پرسید:
– مگر گرگ هم این‌طرف‌ها پیدا می‌شود؟
– بله قربان.
– توی این چند روز، کسی این‌جا نیامده؟
– نه قربان.
– کسی هم قرار نیست بیاید؟
– کسی به این‌جا نمی‌آید.
– خیلی‌خوب، برو فشنگ‌ها را هم بردار بیار.
– فشنگ ندارد قربان.
– گفتم برو بیار.
– یک دانه فشنگ مانده بود که باهاش سگ‌مان را زدیم.
شاهی پرسید:
– چرا؟
مرد جواب داد:
– هار شده بود، به همه حمله می‌کرد.

دستان به گروه گفت:
– کارهایتان را بکنید که برویم.
چند تا از بچه‌ها به طرف چشمه راه افتادند.

زن پول‌ها را به مرد داد. مرد پرسید:
– این‌ها چی است؟

گفتم:

– اگر کم است هروقت آمدی شهر، یک سر به منطقه بزن تا باقی‌اش را هم به‌ت بدهم.

– مال چی است؟

– مال آن بزی است که زدم.

مرد، زن را به کناری برد و شروع کرد باهاش به صحبت‌کردن. شاهی پرسید:

– چی شده؟

مرد گفت:

– می‌پرسد پول چی است.

گفتم:

– گفتم که، مال آن بزی است که زدم.

مرد گفت:

– نه، منظورم این است که نمی‌داند پول یعنی چه.

– یعنی چه؟

– من یک‌بار به شهر آمده‌ام و از این‌ها دیده‌ام، اما این‌ها نمی‌دانند پول چی است و به چه دردی می‌خورد.

و نزدیک آمد و پول را بهم برگرداند و گفت:

– این به درد ما نمی‌خورد.

به‌ش گفتم:

– تو که یک‌بار به شهر رفته‌ای، یک‌بار دیگر هم برو.

مرد گفت:

– نه قربان، دیگر نمی‌خواهم شلاق بخورم.

دستان پرسید:

– چرا شلاق بخوری؟

مرد جواب داد:

– بهم گفتند معتاد هستم.

گفتم:

– این را بده به همان کسی که برایتان گندم می‌آورد و در عوض ازش یک بز بگیر.

دوباره خواستم پول‌ها را به‌ش بدهم، اما مرد گفت:

– ما از شما چیزی نمی‌خواهیم.

دستان گفت:

– ناز نکن، بگیر.

مرد گفت:

– نه قربان، دست شما درد نکند.

زن در گوش مرد چیزی گفت. مرد گفت:

– خواهرم می‌گوید اگر دوست دارید بز را برایتان بریان کنم.

دستان گفت:

– نه، لازم نیست.

و به شاهی گفت:

– بچه‌ها را صدا کن برویم.

کبودی خیلی وقت بود که ساکت روی یک تکه‌سنگ نشسته بود و به حصیر کپری که بچه برهنه از آن بیرون دویده بود، نگاه می‌کرد. دستان به‌ش گفت:

– بلند شو ببینم، بلند شو برو دنبال بقیه.

کبودی گلنگدن اسلحه‌اش را کشید و یک تیر هوایی زد. الاغ شروع کرد به عرعر کردن و بچه‌ها دویدند توی کپرها. دستان گفت:

– اگر می‌خواستم این‌طوری صدایشان کنم، به تو نمی‌گفتم. بلند شو برو دنبال‌شان.

بلند شدم و همراه کبودی به طرف چشمه رفتم.

بچه‌ها پای چشمه داشتند شال‌ها و لباس‌هایشان را خیس می‌کردند. کنار چشمه نشستم و صورتم را شستم و کمی آب خوردم و بعد همراه بقیه به طرف روستا راه افتادم.

دستان، با آبی که مرد با یک دبه روی دستش می‌ریخت، دست و رویش را شست و بعد از جایش بلند شد و از او تشکر کرد و از ما پرسید:

– همه آمدند؟ برویم؟

اناری به این‌طرف و آن‌طرف نگاه کرد و گفت:

– شاهی کجاست؟

دستان به‌ش گفت:

– برو دنبالش.

اناری کمی از ما فاصله گرفت و یک تیر هوایی شلیک کرد. دستان داد زد:

– شماها امروز چرا این‌طوری شده‌اید؟ گفتم برو دنبالش.

حمید از مرد روستایی پرسید:

– بطری نداری برای آب؟

مرد دبه را نشان داد و گفت:

– فقط همین را داریم، اگر می‌خواهید ببرید.

دستان گفت:

– نه، نمی‌خواهیم.

شاهی داشت از آن‌طرف روستا به طرف ما می‌آمد. مرد روستایی به دستان گفت:

– به برادرم بگویید که :«سگ، زنت را کشت.»

دستان گفت:

– باشد، به‌ش می‌گویم.

همگی از مرد روستایی خداحافظی کرده بودیم و داشتیم می‌رفتیم، اما کبودی هنوز توی روستا نشسته بود و داشت با آب توی دبه، پوتین‌هایش را تمیز می‌کرد.

وقتی که بالاخره کارش را تمام کرد و خودش را به ما رساند، شاهی ازش پرسید:

– چی شده؟ عاشق شدی؟

کبودی گفت:

– یعنی چه؟

شاهی بلند گفت:

– فقط من فهمیدم یا کس دیگری هم فهمید؟

همه خندیدیم. شاهی از دستان پرسید:

– جناب‌سروان شما هم فهمیدید؟

دستان عصبانی و ناراحت بود و با کسی حرف نمی‌زد.

بعد از رد شدن از اولین کوه، سر و کله مخبر پیدا شد. دستان بلافاصله او را به کناری کشید و با او مشغول به صحبت شد. شاهی گفت:

– حق دارد، دفعه اول است که داریم دست‌خالی برمی‌گردیم.

همان لحظه صدای داد مرد روستایی را شنیدیم که گفت:

– صبر کنید، صبر کنید.

حدس می‌زدم برای چه دنبال‌مان آمده؛ موقع بیرون آمدن از روستا، پول‌ها را زیر یک سنگ، کنار کپر گذاشته بودم.

مخبر به محض اینکه متوجه مرد روستایی شد، پشت یک تکه‌سنگ قایم شد. مرد یک‌راست به طرف من آمد و اسکناس‌ها را بهم داد و گفت:

– این به درد ما نمی‌خورد.

چشمش به تخته‌سنگی بود که مخبر پشت آن پنهان شده بود. پرسید:

– آن مرد کی بود که پشت سنگ قایم شد؟

دستان گفت:

– کسی قایم نشد.

شاهی به طرفش رفت و گفت:

– سیگار نداری؟

دستان گفت:

– نه، سیگار ندارد، راه بیفتید ببینم.

و به مرد گفت:

– اگر کارت تمام شده، دیگر برو.

مرد گفت:

– برادرم بود؟

دستان گفت:

– برادر تو این‌جا چه‌کار می‌کند؟ برو ببینم.

مرد به سمت روستا برگشت، اما هرچند قدمی که برمی‌داشت، سرش را برمی‌گرداند تا ببیند چه کسی پشت سنگ قایم شده.

دستان گفت:

– طوری حرکت کنید که نتواند مخبر را ببیند.

ظهر شده بود. آفتاب مستقیم توی چشم‌هایمان بود و داشت سر و صورت‌مان را می‌سوزاند. دو تا قمقمه آبی که دو تا از گروهبان‌ها همراه خودشان آورده بودند و آن را از آب چشمه پر کرده بودند، همان نیم‌ساعت اول تمام شده بود. دستان می‌گفت:

– یک تکه‌سنگ کوچک بگذارید توی دهان‌تان و بمکید تا از تشنگی نمیرید.

نگران بود که نکند کسی از گروه جدا شود و گم شود. هرچه می‌گفت: «با هم حرکت کنید.»، فایده‌ای نداشت و بعد از کمی، دوباره گروه از هم می‌پاشید.

هنوز حتی یک سوم راه را هم نرفته بودیم و همگی از تشنگی و خستگی داشتیم بیهوش می‌شدیم.

جلوتر که رفتیم، حمید کنار یک کوه، آب پیدا کرد؛ یک گودال یک‌متری که رویش جلبک بسته بود و تویش پر بود از سگ‌ماهی‌های سبیل‌گنده و بچه‌قورباغه‌های نابالغ. دستان گفت:

– زیاد نخورید، همان‌قدر که دهان‌تان تر شود کافی است.

اما من و اناری و دو تا سرباز دیگر حرفش را گوش نکردیم. جلبک‌ها را کنار زدیم و روی زمین دراز کشیدیم و شروع کردیم به خوردن آب. سگ‌ماهی‌ها، جایی برای فرار نداشتند و آب را گل می‌کردند.

هرچه آب می‌خوردیم، تشنه‌تر می‌شدیم. شاهی و گروهبان‌های دیگر هیچ‌کدام از آن آب نخوردند. دوتا سرباز، کمی آب خوردند و بلند شدند، اما من و اناری آن‌قدر از آن آب خوردیم که شکم‌مان باد کرد. اناری گفت:

– چند تا بچه‌قورباغه هم رفت توی حلقم.

من و اناری، تا چند ساعت، هرچه تف می‌کردیم، سبز بود.

مثل چوپان‌ها که چوب‌شان را روی شانه‌هایشان می‌گذارند، اسلحه‌هایمان را روی دوش‌مان گذاشته بودیم. وسط‌های راه بودیم که شاهی یک مار را نشانه گرفت و به‌ش شلیک کرد. بعد از او، من و بقیه هم شروع به تیراندازی کردیم؛ هرچه سر راه‌مان می‌دیدیم، به‌ش شلیک می‌کردیم. کار به جایی رسید که از همه‌جا صدای تیراندازی می‌آمد. دستان می‌گفت:

– بس کنید، این‌طوری اگر درگیری بشود هیچ‌کدام‌مان نمی‌فهمیم.

وقتی که دید حرفش تاثیری ندارد گفت:

– خودتان می‌دانید. من فشنگ‌های شما را تایید نمی‌کنم، حالا هرچه‌قدر که می‌خواهید، تیراندازی کنید.

اما بعد خودش هم وسوسه شد و شروع کرد به نشانه‌گرفتن و زدن مارها و مارمولک‌ها و عقرب‌هایی که سر راه می‌دید.

هربار که شلیک می‌کردم، قنداق اسلحه به گونه‌ام می‌خورد. شاهی می‌خندید و می‌گفت:

– من نمی‌فهمم، تو اسلحه را چه‌طوری می‌گیری که به صورتت می‌خورد؟

آفتاب داشت آتشم می‌زد. احساس می‌کردم خون، توی رگ‌هایم، دارد می‌جوشد و قل‌قل می‌کند. پوستم از کم‌خونی سفید شده بود. تمام سوراخ‌های بدنم کثافت بسته بود. قوزک پایم توی پوتین، زخم شده بود و می‌خارید. لب‌هایم

ترک‌ترک شده بود و می‌سوخت. هرچه بیشتر به‌شان زبان می‌زدم، سوزشش بیشتر می‌شد. آب‌شدن و ریختن گوشت بازوها و ران‌هایم را کاملا احساس می‌کردم. بدنم، از بس آب از دست داده بود، شلوارم داشت از پایم می‌افتاد؛ طوری که مجبور شدم فانوسقه‌ام را باز کنم و محکم‌تر ببندم.

شاهی متوجه حال من و رنگ‌پریدگی‌ام شده بود و تمام مدت کنار من راه می‌رفت. می‌گفت:

– خدا را شکر که درگیری پیش نیامد، و الا کی می‌خواست کشته و زخمی برگرداند.

بیسیم هنوز کار نمی‌کرد. هرچه می‌رفتیم کوه‌ها تمام نمی‌شدند. به نظر می‌رسید دنیا به غیر از کوه، چیز دیگری ندارد. گروه، کاملا از هم پاشیده بود. آخرین‌باری که همگی با هم بودیم، دستان به‌مان گفته بود:

– من فقط نیم‌ساعت منتظرتان می‌مانم. اگر رسیدید، رسیدید. و الا که بنشینید دعا کنید برای بردن جسدهایتان، به‌مان هلیکوپتر بدهند. دیگر بی‌خود شلیک نکنید. اگر گم شدید، دو تا تیر پشت‌سرهم بزنید و با دو تا تیر جواب هم را بدهید.

بالاخره بعد از هفت ساعت، بعد از اینکه چندبار گم شدیم و با صدای تیر همدیگر را پیدا کردیم، به ماشین‌ها رسیدیم.

من و اناری و دو تا سربازی که تیربار حمل می‌کردند، به طرف چشمه دویدیم. دستان به‌مان گفت:

– یک‌دفعه زیاد آب نخورید، حال‌تان بد می‌شود.

اما من و اناری گوش نکردیم و تا جایی که توانستیم معده‌مان را از آب پر کردیم.

با اولین تکان‌های ماشین، من و اناری عق زدیم. در عقب تویوتا را باز کرده بودیم و کف ماشین، دمر دراز کشیده بودیم و توی جاده بالا می‌آوردیم.

ده دقیقه نشده بود که حرکت کرده بودیم؛ همگی داشتیم به رنگ سبز آب‌هایی که من و اناری بالا می‌آوردیم، می‌خندیدیم که ماشین یک‌دفعه ترمز زد و همگی به جلو پرتاب شدیم و روی هم افتادیم. همان لحظه صدای تیراندازی بلند شد.

حمید و کبودی و دو تا سرباز، بلافاصله از ماشین پایین پریدند و پناه گرفتند. به رگبار بسته شده بودیم. تیرها به بدنه تویوتا می‌خوردند و به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند.

من و اناری، نتوانسته بودیم خودمان را به موقع به بیرون پرت کنیم. کف ماشین دراز کشیده بودیم و جرئت نمی‌کردیم سرمان را بلند کنیم و ببینیم که چه اتفاقی افتاده. ماشین هنوز روشن بود. شاهی که همان اول از ماشین بیرون پریده بود و پناه گرفته بود، داد زد:

– می‌خواهد باک را بزند؛ پیاده شوید، پیاده شوید.

اناری داد زد:

– نمی‌توانیم پیاده شویم.

شاهی داد زد:

– الان ماشین منفجر می‌شود، بیایید پایین.

سرم را توی دست‌هایم گرفته بودم و خودم را به بدنه ماشین چسبانده بودم. شاهی دوباره داد زد:

– می‌گویم بیایید پایین.

نمی‌دانستیم چه‌کار باید بکنیم؛ هرلحظه ممکن بود ماشین منفجر شود و تکه‌تکه شویم و بسوزیم. فشنگ‌ها با فاصله کمی از بالای سرمان رد می‌شدند. اناری همان‌طور که دمر دراز کشیده بود، رو کرد به من و گفت:

– تا سه می‌شمریم و بعد با هم بلند می‌شویم و می‌پریم پایین.

اسلحه‌ام را برداشتم و گفتم:

– خیلی‌خوب.

– حاضری؟

– بله.

– یک، دو، سه.

همین که بلند شد، صورتم پر از خون شد. اناری فریادی کشید و روی من افتاد. همان لحظه تیری به شیشه عقب ماشین خورد و خرده‌شیشه به سر و صورت اناری پاشید. یک لحظه تصمیم گرفتم برای اینکه گلوله‌ها به من نخورند، همان‌جا زیر بدن او بمانم، اما صدای ناله‌هایش را که شنیدم، به خودم آمدم و بدنم را از زیر او بیرون کشیدم.

کف تویوتا پر از خون شده بود. اناری به خودش می‌پیچید و داد می‌زد:
– تیر خوردم، تیر خوردم.
شاهی داد زد:
– بیایید پایین.
داد زدم:
– اناری تیر خورده، شاهی.
اناری دستش را روی باسنش گذاشته بود و غلط می‌زد؛ همان‌طور داشت ازش خون می‌رفت. می‌خواستم کاری بکنم، اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید. رگبار گلوله هنوز داشت به بدنه ماشین می‌خورد. اسلحه‌ام را از کنارم برداشتم و مسلح کردم و همان‌طور بی‌هدف شروع کردم به تیراندازی.
حمید داد زد:
– دارد می‌رود بالای کوه.
از شدت تیرهایی که به ماشین می‌خورد، کم شده بود. گروه، این‌جا و آن‌جا سنگر گرفته بود و کم‌کم داشت جواب تیرها را می‌داد. همان‌طور که تیراندازی می‌کردم، نگاهم به خورشید افتاد که داشت غروب می‌کرد. یک‌دفعه یکی از گروهبان‌ها داد زد:
– زدمش، زدمش.

سرم را کمی بالا بردم تا دور و برم را ببینم، یک نفر داشت به‌سرعت و مارپیچ، از کوه بالا می‌رفت و در همان حال، به طرف ما تیراندازی می‌کرد. دو تا جسد، یکی کنار جاده و یکی پایین کوه افتاده بود.

اناری هنوز داشت ناله می‌کرد. دو تا از گروهبان‌ها از جایشان بلند شدند و به طرف کوه دویدند. دیگر تیری به ماشین شلیک نمی‌شد. از جایم بلند شدم و خودم را به بیرون پرت کردم و روی خاک دراز کشیدم. سر یک پیچ بودیم؛ جلوی تویوتای ما، دو تا موتور، وسط جاده، چپ شده بودند و پشت سرشان، یک ماشین، سوارخ‌سوراخ شده بود. مردی که به بالای کوه دویده بود، دیگر دیده نمی‌شد.

بعد از اینکه گروهبان‌ها خودشان را به بالای کوه رساندند، تیراندازی کاملا قطع شد. بچه‌ها یکی‌یکی از توی کمین‌هایشان بیرون آمدند. اناری همان‌طور که داشت ناله می‌کرد و فحش می‌داد، به زحمت از ماشین پیاده شد.

گروهبان‌هایی که بالای کوه بودند، به کبودی بیسیم زدند و گفتند:
– از جناب‌سروان بپرس چه‌کار کنیم، برویم دنبالش یا نه؟
دستان بیسیم را از کبودی گرفت و جواب داد:
– نه، هوا دارد تاریک می‌شود. همان‌جا بمانید تا ما این جسدها را جمع کنیم.

آسمان قرمز شده بود. اناری، از درد پایش را به لاستیک می‌کوبید و سرش را به ماشین می‌زد.
شاهی، کنار ماشین ناشناسی که یک زن و مرد تویش به رگبار بسته شده بودند، ایستاده بود. دستان او را صدا زد و به‌ش گفت:
– زود باش این را برسان به بیمارستان.
شاهی پرسید:
– شما چی؟
از بس داد زده بود، صدایش عوض شده بود. دستان گفت:
– شما بروید، ما پشت سرتان می‌آییم.
و به مخبر اشاره کرد و گفت:
– این را هم ببرید.
شاهی رو کرد به من و گفت:

– سوار شو، زود باش.

مخبر رفت و عقب ماشین سوار شد. اناری لنگان‌لنگان به طرف ماشین آمد و خواست در را باز کند، اما شاهی به‌ش گفت:

– تو برو بالا سوار شو، ماشین را پر از خون می‌کنی.

یک احساس عجیب و ناشناخته، وجودم را پر کرده بود. انگار که از هزار سال پیش آمده‌ام و معنای جاده و ماشین و روشنایی را نمی‌فهمم.

از توی بیابان، چراغ‌های بزمرگی را که دیدم، احساس کردم توی جاده‌ای هستم که دارد من را به طرف بهشت می‌برد.

دستان گفت:

– این همان مادرقحبه‌ای است که محمدی و محمودی را زده. داشته می‌رفته به همان‌جا که ما رفته بودیم؛ مخبر به ما دروغ نگفته بود.

اسمش **امیر کمالی** بود؛ یکی از بهترین چریک‌های باباشریف بود. بیشتر از شصت سالش بود. می‌گفتند تیراندازی‌اش آن‌قدر خوب است که گنجشک را روی هوا می‌زند. دستان خیلی وقت بود که دنبالش می‌گشت.

سینه‌خشابی که امیر کمالی همیشه از گردنش آویزان می‌کرد، توی بزمرگی معروف بود؛ می‌گفتند یک سال تمام، روی آن سینه‌خشاب کار کرده. می‌گفتند سر درست‌کردنش، آن‌قدر سوزن به انگشت‌هایش خورده که انگشت‌هایش از کار افتاده‌اند. روی سینه‌خشابش این دو کلمه گلدوزی شده بود: «انتظار، انتقام.»

شاهی می‌گفت:

– دو سال قبل، مخبر دستان، به دستان خبر می‌دهد که امیر کمالی به خانه‌اش برگشته. دستان هم همان‌روز، محمدی و محمودی و چند تای دیگر را برمی‌دارد و به خانه او می‌رود و دستگیرش می‌کند، اما قبل از آنکه او را سوار ماشین کنند، زن جوانش با یک آرپیجی از خانه بیرون می‌آید و تهدیدشان می‌کند که اگر همان لحظه آزادش نکنند، همه را می‌کشد. محمدی، به زن مهلت نمی‌دهد و تیری توی سینه‌اش خالی می‌کند. زن می‌افتد و آرپیجی جلوی پایش منفجر می‌شود و جلوی چشم‌های امیر کمالی پودر می‌شود و می‌رود روی هوا. دستان برای اینکه بتواند

حکم اعدام امیر کمالی را بگیرد، چند تا از مخبرهایش را اجیر می‌کند که به دادگاه بروند و علیه او شهادت بدهند. روز دادگاه، دست و پای امیر کمالی را می‌بندند و او را کف تویوتا می‌خوابانند و از منطقه خارج می‌شوند، اما وسط‌های راه، وقتی که می‌خواسته‌اند تویوتا را از سیل رد کنند، امیر کمالی، دست و پایش را باز می‌کند و خودش را به آب می‌زند. سربازها اسلحه‌هایشان را برمی‌دارند و کنار آب می‌دوند و تیراندازی می‌کنند، اما هیچ‌کدام از تیرها به او نمی‌خورد و امیر کمالی فرار می‌کند.

شاهی می‌گفت:

– گ‌ک‌ب، چند کیسه حشیش و محمدی و محمودی، چند تا کلت داشتند که هرچه گشته بودند، نتوانسته بودند برایشان مشتری پیدا کنند. بالاخره یکی از مخبرهای محمدی، برای آن‌ها خریدار پیدا می‌کند و قرارشان را هماهنگ می‌کند، اما هیچ‌کدام‌شان نمی‌دانستند که خریدار، امیر کمالی است.

ماشین ناشناس و جسدهای زن و مردی که توی آن بودند، هنوز به منطقه نرسیده بود.

جسد امیر کمالی و دوستش، مثل دو تا گونی، روی هم افتاده بود. همگی دور تویوتا جمع شده بودیم. مگس‌ها داشتند مغز امیر کمالی را می‌خوردند. تیر به بالای دماغش خورده بود و چشم‌ها و پیشانی و کاسه سرش را برده بود. لباس بلند و سفیدش، طوری خونی شده بود که انگار رنگش قرمز بود.

حمید، اسم‌ها و تاریخ و محل کشته‌شدن امیر کمالی و دوستش را روی دو تا کاغذ نوشته بود و روی جسدها گذاشته بود و داشت ازشان عکس می‌گرفت. شمشیری و دو سربازی که با ما به ماموریت آمده بودند، از ماشین بالا رفتند و کنار جسدها نشستند و به حمید گفتند:

– از ما هم عکس بگیر.

منشی سرهنگ آمد و به شاهی گفت:

– سینه‌خشابش کو؟

شاهی پرسید:

– تو به سینه‌خشابش چه‌کار داری؟

– سرهنگ گفته بردارم برایش ببرم.

– سرهنگ گفته؟

– اگر شک داری زنگ بزن از خودش بپرس. کجاست؟

– دستان برداشت برای خودش.

– سرهنگ گفته برایش ببرم.

– به من چه؟ خودت برو ازش بگیر.

کار حمید که با جسدها تمام شد، شاهی رفت بالای تویوتا تا انگشت‌نگاری کند. همان‌طور که داشت انگشت‌های امیر کمالی را باز می‌کرد و توی استامپ و بعد روی کاغذ می‌زد، یکی از انگشت‌های امیر کمالی که تیر به‌ش خورده بود، از دستش جدا شد و از ماشین بیرون افتاد. شاهی رو کرد به من و گفت:

– آن انگشت را بده.

چیزی نگفتم و حرکتی نکردم. شاهی گفت:

– این پدرسگ قاتل محمدی و محمودی است، نمی‌خواهد دلت به حالش بسوزد؛ بردار آن انگشت را بده به من.

با یک تکه‌پارچه کثیف که همان‌جا افتاده بود، انگشت امیر کمالی را از روی زمین برداشتم و به شاهی دادم. شاهی آن را توی استامپ زد و روی کاغذ فشار داد و بعد گذاشت توی جیب لباس امیر کمالی. همان لحظه، یک بسته بزرگ تریاک و یک بسته سیگار، از توی جیب امیر کمالی بیرون افتاد. شاهی جا به جا شد و کنار دوست امیر کمالی نشست. انگشت‌های دوست امیر کمالی خشک شده بود و شاهی مجبور بود برای راست‌کردن‌شان، آن‌ها را بشکند.

یکی از سربازها از ماشین بالا رفت و بسته تریاک امیر کمالی را برداشت. شاهی گفت:

– چه‌کار داری می‌کنی؟

سرباز گفت:

– می‌خواهم بدهمش به دستان.

شاهی گفت:

– لازم نکرده، بگذار سر جایش.

– سرگروهبان...

– گفتم بگذار سر جایش.

و بسته تریاک را از سرباز گرفت و گذاشت توی جیب خودش. سرباز گفت:

– لااقل بگذار سیگارش را بردارم.

شاهی گفت:

– بردار.

پایین که آمد به‌ش گفتم:

– چه‌طوری می‌خواهی این سیگار را بکشی؟

سرباز جواب داد:

– خودش مرده، سیگارش که نمرده.

– پر از خون است.

بسته را باز کرد و تویش را نگاه کرد و گفت:

– سیگارهایش سالم است.

مطلق یک دستش را توی جیبش کرده بود و با دست دیگرش جلوی دهان و دماغش را گرفته بود.

دستان از دفترش بیرون آمده بود و روی پله نشسته بود و داشت گزارش می‌نوشت. کمی بعد، شاهی را صدا زد و او را به کناری برد و شروع کرد باهاش به حرف‌زدن.

جیک‌جیک می‌خواست پسرش را از ماشین و از جسدها دور کند، اما نمی‌توانست. پسرش به‌ش فحش می‌داد و می‌گفت:

– ولم کن جلقی، ولم کن.

جیک‌جیک، سیلی محکمی به صورت پسرش زد و به من اشاره کرد تا به کمکش بروم. پسر جیک‌جیک شروع کرد به گریه‌کردن. جلو رفتم و از روی زمین بلندش کردم و از ماشین دورش کردم، اما او آن‌قدر به‌م فحش داد و به سر و صورتم مشت کوبید که مجبور شدم ولش کنم. دوباره رفت کنار ماشین ایستاد و

همان‌طور که داشت گریه می‌کرد و با آستینش اشک‌ها و آب‌دماغش را پاک می‌کرد، خیره شده به جسد امیر کمالی و دوستش.

دستان هنوز داشت با شاهی حرف می‌زد. شاهی تمام مدت به زمین نگاه می‌کرد و با نوک پوتینش سنگ‌های جلوی پایش را شوت می‌کرد. حرف‌های دستان که تمام شد، شاهی به طرف ماشین آمد و به من گفت:

– بنشین تا این جسدها را ببریم سردخانه.

گفتم:

– خسته‌ام شاهی.

– بیا کارت دارم.

– یکی از این سربازها را بردار ببر.

شمشیری گفت:

– من می‌آیم.

شاهی به‌م گفت:

– به‌ت می‌گویم بیا کارت دارم.

شمشیری گفت:

– او را ولش کن، من باهات می‌آیم.

شاهی گفت:

– تو برو کونت را بشور.

و به من گفت:

– برو یک اسلحه بگیر، بیا.

پرسیدم:

– اسلحه چرا؟

گفت:

– ناسلامتی این جسد امیر کمالی است. اگر چریک‌هایش خبردار شوند، همین‌جا توی بزمرگی کارمان را می‌سازند.

– هنوز اسلحه‌ام را تحویل نداده‌ام.

– کجاست؟
– توی آسایشگاه است.

سوار ماشین که شدیم دستان گفت:
– زود برگردید؛ آن دو تا جسد دیگر هم الان می‌رسند. کارهای آن‌ها هم مانده.
شاهی گفت:
– جناب‌سروان لااقل صبر کنید آن‌ها هم برسند که همه را با هم ببریم.
دستان گفت:
– کاری که گفتم انجام بده.

داشتیم از در دژبانی بیرون می‌رفتیم که خلیل‌زاده ماشین را نگه‌داشت و به‌م گفت:
– یکی آمده بود کارت داشت.
گفتم:
– نگفته بودم یک تیر توی سرش خالی کن؟
– نه آن قبلی نبود، یکی دیگر بود.

شاهی پشت‌سرهم داشت فحش می‌داد. پرسیدم:
– تو چه‌ات شده شاهی؟ به کی داری فحش می‌دهی؟
شاهی گفت:
– به خودم.
– چی شده؟
– هیچی.
– دستان چی می‌گفت؟
– نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم.

جلوی بیمارستان، هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که دستان به شاهی بیسیم زد و ازش خواست که همان لحظه برود یک تلفن پیدا کند و به‌ش زنگ بزند. شاهی من را همان‌جا گذاشت و رفت توی بیمارستان. چند دقیقه بعد با دو تا مرد و یک برانکارد برگشت و گفت:
– کارهای این‌ها را بکن تا من برگردم.
گفتم:
– چه‌کار باید بکنم؟ من از خستگی دارم می‌میرم.
– زود برمی‌گردم.
– من به این‌ها دست نمی‌زنم.
– تو لازم نیست به‌شان دست بزنی.
مردها، جسد امیر کمالی را روی برانکارد گذاشتند و به بیمارستان بردند. پرسیدم:
– کجا می‌خواهی بروی؟
گفت:
– اسلحه را هم می‌برم.
سیگاری روشن کرد و رفت توی ماشین نشست و منتظر شد تا بیایند جسد دوم را هم ببرند.
چشم‌هایم داشت می‌سوخت. تمام تن و لباسم پر از خاک بود. به دستشویی رفتم تا سر و صورتم را بشورم و خودم را تمیز کنم.

خانم‌دکتر، توی سردخانه، بالای سر جسدها ایستاده بود و داشت گزارش می‌نوشت. من را که دید گفت:
– تو چرا این شکلی شده‌ای؟ کجا بودی؟
گفتم:
– ماموریت.
به جسد امیر کمالی و دوستش اشاره کرد و گفت:
– این‌ها را تو کشته‌ای؟

گفتم:

– نه.

– آن سربازی که یک‌ساعت پیش آوردند هم با شما بود؟

– همان که کونش تیر خورده بود؟

– آهان.

– حالش چه‌طور است؟

– خوب نبود، منتقلش کردیم.

– اگر او نبود، من الان جای این‌ها توی سردخانه بودم.

– یعنی چه؟

– اگر یک ثانیه دیرتر بلند شده بود، تیر به مغز من خورده بود.

– راست می‌گویی؟

– این همان گردن‌بندی نیست که دزد برده بود؟

– چرا.

– کجا بود؟

– بالای آن قفسه‌ها.

– ای بابا.

– حالا باید چه‌کار کنم؟

– چی را باید چه‌کار کنی؟

– شکایتی که کرده بودم.

– باید بیایی پس بگیری.

– بعد آن دزدها را آزاد می‌کنند، نه؟

– آن‌ها الان توی زندان هستند.

– ولی طلاهای من که پیدا شده.

– به چیزهای دیگری اعتراف کرده‌اند.

– حالت خوب است؟

چیزی نگفتم. پرسید:

– به کسی تیراندازی کردی؟

جوابش را ندادم. دوباره پرسید:

– کسی را کشتی؟

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم. گفت:

– چه‌کار داری می‌کنی؟

خودکار از توی دستش افتاد. دست و پایم شروع کرد به لرزیدن. گفت:

– حالت خوب نیست، نه؟

یک قدم عقب رفت و گفت:

– چی شده؟ به من بگو.

جلو رفتم و دست راستم را روی پستانش گذاشتم. گفت:

– چه بلایی سرت آورده‌اند؟

به صورتش نزدیک شدم و آرام لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشتم. چشم‌هایش را بست. دستم را از روی پستانش برداشتم و کاغذهایش را گرفتم و کنار گذاشتم و بعد دستم را بردم زیر لباسش. گفت:

– در باز است.

شقیقه‌هایم داغ شده بود. آرام‌آرام به طرف در بردمش و پشتم را به در چسباندم. بیشتر از همیشه به نظرم زیبا می‌آمد. یک دستم روی پستانش بود و یک دستم را برده بودم توی شلوارش؛ داشتم لب‌هایش را می‌بوسیدم که دیدم دوست امیر کمالی دارد به من نگاه می‌کند. روی چشم‌های بازمانده‌اش، یک لایه خاک نشسته بود. خواستم سرم را برگردانم که چشمم به دندان‌های مصنوعی امیر کمالی افتاد که از دهانش بیرون زده بود. از صورت امیر کمالی معلوم بود که همان چند ساعت پیش، ریشش را تیغ زده و سبیلش را مرتب کرده. باقی‌مانده مغزش، توی کاسه سرش، با هم مخلوط شده بود و شبیه یک کاسه آش شده بود.

خانم‌دکتر، همان‌طور بی‌حرکت ایستاده بود، او هم کاملا تحریک شده بود؛ نوک پستان‌هایش بالا آمده بود و بدنش داغ شده بود.

نمی‌توانستم بفهمم که لرزش بدنم، از سرماست یا از خستگی یا از کاری که دارم می‌کنم. دماغم گرفته بود، گوش‌هایم هنوز داشت سوت می‌کشید، پای چشمم ورم کرده بود و داشت می‌سوخت، زخم قوزک پایم می‌خارید. درست مثل

چربی‌های شکم زنی که توی خرابه، به‌شان خیره مانده بودم، هرچه سعی می‌کردم، نمی‌توانستم نگاهم را از باقی‌مانده صورت امیر کمالی بردارم.

خانم‌دکتر دستش را برد توی شلوارم. دستم را از توی شلوارش بیرون آوردم تا کمربندش را باز کنم، اما از بس بوی خون و الکل توی دماغم بود و از بس به مغز و کاسه‌سر امیر کمالی خیره مانده بودم، حالت تهوع به‌م دست داد.

بلافاصله دست‌هایم را آزاد کردم و دست خانم‌دکتر را از توی شلوارم بیرون کشیدم و در را باز کردم و به طرف دستشویی دویدم. خانم‌دکتر، در را پشت سرم بست.

با دست چپم، که هنوز از ترشح آلت خانم‌دکتر خیس بود، جلوی دهانم را محکم گرفته بودم و سعی می‌کردم که خودم را تا دستشویی نگه‌دارم، اما وسط راهرو یک‌دفعه، آب سبز رنگ زیادی از دماغم بیرون زد.

وقتی دوباره به سردخانه برگشتم، خانم‌دکتر لباس‌هایش را مرتب کرده بود و بالای سر لاشه امیر کمالی ایستاده بود و داشت روی کاغذهایش می‌نوشت.

در را پشت سرم بستم و به طرفش رفتم، اما به‌م نگاه نکرد. خواستم دوباره ببوسمش، اما خودش را کنار کشید.

از سردخانه بیرون آمدم و از یک نفر سیگاری گرفتم و جلوی بیمارستان، روی یک پله، منتظر شاهی نشستم.

دلم می‌خواست برای مردن، فقط کافی باشد که یک چای بخورم و یک سیگار بکشم و تصمیم بگیرم بمیرم و روی تخت دراز بکشم و بمیرم.

شاهی گفت:

– وقتی رسیدم بالای سرش، داشت جان می‌داد.

پرسیدم:

– کی؟

– ازش اسمش را پرسیدم، اما او فقط گفت: «بچه‌ام، بچه‌ام»، و جان داد.

– کی را می‌گویی شاهی؟

– همان مردی که توی ماشین بود.

– خوب که چی؟

– اشتباهی زدیم‌شان.

– یعنی چه؟

– با امیر کمالی نبودند، فقط داشتند از آن‌جا رد می‌شدند.

– تو هم به‌شان تیر زدی؟

– همه‌مان زدیم.

– الان کجا رفته بودی؟

دست دراز کرد و از زیر صندلی یک بسته بزرگ چند کیلویی تریاک درآورد و به دستم داد. پرسیدم:

– این چی است؟

گفت:

– دستان گفت بروم بگیرم.

– دستان؟
– اصلاً نمی‌فهمم که دارم چه‌کار می‌کنم.
– این را از کجا آوردی؟ از کی گرفتی؟
– دستان نشانی‌اش را داد. آن برنویی را هم که توی روستا گرفتیم برای آن‌ها نوشته. من دارم چه‌کار می‌کنم؟
– من نمی‌دانم.
– داریم می‌رسیم، بگو چه‌کار کنم؟
– ولش کن. در هر صورت که دوباره زنده نمی‌شوند، می‌شوند؟

جناب‌سروان۳۶ با ماشین کلانتری، ماشین آن زن و مرد را بکسل کرده بود و به منطقه آورده بود.

گروه دستان، جلوی دفتر کار دستان جمع شده بودند و دستان داشت به‌شان پول می‌داد و ازشان امضا می‌گرفت. شاهی گفت:
– این پول را سرهنگ داده.
پرسیدم:
– پول چی است؟
– پاداش زدن امیر کمالی است.

بعد از اینکه شاهی پولش را گرفت و جلوی اسمش را امضا کرد، نوبت به من رسید. دستان به‌م گفت:
– حالت بهتر شده جناب‌سروان؟
همگی خندیدند. دستان گفت:
– باز هم دوست داری به ماموریت بیایی؟
چیزی نگفتم. گفت:
– بیا این‌جا را امضا کن.
گفتم:
– دست شما درد نکند جناب‌سروان، من نمی‌خواهم.

شاهی خودکار را برداشت و جلوی اسم من را امضا کرد و چند تا اسکناس باقی‌مانده را از دستان گرفت و گفت:
– من به‌ش می‌دهم.

دستان بلند شد و روی پله ایستاد و گفت:
– هرکدام‌تان را که فردا توی منطقه ببینم، یک‌راست می‌فرستمش بازداشتگاه. فردا فقط بخورید و بخوابید، کسی حق ندارد بیاید سرکار.
یکی از سربازها گفت:
– قربان، سرهنگ چی؟
دستان گفت:
– من خودم می‌دانم دارم چه‌کار می‌کنم سرباز، تو لازم نیست به من یادآوری کنی.
و بعد رو کرد به شمشیری و گفت:
– دو تا سرباز بردار و این دو تا جسد را ببر تحویل سردخانه بده.

بوی تریاک، همه منطقه را برداشته بود. دو تا از سربازها داشتند خون کف تویوتا را می‌شستند. شاهی به‌شان گفت:
– با این ماشین هر روز می‌روند یخ می‌آورند، خوب بشوریدش. فردا یک ذره خون تویش ببینم، می‌فرستم‌تان بازداشتگاه.
به اسلحه‌خانه رفتم و اسلحه‌ام را تحویل دادم؛ با درگیری‌ای که پیش آمده بود دیگر مشکل تیرهایی که نشانه‌گیری و حرام کرده بودیم، حل شده بود.

کبودی و حمید، خواب‌شان برده بود. من و شاهی، مثل دو تا جنازه، روی تخت‌هایمان افتاده بودیم. تا قبل از آمدن به آسایشگاه، فکر می‌کردیم همین که سرمان را روی بالش بگذاریم بیهوش می‌شویم، اما از شدت خستگی خواب‌مان

نمی‌برد. سیگارهایی که می‌کشیدیم، مزه خون می‌داد؛ سیگارهای خودمان تمام شده بود و شاهی رفته بود سیگارهای امیر کمالی را از آن سرباز پس گرفته بود.

آخر شب بود. شمشیری برگشت و روی تختش دراز کشید و رادیواش را روی سینه‌اش گذاشت و روشنش کرد. به شاهی گفتم:

– تریاک امیر کمالی را چه‌کار کردی؟

گفت:

– می‌خواهی بکشی؟

– همه بدنم درد می‌کند.

– پرسیدم می‌خواهی بکشی؟

– سیگارهایش را که کشیدیم.

– دادمش به دستان.

– خوابم نمی‌برد.

– من که فکر نمی‌کنم بتوانم تا دو روز دیگر از خواب بیدار شوم.

– به شرط اینکه اول خواب‌مان ببرد.

– ما چه مرگ‌مان است؟

– خوش به حال حمید، ببین چه‌طوری خوابیده.

اخبار رادیو شروع شده بود. ندا بعد از خواندن چند تا خبر، اسم بزمرگی را آورد. اول فکر کردم اشتباه شنیده‌ام، اما شاهی هم، مثل من، نیم‌خیز شده بود و داشت به شمشیری نگاه می‌کرد. ندا داشت می‌گفت: «در یک درگیری در بزمرگی، امیر کمالی و سه نفر دیگر کشته شده‌اند.»

شاهی گفت:

– کی به این کثافت‌ها خبر داده؟

شمشیری جواب داد:

– جلوی بیمارستان پر از آدم بود، باید کار یکی از آن‌ها باشد.

شاهی گفت:

– کی‌ها بودند؟

– قوم‌وخویش‌هایشان.

– به این زودی از کجا فهمیده‌اند؟

– من نمی‌دانم.

شاهی رو کرد به من و گفت:

– کار همان مادرقحبه‌ای است که فرار کرد.

شمشیری گفت:

– شاید هم کار یکی از پرسنل بیمارستان باشد.

شاهی یک چاقو دستش گرفته بود و به این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌کرد و فحش می‌داد و می‌گفت:

– اعصابم گاییده شده، باید یک کاری بکنم.

پرسیدم:

– به کی داری فحش می‌دهی؟

– به خودم.

و مشتش را محکم به تخت کوبید و بعد لیوان کنارش را برداشت و به طرف دیوار پرتاب کرد. لیوان ریزریز شد و ریخت روی تخت‌های محمدی و محمودی. شمشیری از خواب پرید و گفت:

– چه‌کار می‌کنید؟

شاهی گفت:

– گه نخور، بگیر بخواب.

حمید و کبودی روی تخت‌هایشان غلط زدند، اما بیدار نشدند. به شاهی گفتم:

– برو بیرون چند تا داد بزن برگرد.

شاهی گفت:

– من می‌روم ماموریت و کون من توی ماموریت پاره می‌شود، آن‌وقت شمشیری، پس‌فردا می‌رود این چیزها را به اسم خودش، برای زنش تعریف می‌کند. پس فرق بین من و شمشیری چیست؟ زن او از کجا می‌خواهد بفهمد که او حتی یک‌بار هم به ماموریت نرفته؟

خندیدم و گفتم:

– اعصابت به‌خاطر این به هم ریخته؟

جواب نداد و از آسایشگاه بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

– فایده ندارد.

– چی؟

– نمی‌توانم داد بزنم، خنده‌ام می‌گیرد.

– ای بابا.

– بیشتر دوست دارم گریه کنم.

– خوب گریه کن.

– نمی‌توانم، هروقت می‌خواهم گریه کنم، خنده‌ام می‌گیرد. خوش به حالت.

– چرا خوش به حال من؟

– به‌خاطر اینکه امروز توانستی گریه کنی.

چند دقیقه نشست و بعد دوباره از آسایشگاه بیرون رفت.

صدای داد شاهی تمام منطقه را پر کرده بود. یکی از نگهبان‌ها فریاد کشید:

– ایست، ایست، ایست.

شاهی داد زد:

– خفه شو پدرسگ.

سرم را روی بالش گذاشته بودم و چشم‌هایم را بسته بودم و داشتم سعی می‌کردم ادامه کاری را که نتوانسته بودم آن‌روز با خانم‌دکتر بکنم، توی ذهنم بسازم، اما شاهی برگشت و باز هم کارم با خانم‌دکتر نیمه‌تمام ماند.

دست و پای شاهی داشت می‌لرزید. یکی دیگر از سیگارهای امیر کمالی را روشن کرد و گفت:

– گلویم پاره شد، اما خالی نشدم.

پرسیدم:
– چرا امشب این‌طوری شده‌ای؟
– تو چه‌طور تحمل می‌کنی؟
– چی را چه‌طور تحمل می‌کنم؟
– دور و برت را نگاه کن؛ آن مگس‌ها را ببین، این ظرف‌ها و این آشغال‌ها را نگاه کن.
– این‌ها اعصابت را به هم ریخته؟
– فقط همین‌ها را می‌توانم بگویم.
– چی شده؟
– نمی‌دانم، نمی‌فهمم.
– چرا حرف نمی‌زنی؟
– هردوتایشان را من کشتم.
– کی؟
– آن زن و مرد توی ماشین.
– تو که گفتی همه با هم به‌شان تیر زدیم.
– نه، دوتایی‌شان را من کشتم؛ دقیقا دیدم که تیرهای من بدن‌شان را پاره کرد.
– می‌خواهی برویم الکل بخوریم؟
– داری؟

بطری الکل سفید را از ساکم بیرون آوردم و دو تا استکان و یک بطری آب برداشتم و پشت سر شاهی، به طرف اتاق بازجویی راه افتادم.

گفتم:
– چرا چند هفته مرخصی نمی‌گیری؟
شاهی گفت:
– به مرخصی هم بروم، طاقت نمی‌آورم و زود برمی‌گردم.
– چرا؟
– تو خودت چرا یک هفته‌ای برگشتی؟

– دلیل من چیز دیگری بود.
– من زود برمی‌گردم، چون دلم این‌جا، توی بزمرگی است.
– کس‌شعر چرا می‌گویی؟ دلت کجای بزمرگی است؟ این‌جا چی دارد که دلت این‌جا باشد؟
– خاکش روی تنم نشسته، به‌ش عادت کرده‌ام.
– نمی‌دانم، جیک‌جیک هم همین را می‌گفت، آن دوست کمونیستم هم همین را می‌گوید.
– نمی‌دانم این چه خاکی است بزمرگی دارد که کسی دوست ندارد از این‌جا برود.
– شاید به‌خاطر این است که این‌جا، همه‌چیز برای آدم بی‌تفاوت می‌شود.
– وقتی به بزمرگی برمی‌گردم احساس می‌کنم به شهر خودم برگشته‌ام. این‌جا یک چیزی دارد که به نظرم خیلی آشنا می‌آید، اما نمی‌دانم چیست. آن اول که به این‌جا آمده بودم، مثل بقیه، هی می‌نشستم و درخواست انتقالی می‌نوشتم، اما بعد از چند ماه به خودم گفتم: «می‌خواهی انتقالی بگیری کجا بروی بدبخت؟» می‌دانی الان چه‌طوری دارم به خودم دلداری می‌دهم؟
– آهان؟
– به خودم نمی‌گویم که غصه نخور درست می‌شود، می‌گویم غصه نخور چون دیگر از این بدتر نمی‌شود. تو چی؟
– من هیچی.
– گاهی فکر می‌کنم خدا از وجود جایی به اسم بزمرگی بی‌خبر است، یا لااقل این‌جا را به حال خودش ول کرده. جدی می‌گویم. حتی برایش دلیل هم پیدا کرده‌ام.
پرسیدم:
– چه دلیلی؟
– تا بیرون از بزمرگی هستم، احساس می‌کنم خدا دارد نگاهم می‌کند، اما همین که وارد بزمرگی می‌شوم، احساس می‌کنم خدا رویش را برمی‌گرداند و به جای دیگری نگاه می‌کند.

– اینکه اسمش دلیل نیست.

– پس دست‌خر است؟

شاهی چراغ اتاق بازجویی را روشن کرد و در را قفل کرد و پرسید:

– باز هم دوست داری بیایی ماموریت؟

گفتم:

– نمی‌دانم.

– چندبار دیگر که بیایی، یکی مثل ما می‌شوی. تاثیر عجیبی روی آدم می‌گذارد. کثافت مثل تریاک می‌ماند. اناری را می‌بینی؟

– آهان.

– او هم معتاد شده. هر ماموریتی که پیش می‌آید، او اولین نفری است که می‌رود اسلحه می‌گیرد.

با اولین استکان، خون دوید توی صورتش. بهم گفت:

– این چی است؟ چه‌طوری این را می‌خوری؟

گفتم:

– همین است دیگر.

بار اولش بود که الکل می‌خورد. تا قبل از آن، چندبار من را به اتاق بازجویی برده بود و روبرویم نشسته بود تا مشروب خوردنم را ببیند. خیلی کنجکاو بود بداند که من وقتی الکل می‌خورم، چه‌کار می‌کنم و چه حرف‌هایی می‌زنم. توی یکی از همان شب‌ها، یک‌دفعه دستش را گذاشت روی آلتم. دستش را کنار زدم و به‌ش گفتم:

– چه‌کار می‌کنی شاهی؟

گفت:

– پس چرا تحریک نشده‌ای؟

– یعنی چه؟

– مگر مشروب‌خوردن باعث نمی‌شود آدم تحریک شود؟

– مگر من شترم؟

– دوست نداری الان یک زن کنارت باشد؟

– دست بردار شاهی، این چیزها را از کی شنیده‌ای؟

– من خودم یک آدم مست دستگیر کردم که به خواهرش تجاوز کرده بود.

– تو تا خودت نخوری، نمی‌فهمی چه‌قدر این حرف‌هایی که داری می‌زنی خنده‌دار است.

شاهی استکان را روی میز گذاشت و گفت:

– بوی بیمارستان می‌دهد.

گفتم:

– الکل‌طبی است دیگر.

– چرا هیچی نشدم؟

– صبر کن بابا.

گفت:

– وقتی که با تو هستم احساس خوبی دارم.

پرسیدم:

– چرا؟

– من تا به حال آدمی مثل تو ندیده‌ام. تو همه‌چیزت با بقیه فرق می‌کند. یک‌جور خاصی هستی. نمی‌دانم چرا ازت خوشم می‌آید.

– چه‌طور؟ می‌خواهی من را بکنی؟

– نه، جدی می‌گویم. تو یک چیزی داری که بقیه ندارند.

– چه زود تو را گرفت.

– ربطی ندارد. همیشه می‌خواستم این را بهت بگویم. من تا به حال این‌قدر به کسی نزدیک نبوده‌ام. یکی دیگر بریز.

– نباید پشت‌سرهم بخوری.

– بریز، می‌خواهم ببینم این زهرمار چی است که تو همیشه می‌خوری.

– چی‌ام با بقیه فرق می‌کند؟

– نمی‌دانم. امروز صبح که گریه کردی به‌ت حسودیم شد. دوست داشتم من هم کنارت بنشینم و باهات گریه کنم.

– از صبح دارم فکر می‌کنم اگر اسلحه‌ام روی ضامن نبود، الان چه اتفاقی افتاده بود.

– تو آن بچه‌ها را نزدی و این‌طوری شده‌ای، من را چه می‌گویی که دو تا آدم بی‌گناه را کشته‌ام.

– این‌قدر خودت را اذیت نکن.

– همه‌اش به خودم می‌گویم که دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، اما فکر که می‌کنم، می‌بینم دوست دارم به آن‌روزهایی برگردم که هنوز توی گوش کسی نزده بودم و هنوز کسی را نکشته بودم. تو باورت می‌شود من آدم کشته باشم؟

– شاهی تو خیلی خسته‌ای.

– چرا نمی‌گذاری حرف بزنم؟

– من که چیزی نگفتم؛ هرچه‌قدر دلت می‌خواهد حرف بزن.

– یادت هست ازم پرسیدی چرا دارم این کارها را می‌کنم؟

– چطور؟

– فکر می‌کنی من از خودم این چیزها را نمی‌پرسم؟ هزاربار تا به حال پرسیده‌ام. هزاربار به خودم گفته‌ام که این کارها را داری برای چی می‌کنی شاهی؟ برای گمرک؟ گور پدر گمرک. برای نظام؟ گور پدر نظام. جانم را کف دستم بگیرم و بیفتم دنبال یک موتور یا تویوتا، که چی؟ که ازشان دو تا کارتن سیگار بگیرم؟ که کشفیات برود بالا؟ که بدهند به گمرک و برایم حق‌الکشف بگیرند؟ همین؟ یک‌بار داشتم یک زن و مرد را به دادگاه می‌بردم. ازشان ده تا کیسه برنج گرفته بودم. توی راه، همه‌اش به خودم می‌گفتم :«چه‌کار داری می‌کنی شاهی؟» دلم می‌سوخت که آنها بدبخت‌تر از من هستند و پول همان برنج‌ها، زنده نگه‌شان داشته. به خودم می‌گفتم: «آن بارهای بزرگ را دارند قانونی رد می‌کنند، آن‌وقت تو داری این‌ها را برای دو تا کیسه برنج، می‌بری دادگاه؟» نمی‌دانم چرا دارم این‌ها را می‌گویم. من که هیچ‌وقت از این حرف‌ها نمی‌زدم.

– چرا از آن بشکه بوگندو یاد نمی‌گیری؟

– کی؟ مطلق؟

– دو برابر تو دارد حقوق می‌گیرد و بودن و نبودنش هیچ فرقی نمی‌کند. دو تا کپی می‌خواهد بگیرد، یکی را امروز می‌گیرد و برای گرفتن دومی، یک هفته استراحت می‌کند. چرا خودت را جلو می‌اندازی وقتی کسی ازت انتظاری ندارد؟

– نمی‌دانم. نیم‌ساعت توی آسایشگاه می‌نشینم، یک‌ساعت می‌نشینم، دو ساعت می‌نشینم و آخر، آن‌قدر به این چیزها فکر می‌کنم که تحملم تمام می‌شود و دوباره سرباز برمی‌دارم و می‌روم ایست‌بازرسی می‌زنم.

– چرا نمی‌روی یک کار دیگر بکنی؟

– چه‌کار کنم؟ چه‌کار بلدم بکنم؟ اگر از این‌جا بیرون بروم از گرسنگی می‌میرم.

– این‌طوری هم که می‌گویی نیست.

– تو وظیفه هستی. بنشین دعا کن قبل از اینکه یکی مثل من بشوی، از این‌جا بروی. بلند نشو بیا ماموریت. من نمی‌دانم مشکلات زندگی تو چی است و از چی داری فرار می‌کنی. همین‌قدر می‌دانم که تو هنوز نمی‌توانی از کسی رشوه بگیری، هنوز نمی‌توانی توی گوش کسی بزنی و هنوز دلت برای بازداشتی‌ها می‌سوزد. من دیگر نمی‌توانم مثل تو باشم. آن‌قدر این چیزها برایم عادی شده که دیگر متوجه‌شان نیستم. حتی نمی‌دانم که چرا دارم این کارها را می‌کنم. ستاره‌های زیر نقاب کلاهم را دیده‌ای؟

– نه.

– می‌دانی مال چیست؟

– نه.

– یک‌بار رفتم خانه دستان و دیدم که او برای هرکسی که کشته، روی دیوار اتاقش، مثل این زندانی‌ها، چوب‌خط کشیده. از همان‌روز من هم شروع کردم به ستاره‌کشیدن زیر نقاب کلاهم. تا امروز چهار تا ستاره کشیده بودم، حالا باید دو تا ستاره دیگر هم به‌شان اضافه کنم. تصویر جان‌دادن آن مرد، یک ثانیه هم از جلوی چشمم دور نمی‌شود. دارم دیوانه می‌شوم.

– از کجا معلوم که تو زده باشی‌شان شاهی؟

– چه‌قدر باید بخورم که بتوانم فراموش کنم؟

– هرچه بیشتر بخوری، بیشتر به‌ش فکر می‌کنی.
– درباره پولی که به محمدی قرض داده بودم، به‌ت گفته بودم؟
– گفتی نمی‌دانی چه‌طور پسش بگیری.
– من نگفتم، تو گفتی. من گفتم نمی‌خواهم پس بگیرم.
– چرایش را نگفتی.
– آن پول‌ها، همه‌اش رشوه‌هایی بود که از این و آن گرفته بودم.
– آن همه؟
– مگر می‌دانی چه‌قدر بود؟
– گ‌ک‌ب می‌گفت زیاد بود.
– من دو تا حساب دارم؛ یکی‌اش مال حقوقم است و یکی‌اش مال پول‌های این‌طوری. به حساب دومم فقط دارم پول واریز می‌کنم، اما جرئت نمی‌کنم خرج‌شان کنم.
– بده‌شان به من.
– این پول‌ها نحس است.
– پول که نحس نمی‌شود شاهی.
– از همین پول‌ها، یک‌بار برای برادرم یک دوچرخه خریدم. همان‌روز دوم برادرم زمین خورد و پایش شکست. من هم دوچرخه را دور انداختم و دیگر به آن پول‌ها دست نزدم تا چند ماه پیش، که محمدی ازم پول قرض خواست. بعد هم که آن بلا سرش آمد.
– هیچ ربطی به هم ندارند.
– گفتم نمی‌دانم چه چیز بزمرگی به نظرم آشنا می‌آید، اما دروغ گفتم. خیلی خوب هم می‌دانم. فقر و بدبختی این‌جا است که به نظرم این‌قدر آشناست؛ چیزی که از بچگی با من بود؛ چیزی که همیشه می‌خواستم از زندگیم پاکش کنم. می‌دانی من از زندگی چی فهمیدم؟
– نه.
– اینکه هرچیزی را که دوست داشته باشی، اول باید پول را دوست داشته باشی، حالا پول دارم، اما می‌ترسم به‌ش دست بزنم. دوست دارم پدر و مادرم را

بفرستم زیارت. دوست دارم برای خواهرم جهیزیه بخرم، اما می‌ترسم. این پول نحس است؛ محمدی برای پس‌دادن همین پول رفته بود آن اسلحه‌ها را بفروشد.
– تو خبر داشتی؟
– نه، من از کجا خبر داشتم؟
– بی‌خود داری خودت را اذیت می‌کنی. گفتم که، این‌ها ربطی به هم ندارند.
– تو حق داری حرف‌های من را نفهمی. تو به هیچی اعتقاد نداری. حتی به خدا هم اعتقاد نداری.
– تو از کجا می‌دانی؟
– فکر می‌کنی چرا از تو خوشم آمده؟
– نمی‌دانم.
– تو چه‌طور می‌توانی به چیزی اعتقاد نداشته باشی و آدم خوبی باشی؟
– من آدم خوبی نیستم.
– این هم یکی دیگر از خوبی‌هایت.
– زیادی خوردی شاهی.
– چرا من هرچه می‌گویم تو یک چیز دیگر می‌گویی؟
– خیلی‌خوب، من دیگر چیزی نمی‌گویم.
– من اگر آویزان چیزی نباشم دیوانه می‌شوم. تو چه‌طور می‌توانی به چیزی اعتقاد نداشته باشی؟
– من خودم هم نمی‌دانم به چی اعتقاد دارم و به چی اعتقاد ندارم.
– سرم خیلی سنگین شده.
– مستی.
– این چیزها روی من اثر ندارد.
– این هم یکی دیگر از دلائل مستی است.
– این صدا را می‌شنوی؟
– آهان.
– هروقت می‌شنوم، احساس می‌کنم دارد برای من می‌خواند. می‌خواهد یک چیزی به من بگوید، ولی من نمی‌فهمم. می‌فهمی چه می‌گویم؟

– الان نه، بگذار یکی دیگر بخورم، شاید آن‌موقع فهمیدم.
– هرجا می‌روم این صدا باهام می‌آید. همه‌اش فکر می‌کنم این جیرجیرک، همان جیرجیرکی است که توی بچگی برایم می‌خواند.
– این صدا، صدای سوسک است، برای تو هم نمی‌خواند، برای جفتش می‌خواند.
– جیرجیرک است.
– جیرجیرک هم یک جور سوسک است.
– من خودم از نزدیک جیرجیرک‌ها را دیده‌ام، خیلی هم خوشگل و خوش‌رنگ هستند.
– کجا دیدی؟
– توی مزرعه پدرم، روی خوشه‌های گندم. خیلی هم زیاد بودند.
– صدایشان مثل هم است، یک‌بار نشانت می‌دهم.
– راست می‌گویی؟
– زن من هم قبلا مثل تو فکر می‌کرد، تا اینکه خودش دید.
– پس کاش به‌ت نمی‌گفتم.
الکل، دهان و گلویم را می‌سوزاند و پایین می‌رفت. شاهی گفت:
– تو زنت را از کجا پیدا کردی؟
– دوست خواهرم بود، چطور؟
– من که مادرم نمی‌گذارد خودم انتخاب کنم، می‌گوید خودش یک نفر را برایم پیدا می‌کند. زنت را دوست داری؟
– زنم است دیگر.
– من، این روزها را فقط به این امید دارم می‌گذرانم که یک‌روز، برای کسی که دوستش دارم، تعریف‌شان کنم. دوست دارم یک نفر من را دوست داشته باشد. می‌خواهم زودتر زن بگیرم.
– چرا دخترخاله‌ات را نمی‌گیری؟
– تو دخترخاله من را از کجا می‌شناسی؟
– خودت یک‌بار گفتی. دوستش نداری؟

– چرا، خیلی زیاد.
– پس دیوانه‌ای نمی‌گیریش؟
– همه‌چیزش خوب است، خیلی هم دوست‌داشتنی و با نمک است، من را هم خیلی دوست دارد، گاهی وقت‌ها هم به‌م زنگ می‌زند، اما خوشگل نیست.
– زشت است؟
– زشت هم نیست، معمولی است.
– خوشگلی آن‌قدرها هم مهم نیست.
– چه‌طور مهم نیست؟ پس چرا هربار، یکی خوشگل‌تر از او می‌بینم، حالم بد می‌شود؟
– زیاد نخور، بالا می‌آوری.
– بگذار امشب هر کاری که دلم می‌خواهد بکنم.
– امشب هر کاری دلت می‌خواهد بکن.
– سرم دارد گیج می‌رود.
– دارد صبح می‌شود، نمی‌خواهی بخوابی؟
– یک رفیق داشتم اسمش پیرپور بود.
– همان که می‌گفتی شبیه من است؟
– برعکس تو، او آدم با اعتقادی بود. چند سال هم‌خدمت بودیم. قبل از دستان، به او حسودیم می‌شد و می‌خواستم مثل او بشوم. سر سه سال، سه بار ترفیع گرفت. اهل رشوه و این حرف‌ها هم نبود. هرکس به‌ش رشوه می‌داد، بازداشتش می‌کرد.
– چه بلایی سرش آمد؟
– زد خودش را کشت.
– چرا؟
– یک‌بار شلوغ شده بود و مردم ریخته بودند توی خیابان. به او گفته بودند که برود یک نفر را بکشد تا مردم بترسند و دیگر به خیابان نیایند. برایم تعریف می‌کرد که رفته بود بالای پشت‌بام و اسلحه‌اش را مسلح کرده بود، اما نمی‌دانست کی را بزند. یک‌ساعت همان‌جا دراز کشیده بود و از توی دوربین مردم را نگاه می‌کرد. می‌گفت: «اگر دستور می‌دادند شخص خاصی را بکشم، به راحتی نشانه‌اش

می‌گرفتم و به‌ش شلیک می‌کردم، اما اینکه خودم باید آن یک نفر را انتخاب می‌کردم، داشت دیوانه‌ام می‌کرد.» می‌گفت بعد از اینکه نتوانسته از توی جمعیت یکی را انتخاب کند، لوله سیمینف را به طرف جمعیت گرفته و چشم‌هایش را بسته و تا ده شمرده و ماشه را کشیده. از آن‌طرف هم، تیر رفته و سینه یک دختر را شکافته و دختر پخش زمین شده و از سینه‌اش خون فواره زده. یک ماه بعدش از نظام استعفا داد، دو ماه بعدش هم آمد یک گلوله از من گرفت و رفت خودش را کشت.

– فقط با یک گلوله؟

– بله، فقط با یک گلوله. نوک گلوله را می‌چسباند به پیشانی‌اش و یک شمع روشن می‌کند و می‌گیرد زیر پوکه‌اش، به همین راحتی. حرف‌هایی را که من امشب به تو گفتم، او آن‌روزها به من می‌گفت. هرچه می‌گفت: «مواظب باش مثل من نشوی»، من می‌خندیدم. آن‌روزها نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، اما الان که باید بروم دو تا ستاره دیگر روی کلاهم بکشم، می‌فهمم.

– چی می‌گفت؟

– می‌گفت: «اگر هر کاری که ازت بخواهند بکنی، بعد از یک‌مدت دیگر نمی‌فهمی داری چه‌کار می‌کنی.» می‌گفت: «فکر کن، اگر کاری به نظرت اشتباه آمد، حتی اگر از نظام بیرونت کردند هم، انجامش نده.» اما من قبول نمی‌کردم.

– بلند شو برویم تا کسی نیامده.

شاهی رو کرد به سقف و گفت:

– آن بالا تنهایی نشستی که چی؟ بیا پایین، بنشینیم با هم یک سیگار بکشیم.

گفتم:

– بلند شو شاهی، بلند شو.

شاهی گفت:

– خواب خیلی چیز خوبی است، نه؟

– هیچ‌چیز بهتر از خواب نیست.

– بگذار یک سیگار دیگر بکشیم.

– کو سیگار؟ تمام شد دیگر.

تازه وقتی از جایمان بلند شدیم، فهمیدیم که چه‌قدر مست هستیم. به آسایشگاه نرسیده، توی دستشویی، هرچه که خورده بودیم، بالا آوردیم. شاهی از مستی داشت به در و دیوار می‌خورد، اما هنوز هم می‌گفت:

– این چیزها روی من تاثیری ندارد.

هوا داشت روشن می‌شد. هردوتایی‌مان هوس سیگار کرده بودیم. هرچه فیلتر سیگار توی آسایشگاه بود، جمع کردیم و توتون‌های نسوخته‌اش را خالی کردیم و توی کاغذ پیچیدیم و کاغذ را با تف چسباندیم و کشیدیم. دود کاغذ ریه‌هایمان را می‌سوزاند. طوری به سرفه افتاده بودیم که شمشیری از خواب بیدار شد.

شاهی روی تخت دراز کشید و گفت:

– خیلی دوست داشتم الان یک زن این‌جا بود و می‌آمد توی بغلم می‌خوابید. تو چی؟

گفتم:

– خوشگل‌ترین زن دنیا هم اگر این‌جا باشد، من الان فقط می‌خواهم بخوابم.

دروغ می‌گفتم، دلم برای ندا تنگ شده بود. شاهی گفت:

– کاش من و تو هم می‌توانستیم، مثل گ‌ک‌ب، توی کس‌وکون زن‌ها، دنبال آرامش بگردیم، نه؟

گفتم:

– جان مادرت بگذار بخوابم شاهی.

– ما دیشب چه مرگ‌مان بود؟ چرا نخوابیدیم؟

– من فکر نکنم دیگر بتوانم از خواب بیدار شوم.

– من هم همین‌طور؛ حتی اگر خدا هم بیاید، من تا فردا از این تخت پایین نمی‌آیم.

رفت‌وآمدها شروع شده بود. چشم‌هایمان داشت روی هم می‌رفت که یک سرباز وارد آسایشگاه شد و به شاهی گفت:

– دستان کارت دارد.

شاهی از تختش پایین آمد و لباس پوشید و همان‌طور که فحش می‌داد از آسایشگاه بیرون رفت.

نفهمیدم چه‌قدر گذشت که با تکان‌های شاهی از خواب بیدار شدم. تمام نیرویم داشت به سرم فشار می‌آورد تا آن را بترکاند. شاهی داشت می‌گفت:

– بلند شو، برویم.

گفتم:

– تو را به خدا بگذار بخوابم.

– من هم مثل تو هستم، بلند شو.

– کجا باید برویم؟

– انگشت‌نگاری.

دستان به شاهی گفته بود:

– مقصر خودت هستی، چرا باید یادت برود که از آن زن و مرد انگشت‌نگاری کنی؟

کس‌وکار آن زن و مرد، همان اول صبح آمده بودند و جسدهای آن‌ها را از بیمارستان تحویل گرفته بودند و برده بودند. مجبور شدیم به دستان تلفن کنیم و آدرس روستای محل سکونت‌شان را بگیریم.

یک وانت کنار قبرستان پارک بود. پنج شش نفر بیشتر توی قبرستان نبودند. یکی از جسدها را خاک کرده بودند و داشتند روی جسد دوم خاک می‌ریختند. روستایی‌ها نمی‌خواستند زن و مرد را از توی قبر بیرون بیاورند، می‌گفتند:

– گناه دارد.

اما شاهی تهدیدشان کرد و گفت:

– اگر خودم آن‌ها را بیرون بیاورم دیگر نمی‌گذارم خاک‌شان کنید. اگر هم جلویم را بگیرید، می‌روم و با یک لشکر برمی‌گردم، حالا خودتان می‌دانید.

دو تا پیرمرد، خاکی را که روی زن و مرد ریخته بودند، از رویشان کنار زدند و دست‌های آن‌ها را از توی کفن‌هایشان بیرون آوردند تا شاهی بتواند ازشان انگشت‌نگاری کند.

باباشریف، همان‌روز، به انتقام کشته‌شدن امیر کمالی، پرسنل یکی از پاسگاه‌ها را سلاخی کرده بود.

آقای ناظم گفت:
– چندبار آمدم نبودی.
گفتم:
– بله، نبودم.
– چی شده؟ چرا با من این‌طوری صحبت می‌کنی؟
– آن پدرسگ توی خانه تو چه‌کار می‌کرد؟
– تو آن پدرسگ را از کجا می‌شناسی؟
– تو او را از کجا می‌شناسی؟
– قرار است چند تا از کتاب‌هایم را چاپ کند.
– چه‌طور؟
– با اسم مستعار.
– این‌جا توی بزمرگی چه‌کار می‌کرد؟
– برای بستن قرارداد آمده بود. چرا این چیزها را می‌پرسی؟
– او گفت آمده با تو قرارداد ببندد، تو هم باور کردی؟
– باور کردن نمی‌خواهد، آمده بود دیگر.
– دروغ می‌گویی.
– دیوانه شده‌ای؟ چرا باید دروغ بگویم؟ چی شده؟
– چرا از خودش نپرسیدی؟

– تو این‌همه سئوال پرسیدی و من جواب دادم، حالا تو به من بگو داستان چی است.
– آمده به من می‌گوید زنت را طلاق بده.
– یعنی چه؟
– زنم یک‌مدت برای او کار می‌کرد.
– به او چه ربطی دارد؟ نگذار من این‌قدر سئوال بپرسم، خودت بگو.
– آمده زنم را برای پسرش خواستگاری کند.
– کدام پسرش؟
– من چه‌می‌دانم کدام پسرش، لابد پسر بزرگش، چه چیزهایی می‌پرسی.
– او اصلا پسر ندارد.
– پس مرض داشته تا این‌جا آمده؟
– من نمی‌فهمم، زنت چه می‌گوید؟
– نمی‌دانم، زنم را خیلی وقت است که ندیدم.
– باهاش صحبت هم نکردی؟
– رفته.
– کجا رفته؟
– خارج از کشور.
– چرا نگفته بودی؟
– پیش نیامده بود.
– من این پدرسگ را خیلی وقت است که می‌شناسم. دوبار تا به حال ازدواج کرده، اما بچه ندارد. زنت را برای خودش می‌خواهد.
– زن من می‌خواهد از من طلاق بگیرد که با یک آدم شصت‌ساله ازدواج کند؟
– مگر زنت می‌خواهد طلاق بگیرد؟
– آن پدرسگ این‌طور می‌گفت.
– برای همین قهر کردی و رفتی؟
– من قهر نکردم، فکر کردم هم‌دستش هستی.
–- دیوانه‌ای؟ زنت چرا رفته؟

– نمی‌دانم.
– کجا رفته؟
– وقت داری؟
– چه‌طور؟
– بیا تا داروخانه برویم، توی راه حرف می‌زنیم.
– داروخانه چرا؟
– چند روز است گوشم دارد سوت می‌کشد.
– زن من به‌خاطر یک آدم جوان‌تر می‌خواهد از من طلاق بگیرد و زن تو به‌خاطر یک آدم پیرتر؛ دم دوتایی‌شان گرم، نه؟

کبودی روی دیوار، توی کادر عکسش نوشته بود: «ما که رفتیم، کس‌خواهر بقیه.»

قبلا بهم گفته بود می‌خواهد فرار کند، اما من باور نکرده بودم. این را هم نمی‌دانستم که میش‌کوهی هم تصمیم گرفته با او برود.

آخرین‌بار، کبودی را توی کارگاه یخ‌سازی دیده بودم؛ داشت با صاحب کارگاه و آن شتربانی که دوربین جنگی ازش گرفته بودند، صحبت می‌کرد. من را که دید، از کارگاه بیرون آمد و بهم گفت:
– به کسی چیزی نگو.
گفتم:
– داری باهاش اسلحه معامله می‌کنی؟
– دارم می‌روم.
– کجا؟
– بهت گفته بودم می‌خواهم بروم.
– نگفته بودی کجا می‌خواهی بروی؟
– دیگر تحمل ندارم.
– تحمل چی را نداری؟
– تو هم اگر می‌خواهی یک اسلحه بردار و بیا.
– چرا جواب نمی‌دهی؟ کجا بیایم؟

– نمی‌توانم بگویم.

مراسم صبحگاه به تاخیر افتاده بود؛ سرهنگ توی جایگاه، یک سرباز پشت میکروفن و بقیه سر جاهایمان، خبردار ایستاده بودیم. کوچک‌ترین صدایی از کسی درنمی‌آمد. یک کلاغ بالای میله‌پرچم نشسته بود و غارغار می‌کرد. همگی منتظر بودیم تا کار سربازهایی که داشتند زمین را تمیز می‌کردند، تمام شود. کبودی و میش‌کوهی قبل از رفتن‌شان، دو تا تپه گه بزرگ، وسط میدان صبحگاه، یادگاری گذاشته بودند.

نیم‌ساعت بعد، چند تا از سربازها رفتند آب تانکر را عوض کنند. نمی‌دانستیم که کبودی و میش‌کوهی دقیقا چه‌کار کرده‌اند؛ هرچه بود، آبی که می‌خوردیم، مزه شاش می‌داد.

از همان‌روز، کارگاه یخ‌سازی هم تعطیل شد و دیگر هیچ قالب‌یخی به منطقه نیامد؛ مجبور بودیم جای آب سرد، آب جوش بخوریم.

کسی نمی‌دانست آن‌ها کجا ممکن است رفته باشند. بعید بود به خانه‌هایشان برگردند؛ آن‌ها کادر بودند و فرارشان معنای دیگری داشت. مخصوصا اینکه هرکدام یک اسلحه هم با خودشان برده بودند و از هرکس هم که توانسته بودند، پول قرض گرفته بودند.

بعد از فرار کبودی و میش‌کوهی، جیک‌جیک یک سرباز در اختیار من گذاشت و کار آن‌ها را به من محول کرد. هر روز باید می‌رفتم توی اتاق کنترل، پای تلفن و بیسیم می‌نشستم و کارها را به این و آن ارجاع می‌دادم. آخر شب هم باید وضعیت امنیتی بزمرگی و اتفاقات و کارهای انجام‌شده را به پایتخت مخابره می‌کردم.

بیشتر تلفن‌های چند روز اول کارم توی اتاق کنترل، از طرف خانواده میش‌کوهی بود. پدر و مادر و خواهرش هر یک‌ساعت یک‌بار، زنگ می‌زدند و از من سراغ میش‌کوهی را می‌گرفتند.

به‌شان می‌گفتم که میش‌کوهی به ماموریت رفته و برمی‌گردد، اما هیچ‌کدام‌شان باور نمی‌کردند. حق هم داشتند، میش‌کوهی یک‌روز قبل از رفتنش به آن‌ها تلفن کرده بود و بدون هیچ توضیحی، ازشان خداحافظی کرده بود. می‌گفتند:

– چرا باید زنگ بزند و خداحافظی کند؟ مگر کجا می‌خواسته برود؟

روز دوم، پدر میش‌کوهی زنگ زد و دوباره سراغ پسرش را گرفت. وقتی به‌ش گفتم:

– هنوز از ماموریت برنگشته.

عصبانی شد و ازم خواست که گوشی تلفن را به کبودی بدهم. به‌ش گفتم:

– کبودی هم این‌جا نیست، او هم همراه پسرتان رفته.

پرسید:

– کجا رفته‌اند؟

– کسی نمی‌داند.

– شما کی هستید؟ پسر من هیچ دوستی دیگری آن‌جا ندارد؟

– زنش هست، می‌توانید با او صحبت کنید.

– زنش؟

– بله.

– من میش‌کوهی هستم.

– بله، می‌دانم.

– شما دارید درباره کی حرف می‌زنید؟

– درباره پسرتان.

– پسر من که زن ندارد.

– چرا قربان، دارد. الان هم این‌جا توی بزمرگی است.

– می‌گویم پسر من زن ندارد.

– من نمی‌دانم آقا، آن میش‌کوهی‌ای که ما می‌شناسیم زن دارد و زنش الان این‌جاست.

– می‌توانید گوشی را به‌ش بدهید؟

– من نگفتم زنش پیش من است.
– لطفا شماره تلفنش را بدهید.
– ازش شماره‌ای ندارم.
– برایم پیدا کنید.
– چشم، سعی می‌کنم پیدا کنم.

مجبور بودم عین حرف‌هایی را که به پدر میش‌کوهی گفته بودم، یک‌بار برای مادرش و یک‌بار هم برای خواهرش تکرار کنم. نمی‌دانستم توی خانه آن‌ها چه خبر است و چرا هیچ‌کدام‌شان حرف‌هایی را که به‌شان می‌زنم، به آن دوتای دیگر منتقل نمی‌کنند. وقتی به خواهر میش‌کوهی گفتم:
– من، قبلا، همه این چیزها را یک‌بار به پدرتان گفته‌ام.
به‌م گفت:
– می‌دانم، ببخشید. ما با هم حرف نمی‌زنیم.
خواهر و مادر میش‌کوهی هم باور نکردند که او ازدواج کرده، آن‌ها هم شماره‌تلفن زن میش‌کوهی را می‌خواستند.

جیک‌جیک به‌م گفت به‌شان بگویم نتوانسته‌ام شماره‌تلفن خانه میش‌کوهی را پیدا کنم. می‌گفت:
– اصلا تو چرا به‌شان گفتی که میش‌کوهی زن دارد؟

پدر میش‌کوهی روز سوم به این نتیجه رسیده بود همان لحظه‌ای که دارد با من صحبت می‌کند، پسرش کنار من نشسته. می‌گفت:
– من می‌دانم که او از شما خواسته این چیزها را بگویید. خواهش می‌کنم گوشی را به‌ش بدهید تا من باهاش حرف بزنم.
گفتم:
– من به شما دروغ نمی‌گویم.

– خواهش می‌کنم، او جایی ندارد برود، کسی را به غیر از ما ندارد. به‌ش بگویید من معذرت می‌خواهم. بگویید همه ما معذرت می‌خواهیم. پسرم! صدایم را می‌شنوی؟
– پسر شما این‌جا نیست آقای میش‌کوهی.
– از شما خواهش کردم گوشی را به‌ش بدهید.
جوابی نداشتم به‌ش بدهم. گفت:
– مادر و خواهرت هم این‌جا هستند، دارند گریه می‌کنند. با هم آشتی کرده‌ایم. به خدا راست می‌گویم. اصلا بیا خودت باهاشان صحبت کن.
مادر میش‌کوهی، همان‌طور که داشت گریه می‌کرد گفت:
– تو هنوز هم دلت پیش دخترعمویت است، نه؟

دختر ده‌ساله تا من را دید، لنگان‌لنگان به طرفم آمد و دستم را گرفت. مردی که او را با خودش به منطقه آورده بود، جلو آمد و سیلی‌ای به گوش دختر و سیلی‌ای به گوش من زد.

باهاش درگیر شدم.

دو تا از گروهبان‌های زیردست دستان، جدایمان کردند و هرکدام‌مان را به طرفی بردند. دستان با لحن بدی بهم گفت:

– پس کار تو است، هان؟

همان‌طور که نفس‌نفس می‌زدم گفتم:

– چی جناب‌سروان؟

– خودت را به آن راه نزن.

– متوجه نمی‌شوم چه می‌گویی جناب‌سروان.

دستان از دختر پرسید:

– همین است.

دختر جواب داد:

– نه.

– پس چرا دستش را گرفتی؟

– چون آدم خوبی است.

مرد گفت:

– خفه شو، کثافت.

دختر سرش را پایین انداخت. دستان از او پرسید:

– راستش را بگو ببینم، همین است یا نه؟

پرسیدم:

– از خودم بپرس جناب‌سروان، چی شده؟

دستان گفت:

– خوب نگاهش کن تا بفهمی.

مرد، دوباره خواست به طرف دختر برود، اما گروهبان‌ها جلویش را گرفتند. دختر به طرف من آمد و پشت سرم ایستاد. مرد به‌ش گفت:

– این چه‌کاره تو می‌شود جنده؟ چرا دستش را گرفتی؟

دستان به مرد گفت:

– مواظب حرف‌زدنت باش.

مرد از من پرسید:

– تو کی هستی؟ دختر من را از کجا می‌شناسی؟

گردن دختر کبود بود. زیر چشمش باد کرده بود و رد انگشت‌های مرد روی گونه‌اش مانده بود. به‌خاطر لباس گشادش تا آن لحظه متوجه برآمدگی شکمش نشده بودم. از دختر پرسیدم:

– مریض شدی؟

دختر جواب داد:

– بله.

مرد با عصبانیت از دختر پرسید:

– همین است یا نه؟

دختر بغض کرد و گفت:

– این فقط از من نان می‌خرید.

دستان گفت:

– این‌ها هم اول فکر کرده‌اند که مریض شده.

پرسیدم:

– خوب؟

مرد روی صندلی، کنار میز دستان نشست و گفت:
– دکتر هم اول فکر می‌کرد مریض شده.
گفتم:
– خوب؟
یکی از گروهبان‌ها گفت:
– عجب خنگی هستی، حامله است.
پرسیدم:
– کی گفته حامله است؟
مرد گفت:
– دکتر.
– کدام دکتر؟
– خانم‌دکتر توی بیمارستان، اسمش را نمی‌دانم.
– چرا به این روز انداختیش؟
مرد گفت:
– به تو ربطی ندارد.
دستان گفت:
– جوابش را بده.
مرد گفت:
– آخر حرف نمی‌زد جناب‌سروان.
یکی از گروهبان‌ها گفت:
– چون حرف نمی‌زد باید این کار را باهاش می‌کردی؟
دستان از من پرسید:
– کار تو است؟
گفتم:
– چی کار من است جناب‌سروان؟
– راستش را بگو.
– من گه بخورم چنین کاری بکنم.

– پس چرا آمد دستت را گرفت؟
– از بس طفلک را کتک زده‌اند.
و رو کردم به دختر و ازش پرسیدم:
– این چه‌کاره تو می‌شود؟
دختر گفت:
– عمویم است.
مرد گفت:
– پدرش هستم.
از مرد پرسیدم:
– پدرش هستی یا عمویش؟
– دقیق نمی‌دانم.
دستان پرسید:
– یعنی چه دقیق نمی‌دانی؟ تو چه‌کاره این دختر هستی؟
مرد جواب داد:
– برادرم که مرد، زنش را عقد کردم برای خودم، بعد هم این بچه به دنیا آمد.
دختر گفت:
– پدر من زنده است.
مرد گفت:
– خفه شو.
یکی از گروهبان‌ها گفت:
– نشنیدی جناب‌سروان چه گفت؟ این‌جا درست صحبت کن.

دستان به من گفت:
– کلانتری می‌گوید کار سربازهای من نیست، تو چیزی نمی‌دانی؟
گفتم:
– چرا، فکر می‌کنم بدانم.
و به دختر گفتم:

– یک دقیقه بیا.
مرد پرسید:
– کجا؟ برای چی؟
گفتم:
– مگر نمی‌خواهی بدانی کار کیست؟
و به دختر گفتم:
– بیا ببینم.

بیرون اتاق، جلوی پای دختر زانو زدم و دستم را روی بازویش گذاشتم و پرسیدم:
– کتکت زدند؟
دختر خودش را کنار کشید و گفت:
– این‌ها چیزی نیست، برادرم اگر برگردد من را می‌کشد.
– برادرت کجاست؟
– تو هنوز هم فکر می‌کنی من بچه‌ام، نه؟
– من هیچ‌وقت چنین فکری نکردم.
– یادت است آن اول می‌خواستم با تو ازدواج کنم؟
– بله یادم است، چطور؟
– چرا نیامدی با عمویم حرف بزنی؟
– به خدا من زن دارم، چه‌کار کنم که باور کنی؟
– دیگر مهم نیست.
– کار کی بوده؟
– همان دوستت که صورتش جوش داشت.
– همان راننده؟
– می‌گفت ماشین مال خودش است.
– چرا به حرف‌هایش گوش دادی؟
– قرار بود بیاید من را ببرد، چرا نیامد؟

– به‌خاطر اینکه رفت زندان.
– پس دیگر برنمی‌گردد، نه؟
– نه، دیگر برنمی‌گردد.
– می‌خواست با من ازدواج کند. آدم خوبی بود، دوستش داشتم.
– چرا به من نگفتی؟
– به‌ش قول داده بودم به کسی نگویم.
– چرا این کار را کردی؟
– دلم نمی‌خواست مثل خواهرم، زن یک پیرمرد بشوم.
– اسمت چی است؟
– چرا می‌پرسی؟
– نپرسم؟
– الان دیگر چه فایده؟
– برایت دو تا گوشواره خریدم.
– باز هم داری دروغ می‌گویی.
– نه، چرا دروغ بگویم؟
– می‌خواهی باور کنم؟
– چرا نکنی؟ بروم بیاورم؟
– نه.
– پس چه‌کارشان کنم؟
– حتی اگر واقعا هم خریده باشی، دیگر نمی‌خواهم.
و به اتاق برگشت.

پشت سرش به اتاق رفتم و به دستان گفتم:
– کار گ‌ک‌ب است.
گروهبان‌ها و دستان به همدیگر نگاه کردند. از مرد پرسیدم:
– برادرش کجاست؟
مرد گفت:

– گ‌ک‌ب کی است؟ این دیگر چه‌جور اسمی است؟

دوباره پرسیدم:

– برادرش کجاست؟

– رفته کار پیدا کند.

– کجا؟

– من چه‌می‌دانم کجا.

گفتم:

– اگر یک مو از سر این دختر کم شود، تو اولین نفری هستی که می‌آییم سراغت، مگر نه جناب‌سروان؟

دستان گفت:

– بله، همین‌طور است.

مرد گفت:

– سراغم بیایید یا نیایید، این دختر دیگر به درد ما نمی‌خورد.

پسر جیک‌جیک به منطقه آمده بود تا از من خداحافظی کند.

چیزی از خدمت جیک‌جیک توی بزمرگی باقی نمانده بود. جیک‌جیک برای پسر و زنش بلیط اتوبوس گرفته بود و برای بردن اسباب و وسائل خانه‌اش یک کامیون اجاره کرده بود تا قبل از خودش، آن‌ها را به شهرشان بفرستد.

چند وقتی بود که پسر جیک‌جیک هروقت من را می‌دید، از مادرش حرف می‌زد. یک‌بار آمده بود و می‌گفت:

– مادرم می‌خواهد تو را ببیند.

گفتم:

– برو بچه‌جان، برو دنبال کارت.

– نه، جدی.

– او من را از کجا می‌شناسد؟

– من به‌ش گفته‌ام.

– چی گفته‌ای؟

– نمی‌کنیش؟

– می‌زنم توی دهانت.

– من توی خانه همه‌اش درباره تو باهاش صحبت می‌کنم.

– پس کی اذیتش می‌کند؟

– جیک‌جیک به تو گفته من اذیتش می‌کنم؟ برو یک اسلحه برایم بگیر تا همین حالا بروم مادرش را بگایم.
– تو به مادرت فحش نمی‌دهی؟
– چرا.
– این اسمش اذیت نیست؟
– او از فحش‌های من ناراحت نمی‌شود، خودش هم یادم می‌دهد.
– پس مرض دارد خودش را توی حمام زندانی می‌کند؟
– این بابای جاکشم است که هر روز او را زندانی می‌کند؛ من را هم، برای این با خودش می‌آورد سر کار، که نروم در حمام را باز کنم.
– باور نمی‌کنم.
– باور نمی‌کنی که نمی‌کنی، به کیرم.
– این را هم مادرت یادت داده؟
– این یکی را نه.
– جیک‌جیک چرا مادرت را زندانی می‌کند؟
– می‌گوید او دیوانه است، اگر بدانی دیشب چه‌قدر کتکش زد.
– چرا؟
– چون مادرم لباس‌هایش را درآورده بود و رفته بود توی آشپزخانه، بالای میز نشسته بود و زوزه می‌کشید.

آخرین‌باری بود که پسر جیک‌جیک را می‌دیدم. زنبور دستش را نیش زده بود و جایش باد کرده بود؛ چند وقتی بود که یاد گرفته بود زنبورها را بگیرد و نیش‌شان را با دو تا چوب کبریت جدا کند و به پایشان نخ ببندد و پروازشان بدهد.

پسر جیک‌جیک از طرف مادرش از من خداحافظی کرد و گفت که مادرش گفته:

– حیف شد که همدیگر را ندیدیم.

و بعد بهترین تیله‌ای را که داشت به عنوان یادگاری بهم داد و گفت:

– بیا، مال خودت. هروقت یاد من افتادی، این را بکن توی کونت.

آن‌روز، اتاق کنترل را به سربازی که جیک‌جیک بهم داده بود، سپرده بودم و همراه جیک‌جیک به پاسگاه روستای آزادی رفته بودم.

پایتخت، به هیچ‌کدام از درخواست‌هایی که سرهنگ برای نیرو فرستاده بود، ترتیب اثر نداده بود. برای همین، سرهنگ، منطقه را به جیک‌جیک سپرده بود و برای پیگیری درخواست‌هایش، شخصا به پایتخت رفته بود.

جیک‌جیک هم به بهانه سرکشی از پاسگاه‌ها، اختیاراتش را به دستان تفویض کرده بود تا خودش بتواند به این‌جا و آن‌جا برود و به کارهای شخصی و نیمه‌تمامش برسد.

تا وقتی که میش‌کوهی بود، جیک‌جیک هرجا می‌خواست برود، با او می‌رفت، بعد از میش‌کوهی، من راننده او شده بودم.

پاسگاه روستای آزادی هم، مثل بیشتر پاسگاه‌های بزمرگی، روی تپه ساخته شده بود تا به همه جهت‌ها اشراف داشته باشد و موقع درگیری بتواند از خودش دفاع کند.

مجبور بودیم تویوتای گ‌ک‌ب را کنار تپه بگذاریم و درهایش را قفل کنیم و باقی راه را پیاده برویم.

شاهی می‌گفت:

– سربازهای پاسگاه‌ها از ترس جان‌شان است که معتاد شده‌اند؛ اگر تریاک نباشد، نمی‌توانند روزی دوازده ساعت نگهبانی بدهند.

جیک‌جیک و رئیس پاسگاه توی پاسگاه بودند. من و یکی از سربازها، جلوی در نشسته بودیم و سیگار می‌کشیدیم و حرف می‌زدیم. سرباز تعریف می‌کرد که:

– این پاسگاه یک مدت دست جیک‌جیک بود. جیک‌جیک چون نمی‌توانست زنش را با خودش به این‌جا بیاورد، هر روز موتور پاسگاه را برمی‌داشت و می‌رفت روستا. زنی توی روستای آزادی نیست که جیک‌جیک او را نکرده باشد. آن‌موقع‌ها یک استوار این‌جا بود، طفلک کشته شد.

پرسیدم:

– چرا؟

– یک‌شب، یک‌دفعه چند نفر ریختند این‌جا؛ او را کشتند و اسلحه‌هایمان را بردند. من را هم اگر نکشتند به خاطر این بود که وظیفه بودم.

و به زخمی که نصف صورتش را گرفته بود اشاره کرد و گفت:

– نکشتند، اما چاقو را گذاشتند توی دهانم و تا این‌جا پاره‌اش کردند.

پرسیدم:

– جیک‌جیک چی؟

– جیک‌جیک آن‌شب، توی روستا مانده بود.

– شما چه‌طوری این‌جا دوام می‌آورید؟

– این‌جا خیلی هم خوب است، تو از پاسگاه‌های دیگر خبر نداری. ما این‌جا سه تا آدم هستیم و شش تا روستا، نزدیک بزمرگی هم که هستیم؛ جیک‌جیک هم آن‌موقعی که این‌جا بود، از منطقه یک موتور برق گرفت؛ آب هم که داریم؛ آن بدبخت‌ها، مثل روستایی‌ها، مجبورند خودشان را توی چشمه و آب قنات بشورند. بعضی از پاسگاه‌ها هفت‌ساعت، هشت‌ساعت از بزمرگی فاصله دارند. آن‌جا اگر عقرب یکی را بزند، بقیه مجبورند زنده‌زنده خاکش کنند.

از جایش بلند شد و شلوارش را تکاند و گفت:

– شما امروز ما را خیلی ترساندید.

پرسیدم:

– برای چی؟

– تویوتا را که دیدیم، فکر کردیم سرهنگ آمده. آن دختر کی است؟

سرباز، از دختری که از تپه پاسگاه بالا آمده بود پرسید:

– این‌جا چه کار داری؟

دختر همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد گفت:

– با جناب‌سروان کار دارم.

سرباز گفت:

– کارت را بگو.

– با تو کار ندارم، با جناب‌سروان کار دارم.

– ما این‌جا جناب‌سروان نداریم.

– چرا، ماشینش آن پایین است.

پرسیدم:

– کدام جناب‌سروان را می‌گویی؟

گفت:

– همان جناب‌سروانی که با این ماشین آمده.

سرباز گفت:

– اسمش را بگو.

دختر گفت:

– جیک‌جیک.

– جیک‌جیک با تو کاری ندارد، برو رد کارت، برو ببینم.

دختر چیزی نگفت و رفت کمی آن‌طرف‌تر نشست. سرباز به من گفت:

– یک‌بار نشد که این جیک‌جیک به این‌جا بیاید و خراب‌کاری نکند.

و به طرف دختر رفت و به‌ش گفت:

– چرا این‌جا نشستی؟ نشنیدی چی گفتم؟

دختر جواب داد:

– من باید با جناب‌سروان حرف بزنم.
– جناب‌سروان این‌جا نیست، توی روستا است.
– توی روستا نیست، من الان دارم از آن‌جا می‌آیم.
– بلند شو از این‌جا برو. الان است که یکی از این روستایی‌ها بیاید و تو را این‌جا ببیند و برای ما حرف درست کند.
– من مال روستا نیستم، مال شهر هستم.
– مال هرکجا که هستی، برو همان‌جا.
دختر، یک‌دفعه بلند شد و دوان‌دوان رفت پشت پاسگاه قایم شد. پایین را نگاه کردیم؛ یک مرد داشت با یک الاغ از تپه بالا می‌آمد.

مرد به ما که رسید گفت:
– آن دختر کی بود فرار کرد؟
سرباز گفت:
– دختر نبود، سرباز بود.
– چادر سرش بود.
– چادر نبود، ملافه بود. تازه از حمام آمده بود.
مرد خواست برود پشت پاسگاه که سرباز جلویش را گرفت و گفت:
– تو تازگی‌ها خیلی پررو شده‌ای، کجا داری می‌روی؟
مرد گفت:
– جیک‌جیک آمده؟
– به تو چه ربطی دارد؟ بارت را خالی کن و برو.
مرد کپسول گاز و کیسه برنجی را که بار الاغ بود، روی زمین گذاشت. سرباز ازش پرسید:
– این خر مال کی است؟
– نمی‌دانم، ول بود.
– موتورت کو؟
مرد گفت:

– خراب شده.
و بعد رو کرد به الاغ و گفت:
– دستت درد نکند، حالا برو گم‌شو.
و با دستش محکم به پشت الاغ زد. الاغ شروع کرد به دویدن. مرد پرسید:
– استوار کجاست؟
سرباز گفت:
– چه‌کارش داری؟
– کارش دارم.
– استوار امروز کار دارد.
سرباز پرسید:
– چرا نان نیاوردی؟
مرد گفت:
– گندم‌ها را دادم به نانوایی، فردا می‌روم می‌گیرم. کار دیگری نداری؟
– چرا، آمدی سیگار هم بیار.

مرد که رفت از سرباز پرسیدم:
– این کی بود؟
سرباز گفت:
– قاچاقچی است؛ تا وقتی که کارهایمان را می‌کند، کاری به کارش نداریم و نمی‌پرسیم چی می‌برد و چی می‌آورد و چی می‌فروشد. هر پاسگاهی یکی دو تا از این آدم‌ها برای خودش دارد. منطقه چیزی به ما نمی‌دهد؛ ما خودمان باید خودمان را بچرخانیم.

دختر از پشت پاسگاه بیرون آمد و پرسید:
– جناب‌سروان نیامد؟
سرباز جواب داد:
– جناب‌سروان کار دارد، نمی‌تواند بیاید.
– منتظر می‌مانم تا کارش تمام شود.

از دختر پرسیدم:

– تو همان نیستی که برای فرهاد غذا آورده بودی؟

اشتباه نکرده بودم، خودش بود؛ همان دختری که فرهاد عاشقش بود. تا آن‌روز، دوبار او را دیده بودم؛ بار اول آن‌روزی بود که با گ‌کب به روستای آزادی رفته بودیم و او جلوی ماشین‌مان را گرفت و بار دوم، آن‌شبی بود که فرهاد در خانه‌شان را زد و ظرف‌های غذا را به دستش داد.

به محض اینکه اسم فرهاد را آوردم، دختر رویش را گرفت. ترسیده بود. ازم فاصله گرفت و رفت کمی آن‌طرف‌تر، کنار دیوار پاسگاه نشست.

سرباز دوباره به‌ش نزدیک شد و گفت:

– تو زبان من را نمی‌فهمی؟

دختر جواب داد:

– من باید جناب‌سروان را ببینم.

– تا ده می‌شمرم، اگر بلند شدی و رفتی که هیچی، اگر نه با تیر می‌زنمت.

و بند اسلحه‌اش را از روی دوشش آزاد کرد و اسلحه‌اش را به طرف دختر گرفت. دختر گفت:

– نمی‌خواهد تا ده بشماری. اگر می‌خواهی بزنی، همین حالا بزن. من تا جناب‌سروان را نبینم، از این‌جا نمی‌روم.

و با چادرش تمام صورتش را پوشاند و رویش را برگرداند.

جیک‌جیک از پاسگاه بیرون آمد و از دختر پرسید:

– تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟

دختر گفت:

– من را هم باید با خودت ببری.

– گفتم این‌جا چه‌کار می‌کنی؟

– چرا به من نگفتی که داری می‌روی؟

– من کی تو را دیدم که به‌ت بگویم؟

– پس چه‌طور همه خبر دارند؟

– من از کجا بدانم؟

– باید من را هم با خودت ببری.

– کجا ببرم؟

– هرجا می‌روی، باید من را هم ببری.

– من نمی‌توانم تو را ببرم، من زن دارم.

– من هم زن تو هستم، یادت رفته؟ تو نبودی که می‌گفتی هرجا بخواهی بروی، اولی می‌آیی دنبال من؟

– برگرد برو روستا.

– برگردم بروم روستا چه‌کار کنم؟ می‌خواهی بروی من را همین‌طور این‌جا بگذاری؟ بعدش من چه خاکی باید به سرم بریزم؟ به بقیه چه بگویم؟

– خیلی‌خوب، حالا برو و آبروریزی نکن. خودم می‌آیم پیشت که با هم حرف بزنیم. برو، من الان کار دارم.

– دروغ می‌گویی، تو نمی‌آیی.

– چرا می‌آیم، قول می‌دهم بیایم.

– وسائلم را ببندم؟

– مگر من همین حالا می‌خواهم بروم؟ من تا سه ماه دیگر باید این‌جا باشم.

– من می‌روم وسائلم را می‌بندم.

– هر کاری می‌خواهی بکنی، بکن. فقط زود باش از این‌جا برو.

– کی می‌آیی؟

– همین فردا، پس‌فردا می‌آیم.

– فردا یا پس‌فردا؟

– ای بابا، ای بابا، عجب غلطی کردم.

– خیلی‌خوب، خیلی‌خوب، الان می‌روم. فقط می‌خواستم بگویم امروز برمی‌گردم شهر. فردا و پس‌فردا این‌جا نیستم.

جیک‌جیک گفت:

– فهمیدم، حالا برو تا من هم به کارهایم برسم.

و برگشت توی پاسگاه.

دختر تا نصفه‌های تپه پایین رفت، اما پشیمان شد و دوباره برگشت. سرباز ازش پرسید:

– باز چی می‌خواهی؟

دختر گفت:

– می‌خواهم جیک‌جیک را ببینم.

– مگر همین حالا ندیدیش؟

– برو به‌ش بگو من را هم باید با خودش ببرد.

– مگر نشنیدی که گفت خودش می‌آید دنبالت؟

– دروغ می‌گوید، نمی‌آید.

– چرا می‌آید. جیک‌جیک آدم خوش‌قولی است. برو زودتر وسائلت را ببند تا بیاید دنبالت، بدو.

– برو صدایش کن، می‌خواهم باهاش حرف بزنم.

– اگر بفهمد نرفته‌ای، عصبانی می‌شود و کار دستت می‌دهد. تو که خودت جیک‌جیک را می‌شناسی.

دختر چادرش را محکم دور خودش پیچید و رویش را گرفت و به طرف من آمد و گفت:

– به فرهاد چیزی نگو، اگر بفهمد جیک‌جیک را می‌کشد.

و کمی دیگر ایستاد و به پاسگاه نگاه کرد و بعد از تپه پایین رفت.

توی پاسگاه نشسته بودیم. جیک‌جیک روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود؛ از وقتی که دختر را دیده بود، یک کلمه هم حرف نزده بود.

بعد از بیست دقیقه، سرباز جلوی در پاسگاه، تو آمد و به جیک‌جیک گفت:

– جناب‌سروان! آن دختر باز دارد از تپه بالا می‌آید.

جیک‌جیک گفت:

– نگذار بیاید بالا، برو بترسانش.

– چه‌طوری؟

– هرطور که خودت می‌دانی.

– تیراندازی کنم؟

– هر کاری می‌خواهی بکنی، بکن. فقط نگذار دوباره بیاید که اصلا حوصله‌اش را ندارم.

بلند شدم و همراه سرباز رفتم جلوی در پاسگاه. دختر تا نیمه‌های تپه بالا آمده بود. سرباز گلنگدن اسلحه‌اش را کشید و دو تا تیر هوایی شلیک کرد. دختر کمی سر جایش ایستاد و ما را نگاه کرد و بعد دوباره شروع کرد به بالا آمدن.

سرباز خواست باز هم تیر هوایی بزند که از پشت سرمان صدای شلیک آمد.

جیک‌جیک بود؛ از لای در پاسگاه به طرف دختر تیراندازی کرده بود. تیر به چندقدمی دختر خورد و خاک بلند شد. دختر ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.

جیک‌جیک دوباره شلیک کرد، این‌بار تیر به جلوی پای دختر خورد و دختر ترسید و دوان‌دوان از تپه پایین رفت. جیک‌جیک به سربازها گفت:

– موتور را بردارید و بروید دنبالش. طوری بترسانیدش که دیگر جرئت نکند بیاید. مواظب هم باشید که کسی شما را نبیند.

نیم‌ساعت بعد، سربازها با موتور برگشتند و به جیک‌جیک گفتند:

– دیگر محال است که سر و کله‌اش پیدا شود جناب‌سروان.

شب شده بود. جلوی در پاسگاه، توی تاریکی نشسته بودم و خاطرات خدمت سربازهای پاسگاه را گوش می‌کردم. جیک‌جیک و رئیس پاسگاه، نزدیکی‌های غروب، بدون اینکه به ما چیزی بگویند، ماشین را برداشته بودند و رفته بودند.

از دور چراغ‌های ماشینی را دیدیم که داشت به طرف پاسگاه می‌آمد.

کمی بعد ماشین، پایین تپه خاموش شد و جیک‌جیک و رئیس پاسگاه از آن پیاده شدند و با عجله از تپه بالا آمدند. به نزدیک پاسگاه که رسیدند، دیدیم رئیس پاسگاه، یک کارتن دستش گرفته و جیک‌جیک دارد یک بز را دنبال خودش می‌کشد.

جیک‌جیک بز را برد توی پاسگاه و به من و دو تا سرباز دیگر گفت:

– همه‌تان بیایید تو و در را ببندید. زود، زود.

رئیس پاسگاه کارتن توی دستش را گذاشت وسط حیاط پاسگاه. جیک‌جیک، همان‌جا روی زمین نشست و از توی کارتن چند تا قوطی ودکا بیرون آورد و یکی‌اش را به طرفم پرتاب کرد و گفت:

– می‌خواهم این آخر خدمتی، خاطره خوبی از من داشته باشی.

و دو تا قوطی ودکا به طرف سربازها پرت کرد. سربازها به همدیگر نگاه کردند و خندیدند. جیک‌جیک به من گفت:

– از آن زهرمارهایی که می‌خوری، خیلی بهتر است.

گفتم:

– کدام زهرمارها جناب‌سروان؟ من که چیزی نمی‌خورم.

– می‌دانم، همان ماه اول فهمیدم که تو اهل این حرف‌ها نیستی.

رئیس پاسگاه، دو تا قوطی ودکایی را که جیک‌جیک به سربازها داده بود، ازشان پس گرفت و گفت:

– شما نباید بخورید.

جیک‌جیک گفت:

– چه‌کارشان داری؟ بگذار راحت باشند.

رئیس پاسگاه گفت:

– اولاً، این‌ها باید شب بیدار باشند و نگهبانی بدهند و دوما، اگر بخواهند هم، نمی‌توانند از این چیزها بخورند، مگر نه؟

یکی از سربازها گفت:

– هرچه شما بگویید استوار.

جیک‌جیک دو تا قوطی ودکای دیگر از توی کارتن درآورد و به سمت سربازها پرت کرد و گفت:

– تا وقتی من این‌جا هستم، شما آزادید هر کاری که می‌خواهید بکنید.

سربازها از جیک‌جیک تشکر کردند و ودکاها را دوباره به او برگرداندند. جیک‌جیک یکی از قوطی‌های ودکا را برای خودش باز کرد و کمی از آن خورد و گفت:

– هرطور که راحتید.

یکی از سربازها رفت و یک ظرف با خودش آورد و کنار بز نشست و شروع کرد به دوشیدن بز. جیک‌جیک گفت:

– یک چیزی بیاورید که من این بز را راحت کنم.

رئیس پاسگاه رفت تو پاسگاه و با یک چاقوی بزرگ برگشت. جیک‌جیک چاقو را که دید گفت:

– دیوانه شده‌ای؟ مگر ما قصاب هستیم؟

و به سربازی که داشت شیر می‌دوشید گفت:
– بلند شو، هرچه دوشیدی، بس است.
و اسلحه‌اش را مسلح کرد و لوله آن را به سر بز چسباند و گفت:
– بروید عقب.
رئیس پاسگاه گفت:
– می‌خواهی چه‌کار کنی؟ صبر کن.
هم‌زمان با حرف رئیس پاسگاه، جیک‌جیک، همان‌طور که با خنده یک دستش را روی چشم‌هایش گرفته بود، ماشه را کشید؛ خون و تکه‌های سر بز، به این‌طرف و آن‌طرف پاشید. بز به عقب پرت شده بود و روی زمین افتاده بود و شروع کرده بود به دست و پا زدن. رئیس پاسگاه گفت:
– این چه کثافت‌کاری‌ای بود کردی جیک‌جیک؟
جیک‌جیک خندید و گفت:
– ارزشش را دارد. این می‌داند من چه می‌گویم.
و رو کرد به من و گفت:
– مگر نه؟
چشم‌های بز باز مانده بود، هنوز داشت از سر بز خون می‌رفت. جیک‌جیک پرسید:
– چاقوی بزرگ‌تر نداری؟
رئیس پاسگاه گفت:
– نه، همین است.
یکی از سربازها گفت:
– سرنیزه هست جناب‌سروان.
جیک‌جیک گفت:
– برو بیار.

جیک‌جیک به من و سرباز دیگر گفت:
– چرا همین‌طور ایستاده‌اید؟

پرسیدم:
– چه‌کار کنیم؟
جیک‌جیک گفت:
– یک آتش درست کنید.
از سرباز پرسیدم:
– چیزی برای سوزاندن داری؟
سرباز گفت:
– هیزم هست، کپسول هم تازه پر شده.
جیک‌جیک گفت:
– کپسول را ولش کن، برو هرچه‌قدر می‌توانی هیزم بیار.

سرباز سرنیزه را آورد و به دست جیک‌جیک داد. جیک‌جیک از من پرسید:
– بلدی پوستش را بکنی؟
گفتم:
– نه.
جیک‌جیک رو کرد به رئیس پاسگاه و پرسید:
– تو چی؟
سربازی که سرنیزه آورده بود گفت:
– من بلدم جناب‌سروان، اما سرنیزه به درد این کار نمی‌خورد، چاقو بهتر است.
جیک‌جیک ازش پرسید:
– قصاب هستی؟
– نه جناب‌سروان، ولی بلدم.
و پاهای بز را گرفت و آن را جلو کشید. بعد چاقو را برداشت و از رئیس پاسگاه پرسید:
– ببرم توی اتاق آویزانش کنم؟
رئیس پاسگاه گفت:
– می‌خواهی ازش اعتراف بگیری؟

جیک‌جیک گفت:
– خوب بگذار ببرد.
رئیس پاسگاه گفت:
– ببرد اتاق را هم به گه بکشد؟ هر کاری می‌خواهی بکنی، همین‌جا بکن.

سرباز، پوست پایین پای بز را با چاقو سوراخ کرد و یک تکه‌شلنگ توی آن فرو کرد و سر دیگر شلنگ را برد توی دهانش، اما تا آمد بز را باد کند، جیک‌جیک گفت:
– بلند شو، بلند شو ببینم.
سرباز گفت:
– به خدا بلدم جناب‌سروان.
– مگر می‌خواهی پوستش را بفروشی؟
و چاقو را از دستش گرفت و آن را توی شکم بز فرو کرد و شکم بز را از بالا به پایین، پاره کرد. بعد دوباره چاقو را به دست سرباز داد و گفت:
– تو که بلدی، ببین جگرش کجاست، درش‌بیار.

چند ساعتی بود که دور آتش نشسته بودیم. بز، همان‌جا کنارمان افتاده بود و شکمش باز بود. به نوبت، چاقو را توی بدن بز فرو می‌کردیم؛ هرجایش را که می‌خواستیم برای خودمان جدا می‌کردیم و با سرنیزه، روی آتش می‌گرفتیم و نمک می‌زدیم و می‌خوردیم.

جیک‌جیک تا آن لحظه، سه تا ودکا خورده بود و اصلا حالش خوب نبود. من و رئیس پاسگاه هم، دست‌کمی از او نداشتیم. یکی از سربازها اسلحه‌اش را برداشت و رفت جلوی در پاسگاه تا نگهبانی بدهد. بعد از او، سرباز دیگر هم از جایش بلند شد تا روده‌ها و پوست و باقی‌مانده بز را توی گونی بریزد و حیاط را تمیز کند.

جیک‌جیک و رئیس پاسگاه، دراز کشیده بودند و داشتند خاطرات‌شان را برای هم تعریف می‌کردند و قهقهه می‌زدند که یک‌دفعه صدای تیر بلند شد. همگی‌مان از جا پریدیم. همان‌طور که تلوتلو می‌خوردم، اسلحه‌ام را برداشتم و پشت سر بقیه، دویدم جلوی در پاسگاه. آن‌قدر ودکا خورده بودم که همه‌چیز را تار می‌دیدم. یادم نمی‌آمد که تا قبل از آن، هیچ‌وقت، آن‌قدر مست بوده باشم.

جلوی در پاسگاه، سربازی که برای نگهبانی رفته بود، بالای سر یک مرد ایستاده بود و اسلحه‌اش را به طرف صورت او گرفته بود. مرد زانو زده بود و دست‌هایش را پشت سرش گذاشته بود. جیک‌جیک پرسید:
– چه خبر است؟
مرد گفت:
– خواهش می‌کنم تیراندازی نکنید.
جیک‌جیک به سربازی که همراه‌مان از پاسگاه بیرون دویده بود گفت:
– برو دور و بر را خوب نگاه کن، ببین کس دیگری را هم می‌بینی یا نه.
مرد گفت:
– قربان من تنها هستم، کس دیگری همراهم نیامده.
رئیس پاسگاه به سربازی که بالای سر مرد ایستاده بود گفت:
– بگردش، ببین چی دارد.
مرد گفت:
– قربان چیزی ندارم.
جیک‌جیک جلو رفت و پرسید:
– این‌جا چه‌کار می‌کنی؟
مرد گفت:
– پدرم را کشته‌اند.
جیک‌جیک گفت:
– کشته‌اند که کشته‌اند، چرا آمده‌ای این‌جا؟
مرد جواب داد:

– قاتلش هنوز توی روستا است، قربان. خواهش می‌کنم تا فرار نکرده، بیایید دستگیرش کنید.

جیک‌جیک سیلی‌ای به او زد و گفت:

– فکر می‌کنی با بچه طرفی مادرقحبه؟ رفقایت کجا هستند؟

مرد گفت:

– من تنها آمده‌ام، به خدا راست می‌گویم.

– تو این موقع شب به این‌جا آمده‌ای که بگویی پدرت را کشته‌اند؟

و دست مرد را گرفت و پیچاند. ناله مرد بلند شد. جیک‌جیک گفت:

– فکر می‌کنی من خرم، نمی‌فهمم که می‌خواهی ما را ببری توی کمین رفقایت؟

مرد گفت:

– کمین چی است جناب‌سروان؟ استوار من را می‌شناسد، ازش بپرسید. استوار! شما یک چیزی بگو.

جیک‌جیک از رئیس پاسگاه پرسید:

– می‌شناسیش؟

رئیس پاسگاه گفت:

– بیارش زیر نور تا قیافه‌اش را ببینم.

جیک‌جیک همان‌طور که دست مرد را از پشت گرفته بود، او را به جلو هل داد. رئیس پاسگاه توی صورتش نگاه کرد و گفت:

– تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

مرد دماغش را بالا کشید و گفت:

– پدرم را کشته‌اند استوار، قاتلش نمی‌گذارد مرده‌اش را جمع کنیم. او را انداخته توی رودخانه، نمی‌گذارد ببریم خاکش کنیم.

– چرا؟

– پدرم، یک دختر را برای خودش عقد کرده بود، برادر دختر امروز برگشت و وقتی فهمید، هردوتایشان را کشت.

جیک‌جیک گفت:

– عقد کرده بود که عقد کرده بود، جنایت که نکرده بود. برای چی بکشدشان؟

مرد گفت:

– قول خواهرش را به یکی دیگر داده بود.

جیک‌جیک پرسید:

– مگر خواهرش چند سالش بود؟

مرد گفت:

– چهارده سال.

– پدرت چند ساله بود؟

– دقیق نمی‌دانم.

– الان قاتلش کجاست؟

– وقتی داشتم می‌آمدم، هنوز توی روستا بود.

رئیس پاسگاه گفت:

– خیلی‌خوب، تو برو، ما فردا صبح می‌آییم.

مرد جواب داد:

– قربان! قاتلش نمی‌گذارد خاکش کنیم. من همه این راه را آمده‌ام که پدرم امشب روی زمین نماند، گناه دارد.

رئیس پاسگاه از جیک‌جیک پرسید:

– چه‌کار کنیم جناب‌سروان؟

جیک‌جیک گفت:

– راست می‌گوید، گناه دارد که مرده، شب روی زمین بماند.

یکی از سربازها توی پاسگاه مانده بود و بقیه، همراه مرد به طرف روستا راه افتاده بودیم. نمی‌فهمیدم که چه‌طور دارم رانندگی می‌کنم. سرم آن‌قدر سنگین شده بود که داشت گردنم را می‌شکست. هرلحظه ممکن بود بالا بیاورم.

بعد از اینکه چندبار چشم‌هایم روی هم رفت و ماشین از جاده خارج شد، رئیس پاسگاه گفت ماشین را نگه‌دارم تا خودش پشت فرمان بنشیند. سرباز و مردی که به پاسگاه آمده بود، عقب تویوتا نشسته بودند. به زحمت جایم را با رئیس

پاسگاه عوض کردم. جیک‌جیک خیلی وقت بود که همان‌جا توی ماشین بیهوش شده بود.

احساس می‌کردم مرده‌ام و این بیابان تاریک و این گرد و خاک و این زوزه‌هایی که ماشین می‌کشد، زندگی بعد از مرگم است. هیچ‌چیز را نمی‌توانستم تشخیص بدهم. همین‌قدر فهمیدم که رئیس پاسگاه هم نتوانست درست رانندگی کند و ماشین را نگه‌داشت تا سرباز به جای او پشت فرمان بنشیند.

پوست صورتم داشتم می‌سوخت. چشم‌هایم را باز کردم، صبح شده بود. سرم از درد داشت می‌ترکید. قلبم توی شقیقه‌هایم می‌زد.

دور و برم را نگاه کردم؛ کنار یک رودخانه خشک‌شده بودیم. جسد یک پیرمرد و یک دختر، کمی آن‌طرف‌تر افتاده بود. جیک‌جیک و رئیس پاسگاه، روی زمین خوابیده بودند. سربازی که همراه‌مان آمده بود، کنار ماشین ایستاده بود و اسلحه‌اش را به طرف اهالی روستا گرفته بود. روستایی‌ها، صد قدم دورتر از ما، همه کنار هم ایستاده بودند و داشتند به ما نگاه می‌کردند.

جیک‌جیک و رئیس پاسگاه را از خواب بیدار کردم. دوتایی چشم‌هایشان را مالیدند و به اطراف نگاه کردند. چشم‌هایشان آن‌قدر قرمز بود که می‌ترسیدم نگاه‌شان کنم.

هیچ‌کدام‌مان یادمان نمی‌آمد که شب قبل چه اتفاقی افتاده. جیک‌جیک و رئیس پاسگاه بلند شدند و رفتند بالای سر جسدها. سرباز به طرف رئیس پاسگاه رفت و گفت:

– استوار! من اصلا نخوابیدم، خواهش می‌کنم زودتر برگردیم پاسگاه.

روستایی‌ها جرئت نمی‌کردند جلو بیایند؛ همه از جیک‌جیک می‌ترسیدند. سرباز می‌گفت:

– جیک‌جیک، دیشب، هرکس را که جلوی دستش می‌رسید کتک می‌زد.

کمی بعد، مردی که شب قبلش به پاسگاه آمده بود، با ترس‌ولرز جلو آمد و به جیک‌جیک گفت:

– جناب‌سروان؟

جیک‌جیک گفت:

– بله؟

– خواهش می‌کنم اجازه بدهید این‌ها را خاک کنیم.

جیک‌جیک گفت:

– نه، تا صورت‌جلسه ننوشته‌ایم، حق ندارید به‌شان دست بزنید.

چند هفته‌ای بود که مطلق، از این‌رو، به آن‌رو شده بود. دیگر از راه رفتن‌های متوالی‌اش توی اتاق خبری نبود، دیگر دستش را توی جیبش نمی‌کرد و کارهایش را به موقع انجام می‌داد. حتی دهانش هم دیگر بو نمی‌داد.

هیچ‌کدام‌مان نمی‌توانستیم چیزهایی را که از او می‌بینیم باور کنیم. همگی کنجکاو شده بودیم و می‌خواستیم بدانیم که چه اتفاقی توی زندگیش افتاده، اما او، دیگر مثل قبل نبود و از زندگی‌اش چیزی برایمان تعریف نمی‌کرد. شاهی به‌ش می‌گفت:

– چی شده مطلق؟ راه جدیدی برای جلق‌زدن یاد گرفته‌ای؟

مطلق می‌خندید، اما جواب نمی‌داد.

تغییر رفتار مطلق، از روزی شروع شده بود که زن مطلق، برای دیدن دخترها و دامادش، داشت از بزمرگی می‌رفت. آن‌روز، مطلق اعصابش به هم ریخته بود و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد و بیشتر از همیشه راه می‌رفت. شاهی وقتی از موضوع خبردار شد، به مطلق گفت:

– تو تا زنت برگردد، می‌خواهی همین‌طوری ما را بگایی؟

مطلق جواب داد:

– پس چه‌کار کنم؟

– دو ساعت مرخصی بگیر و برو باهاش بخواب و برگرد.

– راست می‌گویی؟

– زنت است، وظیفه‌اش است که باهات بخوابد. او امروز برود، معلوم نیست دیگر کی برگردد، بلند شو برو.

مطلق به حرف شاهی گوش کرد و همان لحظه به خانه‌اش رفت، اما بعد از یک ساعت، عصبانی و ناراحت، به منطقه برگشت.

از فردای همان‌روز رفتار مطلق تغییر کرد؛ همگی انتظار داشتیم که او، در نبود زنش، بدتر از همیشه باشد، اما این‌طور نبود.

بالاخره وقتی که زن مطلق به بزمرگی برگشت، همه‌چیز برایمان روشن شد. اول صبح بود؛ زن مطلق به منطقه آمده بود و دنبال شوهرش می‌گشت. صورتش از عصبانیت قرمز بود. هرکس را که می‌دید ازش می‌پرسید:

– مطلق کجاست؟

اما کسی جوابش را نمی‌داد. خلیل‌زاده دنبال او راه افتاده بود و به‌ش می‌گفت:

– خانم! شما نباید این‌جا باشید؛ اگر با کسی کار دارید، بروید جلوی در بایستید تا من صدایش کنم.

اما زن مطلق گوش نمی‌کرد، از این ساختمان به آن ساختمان می‌رفت و یکی‌یکی در اتاق‌ها را باز می‌کرد تا مطلق را پیدا کند. پرسنل، از اتاق‌هایشان بیرون آمده بودند و به او نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. ده، پانزده تا از سربازها، با خنده، هرجا که زن مطلق می‌رفت، دنبالش می‌رفتند.

وقتی که بالاخره زن مطلق، مطلق را پیدا کرد، جلو رفت و سیلی محکمی به او زد. مطلق سعی کرد دست زنش را بگیرد و او را آرام کند، اما نتوانست؛ زنش دست‌بردار نبود. یکی از سربازهایی که جلوی در ایستاده بود، یک‌دفعه با صدای بلند گفت:

– ندادی، این هم عاقبتش.

سربازهای دیگر، همه به خنده افتادند. زن برگشت و چند قدم به طرف سربازها برداشت. چشم‌هایش قرمز شده بود و داشت نفس‌نفس می‌زد. به یکی از سربازها گفت:

– چی گفتی؟

سرباز جواب داد:

– من چیزی نگفتم خانم.

– چرا، یک چیزی گفتی.

– من نبودم خانم.

– چرا خودت بودی؛ دوباره بگو چی گفتی؟

– نه خانم، من چیزی نگفتم.

زن مطلق به طرف میز رفت و از روی آن لیوانی برداشت و به طرف سرباز پرت کرد. سرباز بلافاصله دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت؛ لیوان به دست‌های سرباز خورد و افتاد جلوی پایش و ریزریز شد. سرباز بلند گفت:

– دیوانه.

و از بین سربازهای دیگر راه باز کرد و رفت پشت سرشان ایستاد. من و سربازهای دیگر هم، یک قدم عقب رفتیم. مطلق به زنش گفت:

– راست می‌گوید.

زنش پرسید:

– چی؟

مطلق گفت:

– گفتم راست می‌گوید.

– چی گفت که می‌گویی راست می‌گوید؟

– درست نشنیدم، اما هرچه می‌گوید، راست می‌گوید.

همگی‌مان خندیدیم. زن رویش را به طرف ما برگرداند و گفت:

– شماها چرا این‌جا ایستاده‌اید؟

و به طرف‌مان آمد. برخلاف انتظارش، کسی از جایش تکان نخورد. خلیل‌زاده همان‌طور که اسلحه‌اش را دستش گرفته بود، جلو رفت و گفت:

– خانم! منطقه را به هم ریخته‌اید، بفرمایید بیرون.

زن مطلق گفت:

– من تا کارم این‌جا تمام نشود، از این‌جا نمی‌روم.

و به طرف مطلق رفت و گفت:

– آن جنده کی است که باهاش خوابیدی؟

مطلق جوابش را نداد. زن به سمت ما برگشت و گفت:

– میش‌کوهی کدام‌تان هستید؟

هیچ‌کدام‌مان چیزی نگفتیم. زن دوباره پرسید:

– می‌گویم میش‌کوهی کدام‌تان هستید؟

همان‌لحظه، جیک‌جیک از راه رسید و از بین سربازها راه باز کرد و وارد اتاق شد. زن مطلق از او پرسید:

– تو میش‌کوهی هستی؟

جیک‌جیک گفت:

– نه خانم، من میش‌کوهی نیستم، لطفا بفرمایید از منطقه بیرون.

و به مطلق گفت:

– جناب‌سروان!

مطلق گفت:

– چشم، جناب‌سروان، همین الان.

و جلو رفت و بازوی زنش را گرفت. زن مطلق او را کنار زد و به جیک‌جیک گفت:

– میش‌کوهی را به من نشان بده.

یکی از سربازها گفت:

– اگر پیدایش کردید، به ما هم نشانش بدهید.

جیک‌جیک رو کرد به سربازها و گفت:

– ساکت.

مطلق دوباره خواست بازوی زنش را بگیرد، اما زن، دستش را بالا برد و محکم توی گوش او کوبید. مطلق عصبانی شد و به طرف خلیل‌زاده رفت و اسلحه خلیل‌زاده را گرفت و گلنگدنش را کشید و تیری شلیک کرد. گچ‌های سقف کنده شد و ریخت جلوی پای زن مطلق. زن، خشکش زده بود. مطلق گفت:

– هر کاری که دلم بخواهد می‌کنم، تو هم هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی، حالا برو گورت را گم کن.

زن، یک زونکن برداشت و آن را به طرف مطلق پرت کرد؛ اتاق پر از کاغذ شد. مطلق اسلحه را به سمت او گرفت و جلو رفت و گفت:

– گفتم گورت را گم کن.

زن که بغض کرده بود گفت:

– دیگر حق نداری به خانه برگردی.

مطلق جواب داد:

– خیالت راحت باشد، دیگر برنمی‌گردم.

زن مطلق از جایش تکان نمی‌خورد، چشم‌هایش تر شده بود. جیک‌جیک جلو رفت و به‌ش گفت:

– خانم! خواهش می‌کنم بفرمایید بیرون.

سربازها، برای زن مطلق راه باز کردند و زن مطلق با عجله، همان‌طور که اشک از چشم‌هایش می‌آمد، از اتاق خارج شد.

جیک‌جیک به طرف مطلق رفت و اسلحه را از دست او گرفت و به خلیل‌زاده داد. بعد دستش را دراز کرد و با مطلق دست داد و گفت:

– اصلاً فکرش را نمی‌کردم که تیراندازی بلد باشی.

و رو کرد به سربازها و گفت:

– برایش دست بزنید.

بعدازظهر همان‌روز، جیک‌جیک، یک کامیون اجاره کرد و زن میش‌کوهی را مجبور کرد که با اسباب و وسائلش، از بزمرگی برود.

هربار که از کنار میدان اعدام رد می‌شدم و جای خالی دختر ده‌ساله را می‌دیدم، اذیت می‌شدم. خیلی دلم می‌خواست بدانم که او حالا کجاست و با او و بچه توی شکمش چه‌کار کرده‌اند. به ذهنم رسید که شاید بتوانم آدرس خانه‌اش را از توی پرونده‌اش بردارم، اما در نبود شاهی، به پرونده‌ها دسترسی نداشتم. شاهی، هم‌زمان با سرهنگ به مرخصی رفته بود و نمی‌دانستم کی برمی‌گردد.

بعد از اینکه یک صابون گوگرد و یک شیشه الکل از داروخانه گرفتم و بیرون آمدم، متوجه بچه‌ای شدم که یک زن می‌خواست او را بفروشد.

پیاده‌رو نزدیک داروخانه، پاتوق زن‌های دست‌فروش بود. هر روز می‌آمدند و آن‌جا می‌نشستند و بساط پهن می‌کردند و خرده‌ریز می‌فروختند. زن وقتی دید که دارم به دختربچه نگاه می‌کنم گفت:

– اگر می‌خواهی بیا ببرش.

پرسیدم:

– ببرم چه‌کار کنم؟

– ببر برای خودت. ببر هرجور دلت می‌خواهد، بزرگش کن.

– زن من، خود من را هم به زور به خانه راه می‌دهد، چه برسد به این.

زن‌های دیگر خندیدند. زن پرسید:

– چند تا بچه داری؟

گفتم:

– بچه ندارم.
– با این سن، مگر می‌شود بچه نداشته باشی؟
– گفتم که، ندارم.
– تو الان باید بابای پنج تا بچه باشی.
و از زن‌های دیگر پرسید:
– مگر نه؟
زن‌های دیگر حرفش را تایید کردند. زن گفت:
– چه‌طوری تا به حال دلت آمده بچه‌دار نشوی؟
زنی که به دیوار تکیه داده بود و لباسش را بالا زده بود و داشت دو تا بچه را هم‌زمان شیر می‌داد گفت:
– نکند مشکل داری؟
یک زن که داشت حصیر می‌بافت گفت:
– شاید هم زنش نازا باشد.
زن اول گفت:
– ببین چقدر شیرین است.
زنی که بچه شیر می‌داد گفت:
– یک‌کم باهاش سر و کله بزنی، پشیمان می‌شوی که چرا تا به حال بچه‌دار نشدی.
زن اول گفت:
– سالم سالم است، نگاه کن.
و از جایش بلند شد و دختربچه را بغل کرد و او را از توی سبد بیرون آورد و روی زمین گذاشت و گفت:
– راه برو، آفرین دخترم، راه برو.
و رو کرد به من و گفت:
– هرجایش را که می‌خواهی، خوب نگاه کن؛ هیچ عیبی ندارد.
پرسیدم:
– بچه خودت است؟

بچه را گرفت و توی سبد گذاشت و گفت:
– مگر دیوانه‌ام بچه خودم را بفروشم؟
– پدر و مادرش کجا هستند؟
– کشته شدند.
– کی آنها را کشت؟
– پلیس.
– چرا؟
– می‌گویند یک تفنگ و چند کیلو تریاک داشتند؛ ماشین‌شان هنوز دست منطقه است. تو مال منطقه هستی یا کلانتری؟
رویم را به طرف دختربچه برگرداندم و نگاهش کردم. زن گفت:
– چیزی می‌دانی؟
گفتم:
– نه.
از زن پرسیدم:
– تو چه‌کاره این بچه هستی؟
زن گفت:
– من همسایه‌شان بودم.
– هیچ‌کس دیگر را ندارد؟
– چرا، بابابزرگش هست، اما او نمی‌تواند بچه نگه دارد.
– چرا خودت نگه‌ش نمی‌داری؟
– من خودم پنج تا بچه دارم، دیگر به این نمی‌رسم. این هیچ‌کس را ندارد، بیا ببرش، ثواب می‌کنی.
خیلی وقت بود که یادم رفته بود دلم یک بچه می‌خواهد.
از زنی که داشت بچه شیر می‌داد، یک جفت گوشواره خریدم. زن گوشواره‌ها را به‌م داد و پولش را گرفت و گفت:
– راست می‌گوید، ثواب دارد. اگر می‌توانی بردار ببرش.

به خودم گفتم اگر ندا نرفته بود، حتما راضی‌اش می‌کردم و این دختربچه را برمی‌داشتم و به خانه می‌بردم. گفتم:

– نمی‌توانم.

زن گفت:

– اصلا نمی‌خواهد پول بدهی، فقط ببر بزرگش کن؛ طفلک گناه دارد.

گفتم:

– باور کن نمی‌توانم.

زن گفت:

– لااقل یک سبد ازم بخر.

تویوتای گ‌ک‌ب، آن‌طرف خیابان پارک بود. به وسط خیابان که رسیدم، برگشتم تا یک‌بار دیگر دختربچه را ببینم.

یک ماشین داشت به طرفم می‌آمد، شیشه الکل از دستم افتاد.

برای یک لحظه، مغزم از همه‌چیز خالی شده بود و هرچه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم که این ماشین چرا دارد بوق می‌زند.

تلفن داشت زنگ می‌زد. سربازی که اتاق کنترل را به‌ش سپرده بودم، توی اتاق نبود. تازه از پیش آقای ناظم برگشته بودم و خسته و مست بودم. آن روز، حال آقای ناظم زیاد خوب نبود؛ می‌گفت می‌ترسد چاپ کتاب‌هایش با اسم مستعار، برایش مشکل درست کند.

عجله‌ای برای جواب‌دادن به تلفن نداشتم. هر روز همان‌موقع‌ها، وقت زنگ‌زدن دخترهایی بود که عادت کرده بودند با کبودی و میش‌کوهی حرف بزنند.

تلفن، روزانه بیشتر از صدبار زنگ می‌خورد، اما از بین آن‌ها فقط چند موردش جدی و قابل‌پیگیری بود. یک دختر بود که هر شب، حدود ساعت یک و دو، زنگ می‌زد و قسم می‌خورد که یک دزد همان‌لحظه توی خانه‌شان است. یک مرد هرچندروز یک‌بار زنگ می‌زد و می‌گفت:

– سرباز شما دوباره آمده و دارد به خر من تجاوز می‌کند.

زنی که پسرش معتاد بود، می‌گفت:

– پسرم دارد شیشه‌های خانه را می‌شکند؛ دیگر پول ندارم به‌ش بدهم، خواهش می‌کنم بیایید دستگیرش کنید.

علاوه‌بر آن‌ها، دو تا همسایه هم بودند که به نوبت زنگ می‌زدند و از هم شکایت می‌کردند. یکی‌شان می‌گفت:

– بز همسایه دیوانه شده و دارد به بز من شاخ می‌زند.

و آن دیگری می‌گفت:

– بز همسایه هار شده و آمده بز من را گاز گرفته.

با این فکر که اگر کسی کار مهمی داشته باشد، دوباره زنگ می‌زند، آرام‌آرام پوتین‌هایم را درآوردم، برای خودم چای ریختم و جلوی کولر، پشت میز نشستم و آخر چون کار دیگری نداشتم بکنم، گوشی تلفن را برداشتم. صدای سرهنگ را که شنیدم از جایم پریدم. سرهنگ گفت:

– من یک‌ساعت است که دارم زنگ می‌زنم، چرا گوشی را برنمی‌داری؟

جواب دادم:

– قربان بار اول است که زنگ می‌خورد.

– بار اول است؟

– بله جناب‌سرهنگ.

– تو توی این یک‌ساعت همان‌جا بودی؟

– بله قربان.

– موضوع این آتش‌سوزی چیست؟

– وضعیت عادی است جناب‌سرهنگ، آتش‌سوزی‌ای در کار نیست.

– پس این اخبار سراسری چی دارد می‌گوید؟

– جناب‌سرهنگ چند دقیقه وقت بدهید، الان پیگیری می‌کنم.

– کارت که تمام شد، برو خودت را به بازداشتگاه معرفی کن؛ تا من برنگشته‌ام حق نداری از بازداشتگاه بیرون بیایی.

– قربان کسی نیست که این‌جا را تحویلش بدهم، مجبورم خودم بایستم.

گوشی را که گذاشتم، جیک‌جیک وارد اتاق شد؛ ازم پرسید:

– تو کجا هستی؟ چرا تلفن را جواب نمی‌دهی؟

گفتم:

– همین‌جا بودم، همه تلفن‌ها را هم جواب دادم.

– پس سرهنگ چه می‌گوید؟

– نمی‌دانم.

– داستان این آتش‌سوزی چیست؟

– نمی‌دانم جناب‌سروان، به این‌جا کسی زنگ نزده.

جیک‌جیک بیسیم را برداشت و گفت:

– سی‌وشش از سی‌وچهار.

و رو کرد به من و گفت:

– مستی؟

گفتم:

– نه جناب‌سروان، این حرف‌ها یعنی چه؟

جیک‌جیک به جناب‌سروان۳۶ گفت بگردد آتش‌سوزی را هرجا که هست، پیدا کند؛ جناب‌سروان۳۶ هم از آتش‌سوزی خبر نداشت.

جیک‌جیک بیسیم را سرجایش گذاشت و پشت میز نشست و گفت:

– حالا چه‌کارت کنم؟

پرسیدم:

– مگر چی شده؟

– سرهنگ گفت بفرستمت بازداشتگاه.

– حرفش را هم نزن جناب‌سروان، خواهش می‌کنم. خیلی گرم است.

– خودت بگو، من الان چه جوابی به سرهنگ بدهم؟ همه دنیا از آتش‌سوزی بزمرگی خبردار شده‌اند و ما که خودمان توی بزمرگی هستیم، مثل احمق‌ها، داریم دور خودمان می‌چرخیم.

– کسی به منطقه خبر نداده جناب‌سروان.

– چرا، اگر همین‌جا توی این اتاق می‌بودی، تو هم خبردار می‌شدی.

– من همین‌جا بودم جناب‌سروان.

– من نمی‌فهمم، چه اصراری داری که این‌قدر دروغ بگویی؟ تو چه‌طور این‌همه با من خدمت کرده‌ای و تا به حال نفهمیده‌ای که من بدم می‌آید کسی من را خر فرض کند؛ تو همین حالا از راه رسیده‌ای، موتور ماشین هنوز گرم است.

– جناب‌سروان من این‌جا را به سربازم سپرده بودم.

– اصلا به من چه؟ گور پدر سرهنگ، گور پدر آتش‌سوزی؛ من که انتقالی‌ام آمده.
– سرهنگ چیزی گفته؟
– کثافت می‌گوید برو خودت را به بازداشتگاه معرفی کن.
– به من هم همین را گفت.
– تو سربازی، وظیفه‌ات است بروی بازداشتگاه، می‌خندی؟ بگذار سرهنگ بیاید ببینم آن‌موقع هم می‌خندی یا نه. کو این سربازت، کجا رفته؟
– نمی‌دانم، لابد رفته پشت حمام سیگار بکشد.
– اصلا دوتایی‌تان خوب کاری کردید که این‌جا را ول کردید؛ بگذار تمام بزمرگی توی آتش بسوزد، بلکه از شرش راحت بشویم.

جناب‌سروان۳۶ بعد از نیم‌ساعت به منطقه بیسیم زد و گفت:
– پیدایش کردم، این‌جا ده بیست تا نخل، دارد دود می‌کند.
یک‌ساعت بعد، جناب‌سروان۳۶، صاحب نخل‌های سوخته را دستگیر کرد و با خودش به منطقه آورد و تحویل بازداشتگاه داد.

ساعت ده شب بود و باید به پایتخت زنگ می‌زدم. از روزی که به اتاق کنترل آمده بودم، هر شب همان ساعت، به کسی که آن‌طرف خط بود می‌گفتم:
– از کنترل بزمرگی تماس می‌گیرم؛ وضعیت ما را بنویس عادی.
تا آن‌شب نشده بود که وضعیتی به غیر از وضعیت عادی، اعلام کنم.
«وضعیت عادی.» هربار که این دو کلمه از دهانم بیرون می‌آمد، دلم پایین می‌ریخت و موهای تنم سیخ می‌شد. دوست داشتم برای یک‌بار هم که شده به پایتخت بگویم:
– وضعیت عادی نیست، ندا رفته.
اما آن‌شب هم، مثل همیشه، به کسی که گوشی را برداشته بود گفتم:
– از کنترل بزمرگی تماس می‌گیرم؛ وضعیت ما را بزن عادی، مثل همیشه.

مطلق، دنبال کار بیمه‌اش را گرفته بود و آن را درست کرده بود و تسویه‌حساب و بازنشستگی‌اش، فقط امضای سرهنگ را کم داشت. او بیشتر وقت‌ها، توی آسایشگاه، پیش ما بود. از روزی که زنش به منطقه آمده بود، فقط یک‌بار، آن هم برای برداشتن وسائل شخصی‌اش و آن هم با اسلحه، به خانه‌اش رفته بود.

زن مطلق، بعد از یک هفته، وقتی که فهمیده بود مطلق دیگر قصد ندارد به خانه برگردد، به سراغ جیک‌جیک رفته بود و از او کمک خواسته بود. دخترهایش هم، هر روز به منطقه زنگ می‌زدند و با مطلق صحبت می‌کردند تا بلکه متقاعدش کنند به خانه برگردد.

مطلق یکی از همان‌شب‌هایی که به آسایشگاه می‌آمد ازم پرسید:
– زنت را طلاق دادی یا نه؟
گفتم:
– نه هنوز.
– همین فردا برو طلاقش بده.
– چرا؟
– قحط که نیست، هست؟
– تو می‌خواهی زنت را طلاق بدهی؟
– پشیمانم که چرا زودتر به این فکر نیفتادم.

– بچه‌هایت چی؟

– آن‌ها دیگر بچه نیستند، یک‌روز هم بالاخره می‌فهمند که حق با من بوده.

– داستان زن میش‌کوهی چی است؟

– زنش نیست، میش‌کوهی ازش پول در می‌آورد.

– ای بابا.

– با یک سند ازدواج جعلی، آمده یک خانه سازمانی گرفته، بعد هم آن طفلک را آورده و مجبور کرده با این و آن بخوابد.

– این زن اصلا کی هست؟

– چند سال پیش، با کسی که عاشقش بوده از شهرش فرار می‌کند؛ آن مرد هم نامردی نمی‌کند و بعد از اینکه کارش را با او می‌کند، طلاهایش را می‌دزدد و فرار می‌کند. بعد هم که میش‌کوهی می‌آید توی زندگیش.

– تصمیمت چی است؟

– او خودش که نمی‌خواسته، آن میش‌کوهی مادرقحبه مجبورش می‌کرده.

– یعنی می‌خواهی بگیریش؟

– نمی‌خواهم دوباره آواره بشود؛ طفلک هیچ‌کس و هیچ‌جا را ندارد. وقتی به‌ش گفتم بیا زن من شو، از خوشحالی بال درآورد. شکمش، مثل شکم جوانی‌های زنم است، حتی از آن هم صاف‌تر است. احساس می‌کنم دوباره جوان شده‌ام. صورتم نشان نمی‌دهد؟

– چرا.

– بیا تو هم برو زنت را طلاق بده، یک‌کم بخندیم.

بیشتر حقوق آخر مطلق، خرج تلفن‌هایش شد؛ هربار از کنار اتاقش رد می‌شدم می‌دیدم گوشی تلفن را چسبانده به گوشش و دارد پچ‌پچ می‌کند.

زن مطلق، تا روز آخری که مطلق توی بزمرگی بود، توی خانه منتظرش نشسته بود. حتی یک‌روز به منطقه آمد و جلوی چشم همه از او معذرت‌خواهی کرد، اما مطلق تصمیمش را گرفته بود. همه‌چیزش را به او بخشیده بود و می‌خواست برود

با زن میش‌کوهی زندگی کند. تنها چیزی هم که روز آخر در جواب معذرت‌خواهی زنش به‌ش گفت این بود که:

– دهانت خیلی بو می‌دهد، برو یک فکری به حالش بکن.

یک‌روز بعد از اینکه مطلق امضایش را از سرهنگ گرفت و از همه خداحافظی کرد و رفت، زن مطلق هم وسائلش را بار کامیون کرد و از بزمرگی رفت.

پدر معظمی می‌گفت:

– پدر استوار زلفی، به بچه‌های خودش تجاوز می‌کرده. برای همین استوار زلفی به محض اینکه وارد نظام شده و توانسته خانه مستقلی بگیرد، از خانه پدری‌اش بیرون آمده. استوار زلفی چون نمی‌خواسته پدرش کاری را که با او کرده، با برادر کوچک‌ترش هم بکند، برادرش را هم به خانه خودش برده. حتی بعد از اینکه به بزمرگی منتقل شده هم، خانه‌اش را به برادرش داده تا برادرش مجبور نباشد به خانه پدرش برگردد. استوار زلفی، یک‌روز درباره پدرش به برادرش گفته: «او تخم من را برای این کاشته که کسی را داشته باشد باهاش آن کار را بکند؛ بعد هم که دیده من دارم بزرگ می‌شوم و از دستش می‌روم، تخم تو را کاشته.» برادر استوار زلفی چند بار آمد پیش من و بهم گفت: «برادرم من آدم خوبی است، این پدرم است که مقصر است»؛ با همه این حرف‌ها، من از خواسته‌ام کوتاه نمی‌آیم.

دوتایی توی اتاق کنترل نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. حتی ورود پرسنل منطقه هم به اتاق کنترل قدغن بود، اما آن‌روزها، هرکس هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. تازه آن‌روز، یکی از روزهای خوب منطقه به حساب می‌آمد؛ دو تا بازرس از پایتخت به بزمرگی آمده بودند و پرسنل کمی مقررات را رعایت می‌کردند. تا قبل از آمدن آن‌ها کار به جایی کشیده بود که مراسم صبحگاه دیگر برگزار نمی‌شد؛ خیلی از پرسنل سر کارشان حاضر نمی‌شدند و سربازها در ساعت اداری، با دمپایی و زیرپوش توی منطقه می‌گشتند.

به غیر از بی‌نظمی‌هایی که توی منطقه اتفاق می‌افتاد، بزمرگی هم حتی کم‌کم داشت از حالت عادی خارج می‌شد؛ چند روز قبل از آمدن بازرس‌ها، پنج تا تویوتا، که پشت یکی‌شان دوشکا بسته شده بود، با بیست‌،سی نفر چریک مسلح، همان‌طور که یک تویوتای پر از بار را اسکورت می‌کردند، جلوی چشم همه ما، از جلوی منطقه رد شدند. خیلی از پرسنل عقیده داشتند که اگر دستان نمی‌بود، بزمرگی سقوط می‌کرد، اما جیک‌جیک می‌گفت:

– اینکه باباشریف آمده و توی روز روشن توی بزمرگی رژه رفته، به من ربطی ندارد. با ارتشی که او برای خودش درست کرده، سرهنگ هم اگر بود، جرئت نمی‌کرد کاری بکند. دستان هم که دستان است، آن‌روز پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

پدر معظمی گفت:

– اگر بتوانم چهار نفر را پیدا کنم که شهادت بدهند، اعدامش می‌کنند؛ نفر اولش پیدا شده.

پرسیدم:

– کی؟

– اناری گفته من شهادت می‌دهم.

– اناری کجاست؟

– دوتایی با هم آمدیم، الان باید یک جا، همین دور و بر باشد.

– حالش چه‌طور است؟

– خوب شده، دیگر مشکلی ندارد.

در آن مدتی که پدر معظمی را ندیده بودم، او توانسته بود حکم جلب استوار زلفی را از دادگاه بگیرد و بیمارستانی را هم که استوار زلفی در آن بستری بود، پیدا کند. می‌گفت:

– استوار زلفی یک ماه توی کما بوده؛ بعد هم که از کما بیرون آمده، فهمیده‌اند که تمام بدنش فلج است. زن استوار زلفی همان‌روز اول، وقتی فهمیده تیر به آلت شوهرش خورده، رفته برای طلاق اقدام کرده.

می‌گفت:

– برادر استوار زلفی، تمام مدت توی بیمارستان است؛ پدرش، از ترس او، جرئت نمی‌کند برود به استوار زلفی سر بزند.

عجله داشت که زودتر برود و سربازهایی که اناری اسم‌شان را برایش روی کاغذ نوشته بود، پیدا کند و باهاشان حرف بزند. گفت:

– زیاد وقت ندارم، امشب باید برگردم؛ تازه باید پیش آقای ناظم هم بروم.

تعداد زن‌هایی که روزانه می‌آمدند و جلوی در منطقه می‌نشستند، به تعداد متهم‌هایی بستگی داشت که توی بازداشتگاه بودند. از فردای روزی که من و جیک‌جیک به پاسگاه روستای آزادی رفته بودیم، دو تا زن دیگر هم به آن زن‌ها اضافه شده بودند.

اولی، همان دختری بود که فرهاد عاشقش بود. هر روز، اول صبح می‌آمد و توی پیاده‌رو آن‌طرف خیابان می‌نشست و به در دژبانی خیره می‌شد و رفت‌وآمدها را زیر نظر می‌گرفت و اگر یک‌روز جیک‌جیک را نمی‌دید، می‌رفت پیش خلیل‌زاده و می‌گفت:

– جیک‌جیک چرا امروز نیامده؟ کجا رفته؟ به‌ش بگو باید من را هم با خودش ببرد.

جیک‌جیک اوایل سعی می‌کرد خودش را از او قایم کند؛ به خلیل‌زاده هم گفته بود که به‌ش بگوید:

– جیک‌جیک از بزمرگی رفته.

اما بعد، وقتی دید تمام منطقه کنجکاو شده‌اند و از او درباره آن دختر سئوال می‌کنند، رفت که باهاش حرف بزند. خلیل‌زاده می‌گفت:

– جیک‌جیک، جلوی دختر قسم خورد که بدون او از بزمرگی نرود. به‌ش گفت: «برو وسائلت را ببند و برای دوشنبه دیگر حاضر باش.» بعد هم قسمش داد که دیگر نیاید جلوی در بنشیند.

از فردای آن‌روز، دختر به جای نشستن جلوی در، می‌رفت کمی دورتر، جایی که قبلاً صندوق‌پست قرار داشت، می‌نشست و با چادرش رویش را می‌گرفت و به در منطقه زل می‌زد.

دومین زنی که هر روز می‌آمد و جلوی منطقه می‌نشست، زنی بود که من و گ‌ک‌ب یک‌روز او را بچه‌به‌بغل توی بیابان دیده بودیم و گ‌ک‌ب او را برده بود پشت کوه اورانیوم. بزش گم شده بود و چون از کلانتری و شهرداری و جاهای دیگر جواب نگرفته بود، آمده بود تا بلکه منطقه کاری برایش بکند.

تمام روز، جلوی در منطقه می‌ایستاد و جلوی هرکسی را که لباس نظامی به تن داشت می‌گرفت و ماجرای گم‌شدن بزش را برایش تعریف می‌کرد و ازش کمک می‌خواست.

من را خیلی‌خوب یادش مانده بود. ازم خواست برایش یک نامه بنویسم که بتواند آن را به سرهنگ و شهردار و رئیس‌جمهور بدهد. می‌گفت که آن بز تنها یادگاری شوهر فوت‌شده‌اش و تمام دارایی‌اش بوده. می‌خواست برایش بنویسم که او، آن بز را از کره‌گی داشته و با شیر خودش بزرگش کرده. می‌گفت:

– زن همسایه‌مان تازه بچه‌دار شده، اما شیر ندارد. بنویس نذر می‌کنم که اگر بز پیدا شود، به او اجازه می‌دهم هر روز بز را بدوشد و شیرش را به بچه‌اش بدهد.

به‌ش گفتم:

– برای اینکه این نامه زودتر جواب بدهد، تو باید از یک نفر شکایت داشته باشی، داری؟

گفت:

– بله، دارم.

– از کی؟

– از خودم؛ تقصیر خودم است.

– چرا؟

– یک‌بار زن همسایه‌مان یواشکی داشت برای بچه‌اش از بزم شیر می‌دوشید، من هم رفتم و باهاش دعوا کردم و شیر را ازش پس گرفتم. بعدش هم خدا قهرش آمد و بز را از من گرفت؛ من از خودم شکایت دارم که چرا این کار را کردم.

چند روز بعد از نوشتن نامه، وقتی که دیدم باز هم آمده و جلوی دژبانی ایستاده، به آسایشگاه رفتم و از توی کولرگازی، پول گ‌ک‌ب را برداشتم و بردم به‌ش دادم و گفتم:

– بیا، این‌ها را گ‌ک‌ب داده که بروی برای خودت بز بخری.

ازم پرسید:

– گ‌ک‌ب کی است؟

– همان راننده‌ای که دفعه پیش با من بود، یادت است؟

– بله، یادم است، ولی چرا دارد این کار را می‌کند؟

– به خاطر اینکه آدم خوبی است.

– این خیلی زیاد است.

– عیب ندارد، برو با این هرچندتا بز که می‌خواهی، برای خودت بخر.

– اصلا به‌ش نمی‌آید این‌قدر آدم خوبی باشد، آن روز من خیلی نفرینش کردم.

کار پدر معظمی توی منطقه تمام شده بود و آمده بود از من خداحافظی کند. می‌گفت:

– تو هم بیا برویم پیش آقای ناظم، ناهار را دور هم باشیم.

گفتم:

– شاید بتوانم یک نفر دیگر را هم پیدا کنم که بیاید برایت شهادت بدهد.

– کی؟

– اسمش شاهی است، اما مطمئن نیستم، باید اول باهاش حرف بزنم.

هم‌زمان با رفتن پدر معظمی، دو تا بازرسی که به بزمرگی آمده بودند، وارد منطقه شدند و به مهمان‌سرا رفتند. در طول تمام مدتی که توی بزمرگی بودم، آن‌ها تنها کسانی بودند که می‌دیدم کت و شلوار پوشیده‌اند. جیک‌جیک می‌گفت:

– این‌ها اصلا معلوم نیست برای چه آمده‌اند؛ تا حالا حتی یک سئوال هم از من نپرسیده‌اند و یک پرونده را هم نگاه نکرده‌اند.

یکی از آن دو همسایه‌ای که همیشه از هم شکایت داشتند، دوباره پشت خط بود. می‌گفت:

– هر روز سه نفر با ماشین می‌آیند و این همسایه ما را با خودشان می‌برند و کتک می‌زنند. بیچاره امروز از بس کتک خورده، نمی‌تواند راه برود. خودش می‌گوید از کسی شکایت ندارد، اما دست و پایش پر از خون است. بنده خدا گناه دارد.

پرسیدم:

– از کسی شاکی هستی؟

گفت:

– نه.

– دیگر نمی‌خواهی از بزش شکایت کنی؟

– نه، بزش مریض شده و افتاده. برای خودش نمی‌توانید کاری بکنید؟

– تا از کسی شکایت نداشته باشید، نه.

گوشی را که گذاشتم تلفن دوباره زنگ زد؛ پدر معظمی بود. هنوز نیم‌ساعت نشده بود که از من خداحافظی کرده بود و رفته بود. داشت با گریه می‌گفت:

– بلند شو بیا خانه آقای ناظم.

ازش پرسیدم:

– چی شده؟

گفت:

– ناظم خودش را دار زده، بلند شو بیا.

فکر کردم شاید او و آقای ناظم، می‌خواهند با این بازی، من را برای ناهار به آن‌جا بکشانند، اما صدا و گریه پدر معظمی پشتم را لرزانده بود و چنین معنایی نمی‌داد.

نفهمیدم چه‌طور سوار ماشین شدم و از منطقه بیرون رفتم.

جناب‌سروان۳۶ همان لحظه داشت به منطقه می‌آمد تا برای پرسنل کلانتری ناهار بگیرد و ببرد، اما بعد از اینکه متوجه رانندگی غیرعادی من شد و بعد از اینکه دید من جواب بوق و دست‌تکان‌دادنش را ندادم، دور زده بود و داشت دنبالم می‌آمد.

به خانه آقای ناظم که رسیدم، دیدم پدر معظمی جلوی در نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده و دارد گریه می‌کند.

از کنارش رد شدم و وارد خانه شدم؛ آقای ناظم، با طناب کلفتی از سقف آویزان بود؛ خودش را کثیف کرده بود و زیر پاهایش خیس بود.

دست و پایم شل شد.

صندلی‌ای که همیشه رویش می‌نشست، زیر پایش چپ شده بود. آن‌طرف‌تر، توی سطل آشغال، خاکستر کاغذها و نوشته‌هایش داشت دود می‌کرد.

جناب‌سروان۳۶ و دو تا سربازش، با قدم‌های بزرگ از بالای سرم رد شدند.

سعی می‌کردم به‌خاطر بیاورم که تا قبل از آن، برای تکان دادن دست و پایم چه‌کار می‌کردم تا دوباره همان کار را بکنم و از جایم بلند شوم، اما چیزی یادم نمی‌آمد.

جناب‌سروان۳۶ داشت توی بیسیم شماره ۳۴ را صدا می‌زد، اما کسی جوابش را نمی‌داد.

می‌خواستم گریه کنم، اما نمی‌دانستم چه‌طور باید این کار را بکنم. همه‌چیز برایم به معما تبدیل شده بود. مرز بدنم را از اشیا و زمین دور و برم تشخیص

نمی‌دادم. فکر می‌کردم پله هم، عضوی از بدن من است و احساس سنگینی می‌کردم.

جلوی پله افتاده بودم و فکر می‌کردم دارم کابوس می‌بینم که آقای ناظم مرده و من بار اولم است که با دنیا روبرو می‌شوم و باید خودم به تنهایی برای همه‌چیز جواب پیدا کنم. احساس می‌کردم آن‌قدر تنها و ضعیف هستم که حتی نمی‌دانم چه‌طور باید بلند شوم و روی پاهایم بایستم.

دیگر بیشتر از آن تحمل نداشتم؛ فکر می‌کردم همه این‌ها یک بختک است که رویم افتاده و برای بیرون آمدن از آن، فقط کافی است که بتوانم دست و پایم را تکان بدهم.

جناب‌سروان۳۶ رفته بود جلوی پدر معظمی ایستاده بود و داشت ازش سئوال می‌پرسید.

چشم‌هایم را که می‌بستم آقای ناظم را می‌دیدم که سرش به یک طرف کج شده و گردنش شکسته. در هر حالتی که او را به‌خاطر می‌آوردم، یک طناب دور گردنش می‌دیدم. احساس می‌کردم اگر قرار بود خودم آن‌روز بمیرم، آن‌قدر ناراحت نمی‌شدم که او مرده بود.

سربازها داشتند توی خانه به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و دور و بر را نگاه می‌کردند. جناب‌سروان۳۶ توی آشپزخانه پشت میز نشسته بود و گزارش می‌نوشت و زیتون توی دهانش می‌گذاشت. اجاق‌گاز هنوز روشن بود و از توی قابلمه داشت بخار بیرون می‌آمد. سفره ناهار روی میز آشپزخانه، برای دو نفر چیده شده بود و یک بطری مشروب و دو تا جام روی میز بود.

دو تا از سربازها، شال جلوی دهان و دماغ‌شان بسته بودند و داشتند بازداشتی‌ها را از توی بازداشتگاه بیرون می‌آوردند که به بیمارستان بفرستند.

کلید بازداشتگاه غیرنظامی‌ها، یک هفته بود که گم شده بود. سرهنگ دستور داده بود که قفل در را بشکنند و خودش آمده بود جلوی بازداشتگاه ایستاده بود تا ببیند اوضاع از چه قرار است.

گه و استفراغ همه‌جا را برداشته بود. دو تا از بازداشتی‌ها کپک زده بودند؛ موهایشان پر از شپش و بدن‌شان پر از گال شده بود.

صاحب نخلستانی که نخل‌هایش آتش گرفته بود، وسط بازداشتگاه افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید. پرونده او، کار و وقت زیادی نبرده بود؛ قبل از اینکه دستان از او چیزی بپرسد، به محض اینکه لامپ اتاق بازجویی روشن شده بود، خودش با گریه به همه‌چیز اعتراف کرده بود. جیک‌جیک می‌گفت:

– برداشته نخل‌های خشکش را آتش زده و به کمک چند نفر دیگر، زنگ زده به این‌جا و آن‌جا و خبرش را پخش کرده؛ احمق فکر کرده این‌طوری، دولت دلش به حالش می‌سوزد و به‌ش وام می‌دهد.

دستان می‌توانست صاحب نخلستان را همان روز اول، به دادگاه بفرستد، اما به‌خاطر اینکه خبر آتش‌سوزی به خارج از بزمرگی درز کرده بود، او را توی بازداشتگاه نگه داشته بود.

بین بازداشتی‌ها، یک نفر بود که از چهره و موهای زردش معلوم بود خارجی است. لباس‌هایش کثیف و پاره بود و صورتش خیلی وقت بود اصلاح نشده بود.
سرهنگ پرسید:

– این کی است؟

جیک‌جیک گفت:

– من نمی‌دانم.

– چه‌طور نمی‌دانی؟

یکی از گروهبان‌های زیردست دستان گفت:

– کلانتری این را توی بزمرگی دیده و دستگیرش کرده و آورده این‌جا.

سرهنگ پرسید:

– چرا؟

– زبانش را بلد نبوده‌اند، نمی‌فهمیده‌اند چه می‌گوید.

سرهنگ رو کرد به من و گفت:

– تو چیزی می‌دانی؟

گفتم:

– نه، جناب‌سرهنگ؛ من هم الان دارم می‌بینم.

سرهنگ پرسید:

– این، این‌جا توی بزمرگی چه‌کار می‌کند؟

گروهبان گفت:

– نتوانستیم ازش بازجویی کنیم، در بازداشتگاه قفل بود.

مرد داشت به انگلیسی می‌گفت:

– با من می‌خواهید چه‌کار کنید؟

سرهنگ از من پرسید:

– می‌فهمی چه می‌گوید؟

از بین حرف‌هایش کلمه‌های توریست و گروگان و فرار را تشخیص دادم.

هنوز یک‌ساعت نشده بود که خبر دستگیری‌اش به پایتخت مخابره شده بود که یک هلیکوپتر، برای بردنش، توی منطقه نشست.

سرهنگ آن‌قدر عصبانی شده بود که همه از جلوی چشمش فرار می‌کردند و این‌جا و آن‌جا پنهان می‌شدند. تا قبل از دیدن آن مرد خارجی توی بازداشتگاه، سرهنگ فقط از بابت موضوع آتش‌سوزی از دست من و جیک‌جیک ناراحت بود، اما حالا دیگر خونش به جوش آمده بود.

جیک‌جیک، هیچ‌کدام از وظائفی را که به‌ش محول شده بود، درست انجام نداده بود. یکی از گروهبان‌ها می‌گفت:

– تازه هنوز گزارش آن بازرس‌ها هم نیامده.

توی بازداشتگاه یاد حرف آقای ناظم افتاده بودم که می‌گفت:
– بزمرگی، بهترین جای دنیا برای نوشتن است.

تازه معنای حرفش را می‌فهمیدم. تنها بودم و هیچ کاری نبود بکنم. نوشته‌های روی در و دیوار بازداشتگاه را چندبار خوانده بودم و دیگر چیزی نبود سرم را به‌ش گرم کنم. دوست داشتم کاغذ و قلم می‌داشتم و می‌نوشتم تا بتوانم به فکرهایم انسجام بدهم و ازشان نتیجه بگیرم.

تا قبل از آن، دست به هر کاری می‌زدم تا از فکر کردن فرار کنم، اما آن‌جا، توی بازداشتگاه، چاره‌ای نداشتم جز اینکه با خودم روبرو شوم و به خودم جواب بدهم که چه‌کار دارم می‌کنم؟ به خودم جواب بدهم که آیا واقعا دارم غصه همین چیزهایی را که می‌گویم، می‌خورم؟ چرا دارم درباره ندا به خودم دروغ می‌گویم؟ ندا چه کمکی می‌تواند به من بکند؟ چرا یک‌بار برای همیشه تنهایی‌ام را باور نمی‌کنم که مجبور نباشم این‌قدر درباره‌اش به خودم دروغ بگویم؟

بعد از مرگ آقای ناظم، یک چیزی توی زندگیم فرق کرده بود، اما نمی‌توانستم تشخیصش بدهم. پدر معظمی می‌گفت:

– آقای ناظم نمی‌توانسته هم سفره بچیند و هم خودش را دار بزند؛ آن هم وقتی که هرلحظه ممکن بوده من از راه برسم.

هردوتایی‌مان به عنوان شاهد، گزارش خودکشی آقای ناظم را برای جناب‌سروان۳۶ امضا کرده بودیم. کاری از دست‌مان برنمی‌آمد؛ اگر هم می‌توانستیم چیزی را ثابت کنیم، توی دردسر می‌افتادیم.

شاید اگر جیک‌جیک به بازداشتگاه نمی‌آمد، از روی بی‌تفاوتی یا خستگی یا حتی بی‌حوصلگی، کار خودم را می‌ساختم. حتی به راهش هم فکر کرده بودم؛ یادم آمده بود چند وقت پیش، دو تا از متهم‌ها توی بازداشتگاه، با کناره‌های پتو یک طناب درست کرده‌اند و خودشان را دار زده‌اند.

جیک‌جیک، نیم‌ساعت بعد از من به بازداشتگاه آمد؛ وقتی داشتم به بازداشتگاه می‌آمدم، او و سرهنگ، داشتند سر همدیگر داد می‌زدند. همین که من را دید گفت:
– تقصیر تو است که من این‌جا هستم.
پرسیدم:
– چرا جناب‌سروان؟
– چرا؟ اگر آن‌شب نرفته بودی پیش آن رفیق کمونیستت، آن ماجراها پیش نمی‌آمد.
چیزی نگفتم. جیک‌جیک صدایش را پایین آورد و ازم پرسید:
– کسی دنبال جسدش نیامد؟ کجا خاکش کردند؟
– پدر معظمی او را برد.
– پدر معظمی او را کجا برد؟ به او چه ربطی دارد؟
– خودش داشت با هواپیما می‌رفت، او را هم برد که تحویل خانواده‌اش بدهد. قبلش زنگ زده بود و باهاشان هماهنگ کرده بود.
– او را از کجا می‌شناخت؟
– من نمی‌دانم.
– باز داری حرف مفت می‌زنی؛ اصلا پدر معظمی برای چه آمده بود شاهد پیدا کند؟ کی داستان را به‌ش گفته؟
– من نگفتم.
– اصلا به من چه؟ خودت می‌دانی و سرهنگ، من که فردا دارم می‌روم.
– می‌خواهی به‌ش بگویی؟
– نه، من چه‌کار دارم به این کارها؟ گور پدرش.

عرق، تمام بدنم را خیس و چرب کرده بود و بویش تمام بازداشتگاه را برداشته بود. از جیک‌جیک پرسیدم:

– سرهنگ رفت؟

گفت:

– می‌خواست برود، نمی‌دانم، چه‌طور؟

– امشب که نمی‌خواهد این‌جا نگه‌مان دارد؟

– بی‌خود امیدوار نباش؛ دوتایی‌مان امشب این‌جا مهمان هستیم.

– تا صبح از گرما خفه می‌شویم جناب‌سروان.

– بگذار دلش خوش باشد که شب آخری من را این‌جا نگه‌داشته. عیب ندارد، زندان مال مرد است.

– مگر نرفته بود برای بزمرگی نیرو بگیرد؟ پس کو؟

– گه خورده که رفته دنبال نیرو؛ او دلش به حال بزمرگی نسوخته، رفته بوده دنبال کارهای معافی پسرش.

– برگه مطلق را امضا کرد؟

– بله امضا کرد. مطلق هم جدی‌جدی دارد می‌رود پیش آن جنده.

– مطلق می‌گفت میش‌کوهی مجبورش می‌کرده با این و آن بخوابد.

جیک‌جیک خندید و پرسید:

– مطلق دیگر چی می‌گفت؟

جیک‌جیک می‌گفت:

– زن میش‌کوهی، تا همین چند سال قبل، همراه پدر و مادرش، توی یک شهر کوچک زندگی می‌کرده. یک‌روز مادرش می‌آید به‌ش می‌گوید: «پدرت فهمیده با یکی دوست هستی، دارد می‌آید، بلند شو برو.» او هم می‌رود پیش مردی که باهاش رابطه داشته و دوتایی با هم از شهرشان فرار می‌کنند. یک هفته آوارگی می‌کشند و بعد مرد، همه‌چیز زن میش‌کوهی را، به‌زور ازش می‌گیرد و او را توی یک جاده، وسط بیابان ول می‌کند. یک راننده، زن میش‌کوهی را وسط بیابان می‌بیند و به دادش می‌رسد. زن میش‌کوهی، چند هفته با او توی کامیون زندگی می‌کند و همراهش به این شهر و آن شهر می‌رود، تا اینکه یک‌شب راننده کامیون، از ترس پلیس، او را وسط بیابان از ماشینش پایین می‌اندازد. بعدش کم‌کم کار زن میش‌کوهی به فاحشگی می‌کشد؛ اول جاده می‌ایستاده و سوار یک کامیون می‌شده، آخر جاده پیاده می‌شده و با یک کامیون دیگر برمی‌گشته.

جیک‌جیک می‌گفت:

– میش‌کوهی او را کتک‌خورده و زخمی، از وسط بیابان برداشته بود و با خودش به بزمرگی آورده بود. من به‌ش گفتم: «برو یک سند ازدواج بیار تا برایتان یک خانه بگیرم.»؛ او هم رفت عقدش کرد و سندش را برداشت و آورد.

گفتم:

– ولی مطلق می‌گفت عقدنامه‌اش جعلی است جناب‌سروان.

– باورم نمی‌شود این‌طور هوش از سر مطلق برده باشد.

– یعنی مطلق دارد می‌رود یک زن شوهردار را برای خودش عقد کند؟

– من زیاد با این دختر بودم؛ او یک ماده‌گرگ به تمام‌معنا است. اول می‌خواسته جنده‌گی را کنار بگذارد، اما هر کاری کرده، میش‌کوهی باهاش نخوابیده. او خوب می‌دانسته با این اوضاع، دیر یا زود میش‌کوهی او را از زندگیش می‌اندازد بیرون؛ برای همین هم برگشته به زندگی قبلش. میش‌کوهی را هم تهدید کرده بود و گفته بود می‌رود آبرویش را جلوی خانواده‌اش می‌برد. میش‌کوهی اصلا حریفش نبود، مادرش گاییده شده بود. فکر می‌کنی چرا هر شب می‌آمد و توی منطقه می‌خوابید؟

– میش‌کوهی چرا باهاش نمی‌خوابید؟

– میش‌کوهی، سر اینکه دخترعمویش را به‌ش نداده بودند، دیوانه شده بود. او خیلی احمق و احساساتی بود. دیگر برایش مهم نبود چه‌کار می‌کند و چه‌کار نمی‌کند. با هیچ‌کس هم حرف نمی‌زد. به من هم اگر نزدیک شده بوده به‌خاطر این بود که زنش از من حساب می‌برد.

– درباره خانواده‌اش چیزی نمی‌دانی جناب‌سروان؟

– خانواده کی؟

– میش‌کوهی.

– تا آن‌جا که من خبر دارم خانواده‌اش جلوی ازدواج او و دخترعمویش را گرفته بودند. پدرش می‌خواسته دختر خواهر خودش را به او بدهد، مادرش می‌خواسته دختر برادرش را برای او بگیرد و خواهرش هم یکی از دوست‌های خودش را برای او انتخاب کرده بوده.

– نمی‌دانی الان کجاست؟

– آن‌طوری که من او را می‌شناسم، بعید نیست تا به حال خودش را کشته باشد.

آخر شب بود؛ رفت‌وآمدها و سر و صداها قطع شده بود. جیک‌جیک لباس‌هایش را درآورده بود و روی پتو دراز کشیده بود، اما خوابش نمی‌برد. به‌م گفت:

– توی این مدتی که زیردستم خدمت کردی، فهمیدم که آدم فهمیده‌ای هستی. تا به حال، به هیچ‌کدام از زیردست‌های خودم، این‌قدر نزدیک نشده بودم.

گفتم:

– شما به من لطف دارید جناب‌سروان.

نیم‌خیز شد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و به چشم‌هایم خیره شد و پرسید:

– تو جلق نمی‌زنی، نه؟

– نه.

– معلوم است.

– از کجا معلوم است؟

– یک حلقه سفید دور مردمک‌هایت است. این‌بار که رفتی جلوی آینه، خوب نگاه کن، می‌بینیش.

– معنای این حلقه چی است؟

– این مدت چه‌طوری خودت را خالی می‌کردی؟

– نمی‌کردم.

– یک چیزهایی درباره تو و خانم‌دکتر توی بیمارستان شنیده بودم.

– باور نکن جناب‌سروان، واقعیت ندارد.

– اشتباه می‌کنی این کار را نمی‌کنی. منی یک‌جور سم است، نباید زیاد توی بدنت بماند. تو از بس بیرونش نریخته‌ای، مسموم شده‌ای. آدم‌هایی مثل تو، یک حلقه سفید دور مردمک‌های چشم‌شان دارند؛ این را یک دکتر به‌م گفت، شک نکن. آخرین‌بارت کی بود؟

– قبل از آمدنم به این‌جا.

– چه‌طور تا به حال زنده مانده‌ای؟

– نمی‌دانم.

– توی بزمرگی کسی را پیدا نکردی؟

– نه.

– اگر زودتر گفته بودی، یکی را برایت پیدا می‌کردم. زن میش‌کوهی هم بد نبود، ولی مجبور شدم بفرستمش برود. به‌م بگو چرا جلق نمی‌زنی؟

– خوشم نمی‌آید.

– من اگر با صد تا زن هم توی یک‌روز بخوابم، باز هم باید جلق بزنم. هیچ‌چیز، مثل این کار، من را ارضا نمی‌کند. دست‌کم روزی یک‌بار باید این کار را بکنم. اگر نکنم، خوابم نمی‌برد؛ آن‌قدر غلط می‌زنم و آن‌قدر تکان می‌خورم، تا بالاخره بلند می‌شوم و خودم را ارضا می‌کنم. موقعی که جلق می‌زنم، همان چیزی را تصور می‌کنم که دوست دارم؛ آن چیزی که توی ذهنم است، توی سکس هیچ‌وقت برایم اتفاق نمی‌افتد. این‌طور بگویم، دلیل اینکه من با زن‌ها می‌خوابم این است که خودارضایی بهتری داشته باشم. تو اشتباه می‌کنی، منی اگر توی بدن آدم بماند، آدم ذلیل و توسری‌خور می‌شود؛ یک پرده می‌آید جلوی چشم‌هایش را می‌گیرد و جلوی زن‌ها، یک حرف‌هایی می‌زند و یک کارهایی می‌کند که خدا هم خنده‌اش می‌گیرد.

– من نمی‌دانم.

– خیلی‌ها درباره این چیزها صحبت نمی‌کنند. یک رفیق داشتم، یک‌روز صبح از خواب بیدار شده بود و کیرش را که راست شده بود، خم کرده بود و کیرش شکسته بود. او هم، نه به پدر و مادرش گفته بود و نه سراغ دکتر رفته بود. آخرش

هم با آبروریزی، کارش به بیمارستان کشید و کیرش را از بس عفونت کرده بود، از بیخ بریدند. همان‌موقع بود که فهمیدم، کار درست این است که درباره این چیزها حرف بزنم. به چی می‌خندی؟

– هیچی.

– من هم اول با این قضیه مشکل داشتم. یک‌مدت سعی کردم کنار بگذارم، اما بی‌خواب شدم. اگر هم خوابم می‌برد، بیدار که می‌شدم، می‌دیدم جلوی شلوارم خیس است. اصلا دست من نیست، به‌ش احتیاج دارم. این کار برای من، یک چیزی مثل غذاخوردن است. دیگر قبحش برایم ریخته. برای همین هم هست که دارم راحت درباره‌اش با تو حرف می‌زنم. آن اوایل که زنم فهمیده بود، اذیت شدم. چندبار به‌م گفت: «چرا کیرت مزه شامپو می‌دهد.» من هم به‌ش گفتم: «چون خودم را با شامپو می‌شورم.» به‌م گفت: «پس چرا جاهای دیگر بدنت بوی شامپو نمی‌دهد؟» آن‌شب، قضیه را با داد و قال حل کردم؛ اما او به‌م مشکوک شده بود و یک‌بار آمد مچم را توی حمام گرفت. من هم زدم به سیم آخر و گفتم: «تو برای من کافی نیستی، من جلق هم باید بزنم. کمر من پر از سم است، من باید بیرون بریزم‌شان تا شب بتوانم بخوابم.» حالا دیگر همه می‌دانند که من جلق می‌زنم، من هم دیگر قصد پنهان‌کردنش را ندارم.

تا وقتی که جیک‌جیک از من نخواست رویم را برگردانم و به طرف دیگری نگاه کنم، حدس نزده بودم که چرا دارد این حرف‌ها را می‌زند. به‌م گفت:

– می‌خواستم منتظر بمانم تو بخوابی، اما خسته‌ام، می‌خواهم زودتر بخوابم. عیبی که ندارد، نه؟

گفتم:

– نه، خواهش می‌کنم.

– خیلی‌خوب می‌شد که یک قرصی، میان‌بری، چیزی کشف می‌شد که آدم سی‌ثانیه‌ای باهاش ارضا شود و برود به زندگی‌اش برسد، نه؟

اول صبح، دوتایی با سر و صدایی که کل منطقه را برداشته بود، از خواب پریدیم. جیک‌جیک نگهبان بازداشتگاه را صدا زد و پرسید:

– چه خبر شده؟

سرباز گفت:

– درگیری شده جناب‌سروان، دو تا از بچه‌ها کشته شده‌اند.

– کی؟

– شمشیری.

– آن یکی؟

– شاهی.

گفتم:

– چرا چرت‌وپرت می‌گویی؟ شاهی که مرخصی است.

– نه جناب‌سروان، شاهی دیشب برگشته بود.

حمید، با لباس‌های خاکی و سر و وضع آشفته، روی تخت، توی آسایشگاه نشسته بود و گریه می‌کرد؛ تازه از ماموریت برگشته بود.

چند هفته بود که حال و روز او، از حال و روز همه ماها بدتر بود؛ دخترعمویش را عقد کرده بود و به بزمرگی آورده بود و از پیش ما رفته بود تا با او زندگی کند، اما دخترعمویش، نتوانسته بود بیشتر از دو روز بزمرگی را تحمل کند و به‌ش گفته بود:

– من، مثل تو تبعیدی نیستم که مجبور باشم اینجا بمانم؛ اگر واقعا من را دوست داری، زودتر کارهایت را بکن که برگردی.

و جهیزیه‌ای را که با خودش آورده بود، بار کامیون کرده بود و از بزمرگی رفته بود. حمید می‌گفت:

– حتی یکی از کارتن‌های جهیزیه‌اش را هم باز نکرد.

خوبی‌ای که آمدن و رفتن دخترعموی حمید برای ما داشت، این بود که آسایشگاه‌مان صاحب یک کولرگازی نو و پرقدرت شده بود؛ آن کولرگازی را حمید برای خانه خودش خریده بود.

شبی که حمید خانه سازمانی‌اش را تحویل داده بود و دوباره به آسایشگاه برگشته بود، مطلق ازش پرسید:

– باهاش خوابیدی؟

حمید گفت:

– نتوانستم.

– اگر باهاش می‌خوابیدی، بلند نمی‌شد برود.

– می‌دانم.

– حالا عیب ندارد، منتظرت می‌ماند.

– خدا کند.

پرسیدم:

– چی شده حمید؟ شاهی کجاست؟

حمید گفت:

– شمشیری را زدند.

– می‌دانم، شاهی کجاست؟

– حالش خوب نبود، نمی‌توانست نفس بکشد، بردندش بیمارستان.

– بیمارستان بزمرگی؟

– نه، این‌جا نتوانستند برایش کاری بکنند، منتقلش کردند. طفلک شمشیری مرد، باورت می‌شود؟

با گریه گفت:

– دستان کثافت می‌دانست با باباشریف روبرو می‌شویم، اما فقط ماها را برده بود.

پرسیدم:

– باباشریف؟

– صاحب کارگاه یخ‌سازی یادت است؟

– خوب؟

– باباشریف خود او است؛ دستان فهمیده بود و می‌خواست برایش کمین بزند. همه‌اش تقصیر اناری شد؛ اگر او از پشت دوشکا فرار نکرده بود، شمشیری الان زنده بود.

– تیر به کجای شاهی خورده؟

– به همه‌جایش؛ گلوله‌ها به بدنه ماشین می‌خوردند و تکه‌تکه می‌شدند و می‌رفتند توی بدنش.

– چرا دستان باید یک وظیفه را بگذارد پشت دوشکا؟
– من چه‌می‌دانم.
و بعد گفت:
– این آسایشگاه یک‌روز پر از آدم بود؛ محمدی و محمودی الان کجا هستند؟ شمشیری الان کجاست؟ شاهی کجاست؟ چرا برای بزمرگی نیرو نمی‌فرستند؟ چرا ما را به حال خودمان گذاشته‌اند؟ چرا باید شمشیری کشته می‌شد؟ چرا من را نزدند که خلاص بشوم؟
– این حرف‌ها یعنی چه؟ چرا باید تو را بزنند؟
– شمشیری گناه داشت؛ هنوز لحظه جان‌دادنش جلوی چشمم است. چرا این‌قدر اذیتش کردم؟
– تو اذیتش نکردی، من کردم.

اناری می‌گفت:
– من فرار نکردم جناب‌سروان، دوشکا گیر کرده بود و تک‌تیر می‌زد. هرچه گلنگدن را می‌کشیدم، فایده نداشت. مادرقحبه‌ها تویوتا را به رگبار بسته بودند. شما به من بگو، آن لحظه من باید چه‌کار می‌کردم؟ باید همان‌جا می‌ایستادم تا آبکش بشوم؟ یک سال است کسی با آن دوشکا تیراندازی نکرده. وظیفه کی بوده قبل از ماموریت، امتحانش کند؟ شاهی دید دوشکا مسلح نمی‌شود، اما رفت بالای ماشین. من هرچه داد می‌زدم: «شاهی دوشکا خراب است، بیا پایین.»، گوش نمی‌کرد. همین که رفت بالا، آن کثافت‌ها دوباره رگبار کلاش‌شان را گرفتند طرف دوشکا. شانس آوردیم که باک به طرف آن‌ها نبود. شاهی هم نتوانست دوشکا را مسلح کند. من فرار نکردم جناب‌سروان، اگر پایین نیامده بودم، تکه‌تکه می‌شدم.
گفتم:
– خیلی‌خوب، فهمیدم.
– همه از صبح دارند به من می‌گویند که چرا از پشت دوشکا فرار کردی؛ حمید فکر می‌کند تقصیر من است که شمشیری کشته شده.
– حمید الان حالش خوب نیست، خودم بعدا باهاش حرف می‌زنم.

آستینش را بالا زد و جای ترکش‌های روی دستش را نشانم داد و گفت:
– این‌ها را ببین.
پرسیدم:
– چرا نرفتی بیمارستان؟
– خیلی ریز است، به‌م می‌خندند.
– ریز است یعنی چه؟ برو درشان‌بیار، چرک می‌کند پدرت را در می‌آورد.
– ولش کن جناب‌سروان.
– دستان چی می‌گوید؟
– دستان هم اول حرف من را باور نمی‌کرد، اما خودش رفت دوشکا را امتحان کرد و دید که من راست می‌گویم. همه این‌ها تقصیر او است، نه من. وقتی که می‌دانست ممکن است با باباشریف روبرو شویم، چرا ماشین و نیروی بیشتری نبرد؟ دو تا ماشین دیگر این‌جا بیکار افتاده، چرا این‌ها را برنداشت بیاورد؟ این‌همه پاسگاه توی بزمرگی هست، چرا ازشان کمک نگرفت؟ من هنوز هم نمی‌توانم باور کنم. برو تویوتا را ببین به چه روزی افتاده. شاهی خیلی شانس آورد. همین که از ماشین رفت بالا، من به خودم گفتم: «شاهی مرد.»، اما حتی یک تیر هم به‌ش نخورد. فقط یک ترکش خورد وسط سینه‌اش و پرت شد عقب.
– از آن‌ها کسی را نزدید؟
– نتوانستیم، آن‌ها بلافاصله ارتفاع را گرفتند. ما قرار بود برویم آخر جاده کمین بزنیم و ماشین کلانتری قرار بود برود توی روستاها و همه را به سمت ما کیش کند، اما وسط راه با باباشریف شاخ‌به‌شاخ شدیم. اگر جناب‌سروان۳۶ از راه نمی‌رسید، هیچ‌کدام از ما الان زنده نبودیم. همه درگیری فقط پنج دقیقه طول کشید. ماشین کلانتری را که دیدند، نصف‌شان از جاده فرار کردند و نصف‌شان از کوه. اگر دوشکا سالم بود، شمشیری الان زنده بود.

اول صبح بود؛ توی اتاق کنترل خوابیده بودم که شاهی بیدارم کرد و به‌م گفت:

– چرا خوابیدی؟ بلند شو یک سیگار با هم بکشیم.

دلم برای این جمله‌اش تنگ شده بود.

هر شب که به آسایشگاه برمی‌گشت، آن‌قدر با کف پایش، پاهایم را تکان می‌داد تا بالاخره از خواب بیدارم می‌کرد. تا از جایم بلند نمی‌شدم و توی تاریکی روبرویش نمی‌نشستم و یک سیگار باهاش نمی‌کشیدم و به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم، دست از سرم برنمی‌داشت و نمی‌گذاشت دوباره بخوابم. هربار هم، با همین جمله از خواب بیدارم می‌کرد که:

– چرا این‌قدر زود خوابیدی؟ بلند شو یک سیگار با هم بکشیم.

آن‌قدر توی ساعت‌های اول خوابم، با این جمله از جا پریده بودم، که این جمله برایم به یک کابوس تبدیل شده بود؛ طوری که خیلی از شب‌ها، تا وقتی شاهی برنمی‌گشت، خوابم نمی‌برد.

شاهی، با یک سُرُم توی دستش، بالای سرم ایستاده بود. سُرُم را بالا گرفته بود و مایع درون سرم، قطره‌قطره می‌چکید و وارد رگش می‌شد. جلوی پیراهنش خونی بود. یک هفته از روزی که ترکش خورده بود، می‌گذشت. پرسیدم:

– تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟

شاهی گفت:

– فرار کردم.

– چرا؟

– حوصله‌ام سررفته بود. بلند شو، بلند شو یک سیگار بکشیم، این‌قدر نخواب.

– این چی است؟

– فعلا با این زنده‌ام.

– دیوانه شدی شاهی؟

– بدعادتم کردی، مشروب می‌خواهم.

– می‌افتی می‌میری بدبخت.

نتوانست درست بخندد. خنده‌اش که می‌گرفت دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت که زخم سینه‌اش از هم باز نشود. به‌م گفت:

– هر کاری که می‌کنی، بکن، اما من را نخندان؛ این بخیه‌ها تازه است، اگر بخندم، دوباره خون‌ریزی می‌کند.

گفتم:

– مشروب ندارم.

– شوخی کردم بابا، نمی‌خواهم؛ اگر بخواهم هم نمی‌توانم بخورم.

– چرا با این وضعیت آمده‌ای بیرون؟

– کثافت‌ها هرچه به‌شان می‌گفتم یک سیگار به‌م بدهید، نمی‌دادند.

– تمام راه، این را همین‌طوری بالا گرفته بودی؟

– چند جا خون برگشت تویش و مجبور شدم ببندمش؛ آن اول خیلی سنگین بود، اما الان دیگر آخرش است.

پیراهنش را بالا داد و پانسمانش را نشانم داد و گفت:

– شانس آوردم، و الا دل و روده‌هایم می‌ریخت وسط خیابان.

گفتم:

– من اصلا نمی‌فهمم که تو چرا از بیمارستان آمدی بیرون.

– آمده‌ام تو را ببینم احمق‌جان، دلم برایت تنگ شده بود. دارم می‌روم مرخصی، معلوم نیست دیگر کی برگردم.

– من هم یک‌بار آمدم بیمارستان ملاقاتت.

– دروغ می‌گویی.

– نه، چرا دروغ بگویم؟ یک‌ساعت بالای سرت نشسته بودم، اما به هوش نیامدی. برگرد برو بیمارستان.

– بگذار اول چند تا سیگار بکشم.

– درد دارد؟

– دکتر گفته زخمم را باز بگذارم تا زودتر خوب بشود؛ خر است، نمی‌فهمد. این پانسمان کار خودم است. باز کنم ببینی؟

– نه، من نمی‌توانم به این چیزها نگاه کنم.

– نبودی ببینی چه بلایی سرم آوردند؛ می‌گفتم سیگار، نمی‌دادند. می‌گفتم آب، نمی‌دادند؛ همان‌طور ایستاده بودند و بر و بر نگاهم می‌کردند.

شلوارش را کمی پایین کشید و سوختگی پایین شکمش را نشانم داد و گفت:

– حدس بزن این چی است؟

گفتم:

– نمی‌دانم.

– فانوسقه، گلوله را نگه‌داشت، و الا من الان مرده بودم؛ ببین نوک گلوله چطور این‌جا را سوزانده.

– عجب شانسی آوردی.

– دکتر می‌گفت تمام سینه‌ام پر از خلط و چرک بود. می‌گفتند عصبانی شده بود و داد می‌زد: «شما چرا به من نگفته بودید که این سیگاری است؟» آمده بود نشسته بود کنارم و نصیحتم می‌کرد که: «چرا سیگار می‌کشی؟» یک‌ساعت برایم حرف زد و من آخر به‌ش گفتم: «حالا می‌شود بروی یک سیگار برایم بیاوری.»

دستش را گذاشت روی سینه‌اش و سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، اما سرفه‌اش گرفت؛ دستش را گرفت جلوی دهنش؛ کف دستش پر از خون شد. گفت:

– این را که گفتم، رفت و دیگر نیامد. مگر من چه‌قدر سیگار می‌کشم؟ می‌گفت اندازه خود ریه‌هایم، توی ریه‌هایم خلط و چرک جمع شده بود.

– پس ریه‌های من هم باید پر از کثافت باشد.

– مال تو بدتر است، تو بیشتر از من سیگار می‌کشی. دکتر می‌گفت: «تا به حال چنین چیزی ندیده بودم.» یک پرستار بود، خیلی خوشگل بود. به‌م می‌گفت: «تو که هنوز سنی نداری، با خودت چه‌کار کردی؟» نمی‌دانی؛ داشتم از درد می‌مردم، اما هربار که این پرستار می‌آمد توی اتاق، کیرم راست می‌شد. یک مریض آن‌جا بود به‌م می‌گفت: «همین که کیرت هنوز راست می‌شود، یعنی سالمی؛ باقی چیزها مهم نیست.»

– تو واقعا به‌خاطر دیدن من آمدی؟

– آمدم هم تو را ببینم و هم وسائلم را بردارم.

– خوب می‌گفتی من برایت می‌آوردم.

– می‌خواستم چند تا سیگار هم بکشم.

– چند روز نکش، نمی‌میری که.

– من یک عمر توی خرابه و حمام و دستشویی سیگار کشیدن یاد گرفته‌ام، بعد بیایم به همین راحتی بگذارم کنار؟

– نمی‌گویم بگذار کنار، فقط چند روز تحمل کن و نکش.

– تحمل کنم که چی؟ دلم سیگار می‌خواست، حالا هم دارم می‌کشم؛ مُردم هم، مُردم؛ گور پدرش. این‌ها را ولش کن، حدس بزن کی را توی درگیری دیدم؛ باورت نمی‌شود اگر بگویم.

– صاحب کارگاه یخ‌سازی؟

– او هم بود، ولی منظورم او نیست؛ بگو کی را دیدم؟

– من نمی‌دانم.

– میش‌کوهی.

– میش‌کوهی؟

– بله، خود مادرقحبه‌اش.

– میش‌کوهی با باباشریف چه‌کار دارد؟

– رفته چریک او شده پدرسگ.

– اشتباه می‌کنی.

– با چشم‌های خودم دیدم که دارد تیر می‌اندازد. اگر قرار باشد فقط یک دلیل برای زنده ماندنم داشته باشم این است که برگردم مادرش را بگایم.

ترکش‌های روی دست و روی پاهایش را نشانم داد و گفت:

– همه این ترکش‌های توی بدنم کار اوست.

گفتم:

– چرا نگفتی درشان بیاورند؟

– ولش کن، مهم نیست.

– یعنی چی مهم نیست؟ بزمرگی همه‌تان را دیوانه کرده؛ اناری هم دستش پر از ترکش است و می‌گوید ولش کن.

– عصبانی نشو، به‌شان می‌گویم در بیاورند، تازه این‌ها جاهای خوبش است.

و شلوارش را پایین کشید و بیضه‌هایش را توی دستش گرفت و نشانم داد و گفت:

– این‌جا هم هست.

– شاهی تو دیوانه شده‌ای، چرا این‌ها را به دکتر نشان ندادی؟

– رویم نشد.

– پس چه‌طور رویت می‌شود جلوی من شلوارت را پایین بکشی؟

– تو فرق می‌کنی، تازه، دکتر هربار که می‌آمد، آن پرستاری که گفتم هم، همراهش بود.

– اناری می‌گفت درگیری پنج دقیقه بیشتر طول نکشید، تو چه‌طور توی آن شلوغی توانستی میش‌کوهی را ببینی؟

– شال قرمز سرش بود، صورت کثافتش هنوز جلوی چشمم است. حتی یک لحظه باهاش چشم توی چشم شدم. من دیوانه نبودم توی آن اوضاع بلند شوم و بروم پشت دوشکا؛ این کار را کردم چون خونم به جوش آمد وقتی دیدم میش‌کوهی دارد به سمت ما تیراندازی می‌کند. اگر ترکش نمی‌خوردم، همان‌جا آن‌قدر دنبالش می‌رفتم تا کارش را تمام کنم؛ شده بود تنهایی هم بروم، می‌رفتم. اصلا بعید نیست شمشیری را هم او زده باشد.

– شما از کجا فهمیدید باباشریف همان صاحب کارگاه یخ‌سازی است؟

– دستان فهمید، مخبرهایش به‌ش گفته بودند؛ نمی‌دانم شاید هم بلوف باشد و او باباشریف نباشد. اگر همان‌موقعی که او این‌جا، توی بازداشتگاه منطقه بود می‌گذاشتند من ازش بازجویی کنم، کار به این‌جا نمی‌کشید. بزرگ‌ترین شانسی که ما آوردیم این بود که آن‌ها فقط کلاش داشتند؛ اگر تیربار یا سیمینف همراه‌شان بود، هیچ‌کدام‌مان برنمی‌گشتیم.

– پس کبودی هم الان با باباشریف است.

– نه، نیست.

– چرا، هست، خودم او را دیدم که داشت با باباشریف حرف می‌زد؛ هم او و هم آن چوپانی که ازش دوربین گرفته بودی.

– نه، کبودی با باباشریف نیست؛ او دیوانه بود، اما مثل میش‌کوهی، مادرقحبه نبود. آن روستایی که بین کوه‌ها بود، یادت است؟

– خوب؟

– آن دختر چشم‌درشتی که آن‌جا بود، یادت است؟

– تو از کجا می‌دانی؟

– مخبر دستان برایش خبر آورده؛ دستان الان منتظر یک فرصت است که برود کبودی را بگیرد و بیاورد.

– مخبر دستان چه‌طور توانسته از آن روستا خبر بیاورد؟

– همان‌طوری که قبلش به‌ش گفته بود امیر کمالی دارد می‌رود آن‌جا.

– من نمی‌فهمم، چه دلیلی دارد میش‌کوهی برود چریک باباشریف شود؟

– باباشریف به چریک‌هایش خوب می‌رسد؛ میش‌کوهی هم که آدم بدبخت و بی‌پولی بود، چرا نرود؟

– سُرُم‌ات تمام شد، درش‌بیار.

– باید بروم یکی دیگر بگیرم. بیا کمک کن، یک‌دستی نمی‌توانم.

– بلند شو برویم داروخانه.

– بگذار بروم وسائلم را هم بردارم.

– تو همین‌جا بنشین، من می‌روم جمع‌شان می‌کنم و می‌آورم.

– چی را جمع می‌کنی؟ من اصلاً فرصت نکردم بازشان کنم؛ شبش رسیدم و خوابیدم، صبحش رفتم و تیر خوردم؛ انگار فقط آمده بودم این تیر را بخورم و برگردم.

– پدر و مادرت چی می‌گویند؟

– نمی‌دانم کدام مادرقحبه‌ای به آن‌ها خبر داده.

– من به‌شان گفتم.

– عجب خری هستی، برای چی گفتی؟ چرا بی‌خود نگران‌شان کردی؟

– چیز خاصی نگفتم.

– مادر من سر اینکه موهای من کم‌پشت شده، دارد دق می‌کند؛ همین مانده بود بفهمد که من توی بیمارستان هم هستم.

– مجبور شدم بگویم؛ پدرت روزی صدبار زنگ می‌زد؛ فکر می‌کرد تو مرده‌ای؛ می‌گفت قرار بوده وقتی به بزمرگی رسیدی، به‌شان زنگ بزنی.

– بلیط گرفته بودند، بیایند این‌جا. پدرم درآمد تا راضی‌شان کردم بروند بلیط‌هایشان را پس بدهند. بیا این سیگار را از دست من بگیر، دیگر نمی‌توانم بکشم، سرم دارد گیج می‌رود.

– بدنت خون ندارد، این سیگارها هم دارند فشارت را می‌آورند پایین.

– یک آب‌قند برایم درست کن، چشم‌هایم دارد سیاهی می‌رود.

– بیا این‌جا بگیر بخواب.

– نه، باید برگردم، اگر بخوابم، رفته‌ام تا ده ساعت دیگر.

لیوان آب‌قند را سر کشید و بهم گفت:

– چه‌قدر موهایت سفید شده.

– گفته بودی یک‌بار.

– نه، من نگفتم؛ من بار اولم است که دارم می‌بینم. بزمرگی تو را هم دارد پیر می‌کند. نمی‌دانم چی شده؛ انگار همه‌چیز را دارم یک‌جور دیگر می‌بینم.

– مال داروهایی است که بهت داده‌اند.

– سینه‌ام درد می‌کند.

– بلند شو برویم.

– پس کارت چی؟

– گور پدر کار. سرهنگ فوقش می‌خواهد برایم اضافه‌خدمت بزند و دوباره بیندازدم بازداشتگاه.

– سینه‌ام درد می‌کند.

– می‌دانم، بلند شو برویم.

– خیلی درد می‌کند.

– بگذار کمکت کنم.

درخت انبه وسط میدان اعدام، خشک شده بود و بزها، جای بچه‌ها را، روی شاخه‌هایش گرفته بودند؛ چند وقتی بود که بزهای بزمرگی یاد گرفته بودند از درخت‌ها بالا بروند و پای درخت‌ها را بکنند، ریشه‌هایشان را بخورند.

شاهی گفت:

– تو فکر کن پدر و مادر شمشیری الان دارند چی می‌کشند؟ بیچاره‌ها. راستی چه‌کارش کردند؟

گفتم:

– کسی نبود ببردش، مجبور شدند با هواپیما او را بفرستند.

– سرهنگ دستور داده من را هم با آمبولانس ببرند فرودگاه.

– پس خیلی تحویلت گرفته.

– بله مادرقحبه، بله کثافت. لطف کرده و نصف پول هواپیمایم را هم داده.

– چی شده؟

– این‌قدر از دست‌شان عصبانی‌ام که حد ندارد.

– از دست کی؟

– از دست سرهنگ، از دست دستان. دیروز دوتایی آمده بودند بیمارستان ملاقاتم. سرهنگ می‌گفت: «این‌همه زدی، یک‌بار هم خوردی.» دستان هم می‌گفت: «من به این دو ماه مرخصی داده‌ام، اما قول می‌دهم طاقت نمی‌آورد و سر دو هفته

برمی‌گردد.» تو را به خدا یک کار برایم پیدا کن؛ من دیگر خسته شده‌ام، می‌خواهم از نظام بیایم بیرون.

– یعنی چه؟

– یکی هست نزدیکی‌های روستای آزادی، کور است؛ من خیلی قبولش دارم.

– همان‌جا که به‌ش می‌گویند هیچان؟

– بله، همان‌جا. چندبار به‌م گفت: «این‌جا، جای تو نیست، زودتر از این‌جا برو.» حالا می‌فهمم منظورش چه بوده. توی بیمارستان، سرهنگ می‌گفت: «شاهی ترکش خورده و ممکن است دیگر ماموریت نرود.»، اما دستان می‌گفت: «اتفاقا شیر شده و جرئت پیدا کرده.» من به‌شان گفتم: «شاید اصلا دیگر برنگشتم.» فکر کردند شوخی می‌کنم و خندیدند. دستان گفت: «اگر برنگردی، یک کاری می‌کنم که تمام طول خدمتت توی بازداشتگاه باشی.» من هم جلوی سرهنگ به‌ش گفتم: «هر گهی می‌خواهی، بخور.» یک‌دفعه خشکش زد. سرهنگ گفت: «این مریض است. ترکش خورده، عصبانی است. تا خوب نشده نباید بیاییم سراغش.» من هم گفتم: «بله، بروید گم شوید و تا خوب نشده‌ام سراغم نیایید.»

– تو این حرف‌ها را به سرهنگ زدی؟

– مگر من با تو شوخی دارم؟ به دستان گفتم: «اگر شمشیری کشته شده و من تیر خوردم، تقصیر تو است. با جان همه ما بازی می‌کنی که چریک‌بازی دربیاوری؟ فکر می‌کنی ما این‌جا داریم فیلم بازی می‌کنیم؟ فکر می‌کنی من نمی‌دانم تو به این خاطر نیرو کمتر می‌بری که پاداش بیشتری به‌ت برسد؟ گلوله‌های توی آن دوشکا مال یک سال پیش است؛ آن سرباز عقلش نمی‌رسید، من عقلم نمی‌رسید، تو که این همه ادعا داری، چرا نگفتی دوشکا را امتحان کنند؟» دستان می‌گفت: «وظیفه من نبوده، دوشکا تحویل اسلحه‌خانه بوده، خودش هم باید امتحانش می‌کرده.» به‌ش گفتم: «سربازها باید توی منطقه با دوشکا تیراندازی می‌کردند، تا بفهمند سالم است؟ تو به کدام‌شان اجازه می‌دادی که دوشکا را ببرند بیرون از منطقه امتحان کنند؟» سرهنگ تازه آن‌موقع بود که پرسید: «داستان دوشکا چی است؟» دستان، حتی یک کلمه هم، درباره دوشکا به‌ش نگفته بود. من به سرهنگ گفتم: «داستان این است که اگر این آقا دوشکا را قبلش امتحان می‌کرد، جای اینکه ما زیر رگبار

آن‌ها باشیم، آن‌ها زیر رگبار ما بودند. اگر دوشکا سالم بود، می‌گذاشتیم شمشیری را بزنند؟ کوه را روی سرشان خراب می‌کردیم.» دستان می‌داند که من خیلی چیزها از او می‌دانم و زیاد سربه‌سرم نمی‌گذارد. می‌گفت: «دوشکا به من ربطی ندارد. این اتفاق هم خواست خدا بوده.» می‌گفت: «تو دو تا ترکش گلوله خورده‌ای، این‌طوری شده‌ای، اگر ترکش توپ می‌خوردی، چه‌کار می‌کردی؟» می‌گفت: «حالا بگذار حالت که بهتر شد، باز با هم حرف می‌زنیم.»

خواست دوباره سیگار روشن کند، اما سیگار را از دستش گرفتم. گفت:

– من این کارها را دارم برای کی می‌کنم؟ همین کثافت باعث شد که من آن زن و مرد را بزنم، همین کثافت به‌م گفت بروم تریاک بگیرم تا به پای آنها بنویسد. من گه خورده‌ام که می‌خواهم مثل او بشوم. چرا باید زودتر از موعد، از مرخصی برگردم؟ که بروم میش‌کوهی را بزنم؟ گور پدر میش‌کوهی. اصلاً کار خوب را او کرده که رفته چریک باباشریف شده. این‌بار اگر بروم ماموریت، همان اول خودم با تیر می‌زنمش.

– کی را با تیر می‌زنی؟

– دستان مادرقحبه را. روزی هزاربار می‌گوید: «ما گرگ هستیم، ما مخبر داریم، کسی حریف ما نیست.» دیدم که چه‌طوری کسی حریفت نیست. مگر تو دنبال باباشریف نمی‌گشتی؟ باباشریف جلوی چشم‌هایت بود، چرا نزدیش؟

– تو که همیشه می‌گفتی اول خدا، بعد دستان.

– من گه می‌خوردم که می‌گفتم. این یک هفته، توی بیمارستان، خیلی فکر کردم. من چه‌قدر خر بودم که نمی‌فهمیدم دستان دارد از من و بقیه سوءاستفاده می‌کند که خودش را بالا ببرد. من گه بخورم که دیگر بخواهم مثل او بشوم. من را بگو که به چوب‌خط‌های روی دیوار خانه‌اش هم حسودی می‌کردم. می‌دانستی او هیچ‌وقت کسی را زنده به منطقه نمی‌آورد؟

– یعنی چه؟

– حتی اگر یک نفر توی درگیری خودش را به‌ش تسلیم کند هم، یک تیر به پشتش می‌زند و توی گزارشش می‌نویسد در حال فرار زدیمش.

– چرا؟

– چون پاداش مرده‌ها از زنده‌ها بیشتر است. همین‌جا نگه‌دار، لازم نیست از بزمرگی خارج شوی، برایت دردسر درست می‌شود. پیاده می‌شوم و همین‌جا می‌ایستم تا یک ماشین بیاید، باهاش بروم.

– نه می‌رسانمت.

– سه ساعت راه است.

– عیب ندارد.

– چه‌قدر ما بدبخت هستیم؛ از صبح فقط همین را دارم به خودم می‌گویم که چه‌قدر ما بدبخت هستیم. دلم به حال شمشیری می‌سوزد؛ دفعه اولش بود می‌آمد ماموریت. دستان نمی‌دانست، و الا نمی‌گذاشت بیاید. تقصیر من است، من به دستان گفتم: «بار اولش نیست.» اگر راستش را گفته بودم، او الان زنده بود.

– چرت نگو، تقصیر تو نیست.

– ما خیلی اذیتش کردیم، نه؟

– اوهوم، ولی هرطوری که فکر می‌کنم، می‌بینم حقش بود.

از خنده به سرفه افتاد؛ کف دستش دوباره پر از خلط و خون شد. یک لحظه ترسیدم که نکند بلایی سرش بیاید، دستم را روی سینه‌اش گذاشتم، اما بخیه‌هایش از هم باز شد و خون تازه، دست من و پانسمان زخمش را قرمز کرد. گفت:

– به‌ت گفتم من را نخندان.

پانسمانش را برداشت و با انگشت‌هایش، نخ بخیه‌اش را گرفت و کشید و آن را محکم کرد. گفت:

– شمشیری همیشه می‌ترسید تو یک‌روز، چیزهایی را که ازش دیده‌ای، برای این و آن تعریف کنی؛ به‌ش احترام بگذار و این کار را نکن.

گفتم:

– خیلی‌خوب.

– قول می‌دهی؟

– اگر تو بخواهی، بله.

– ولی جدا خیلی حیف است که این چیزها را تعریف نکنیم، نه؟

– همین‌طور است.

– حداقل به زن‌هایمان که می‌توانیم بگوییم. اصلاً بیا یک کار دیگر بکنیم؛ همه‌اش را نمی‌گوییم، فقط چیزهای مهمش را می‌گوییم، موافقی؟

– موافقم، فقط چیزهای مهمش را می‌گوییم.

– تو کار برای من سراغ نداری؟

– نه.

– تو لیسانس داری، از این‌جا که بروی کار برایت هست. من اگر این‌جا مانده‌ام فقط به‌خاطر حقوقش است. نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده؛ یک رفیق داشتم که هر روز بیشتر دارم شبیه‌ش می‌شوم.

– پیرپور را می‌گویی؟

– به‌ت گفته بودم؟

– اگر دوست داری دوباره بگو، عیب ندارد.

– تو واقعا داری تمام می‌کنی؟

– دو ماه دیگر مانده.

– یعنی دیگر تو را نمی‌بینم؟

– نمی‌دانم.

– من دو ماه مرخصی دارم، ولی چند روز زودتر برمی‌گردم، تو هم چند روز صبر کن که همدیگر را دوباره ببینیم.

– خیلی‌خوب.

– نمی‌دانی، به هوش که آمدم فقط دوست داشتم با تو صحبت کنم.

چند هفته‌ای بود که هوا ابری بود. ابرها تند و تند از بالای سرمان رد می‌شدند و می‌رفتند. گاهی شب‌ها تا صبح، صدا و نور رعدوبرق‌شان، نمی‌گذاشت بخوابیم، با همه این‌ها، هنوز از باران خبری نبود.

از روزی که خبر هار شدن بزها، توی بزمرگی پیچیده بود و وانت شهرداری، دوره افتاده بود و بزهایی را که ول می‌گشتند می‌کشت، دیگر هیچ بزی توی خیابان دیده نمی‌شد. مردم بزمرگی، یا بزهایشان را کشته بودند یا آن‌ها را توی خانه و حیاط‌شان حبس کرده بودند. روزانه چند نفر به منطقه زنگ می‌زدند و از دست بزها شکایت می‌کردند.

بزهایی که هار می‌شدند، به آدم‌ها و بزهای دیگر حمله می‌کردند و به غیر از لاشه و گوشت، چیز دیگری نمی‌خوردند؛ کار به جایی رسیده بود که سگ‌ها هم از بزها می‌ترسیدند و ازشان فرار می‌کردند. بعضی‌ها دل‌شان نمی‌آمد بزهای مریض‌شان را بکشند؛ آن‌قدر آن‌ها را بسته و زندانی نگه‌می‌داشتند تا بالاخره بزها می‌افتادند و می‌مردند.

توی یکی از همان روزها، زنی که پول گ‌ک‌ب را به او داده بودم، آمده بود و می‌گفت:

– می‌خواهم گ‌ک‌ب را ببینم.

ازش پرسیدم:

– چه‌کارش داری؟
– با آن پولی که بهم دادی، ده تا بز خریدم، اما همه‌شان مردند.
– هار شدند؟
– نه، همسایه‌ها به‌شان سم دادند.
– چرا؟
– چون نمی‌خواستند من ده تا بز داشته باشم.
– خوب حالا با گ‌ک‌ب چه‌کار داری؟
– می‌خواستم به‌ش بگویم که همه بزهایم مردند.
– گ‌ک‌ب الان نیست، وقتی آمد خودم به‌ش می‌گویم.

پرسنل و سربازها، یکی‌یکی خدمت‌شان توی بزمرگی تمام شده بود و رفته بودند. هنوز از نیروی جدید خبری نبود. آن‌هایی که مانده بودند، مجبور بودند جای چند نفر کار کنند. همه مرخصی‌ها لغو شده بود و اضافه‌کاری نیروهای کادر، اجباری شده بود. تمام روز، همگی سر پست‌هایمان بودیم؛ همان‌جا استراحت می‌کردیم و همان‌جا غذا می‌خوردیم و همان‌جا می‌خوابیدیم.

دستان به سرهنگ پیشنهاد داده بود برای اینکه کسی از بیرون، متوجه کمبود نیرو نشود، مراسم صبحگاه لغو شود، اما سرهنگ قبول نکرده بود و به جناب‌سروان۳۶ دستور داده بود که هر روز صبح، خودش و پرسنلش، برای صبحگاه به منطقه بیایند.

دیگر از آن همه سر و صدایی که هر شب از آسایشگاه سربازها می‌آمد، خبری نبود. از آن همه سرباز، فقط ده بیست نفر باقی مانده بودند. همه تخت‌های اضافه، جمع شده بود و آسایشگاه سربازها خالی و لخت بود.

سربازهای باقی‌مانده، تخت‌هایشان را یک گوشه آسایشگاه، جلوی کولرگازی چیده بودند. کولرگازی، مال مهمان‌سرا بود؛ یکی از سربازها بعد از رفتن بازرس‌ها از بزمرگی، آن را برداشته بود و به آسایشگاه‌شان برده بود. سربازها فکر می‌کردند

سرهنگ، کولرگازی را ازشان پس می‌گیرد و تنبیه‌شان می‌کند، اما سرهنگ این کار را نکرده بود و اجازه داده بود که ازش استفاده کنند.

منطقه، مثل قبرستان شده بود و بوی مرگ می‌داد.

آن‌روزها، چشمم به هرچیزی که می‌افتاد، احساس می‌کردم وقت رفتن است. یک‌بار وقتی داشتم به آسایشگاه می‌رفتم تا یک سیگار بکشم و به اتاق کنترل برگردم، متوجه پروانه سفیدی شدم که مورچه‌ها، او را به دندان‌شان گرفته بودند و داشتند می‌بردند. پروانه هنوز زنده بود و سعی می‌کرد خودش را از دست مورچه‌ها خلاص کند، اما نمی‌توانست. تمام زورش را جمع می‌کرد و بال می‌زد و به هوا بلند می‌شد، اما چند سانتی‌متر آن‌طرف‌تر، دوباره روی زمین می‌افتاد و مورچه‌ها دوباره به طرفش می‌رفتند و بال‌هایش را توی دندان‌هایشان می‌گرفتند و به سمت لانه‌شان می‌بردند.

پروانه، هربار که خودش را از دست مورچه‌ها خلاص می‌کرد، ضعیف‌تر شده بود و کمتر می‌پرید. نمی‌خواست تسلیم بشود، اما مورچه‌ها هم نمی‌خواستند در آن قحطی و بی‌غذایی، از او بگذرند.

نتوانستم زیاد نگاهش کنم و ازش دور شدم، اما بعد از چند قدم، برگشتم و پایم را رویش گذاشتم و روی زمین له‌اش کردم و گفتم: «بهتر از این است که مورچه‌ها تکه‌تکه‌اش کنند.»

در آسایشگاه را که پشت سرم بستم، بغضم ترکید؛ دوست داشتم یک نفر، کاری را که من با آن پروانه سفید کرده بودم، با من بکند؛ به نظرم می‌رسید که آن پروانه سفید، پیر شده بود و می‌خواست برود یک جای خلوتی برای خودش پیدا کند و چند لحظه به خوشی‌ها و چند لحظه به دردهایی که تا آن‌روز کشیده بود، فکر کند و بعد بمیرد؛ اما مورچه‌ها، همان چند لحظه‌ای را هم که او می‌توانست قبل از مرگش تنها باشد، از او گرفته بودند.

– دیگر لازم نیست کسی برود شهادت بدهد، خودش توی دادگاه همه‌چیز را اعتراف کرد. برادر استوار زلفی هم الان توی زندان است؛ منتظرند هجده‌سالش تمام شود تا اعدامش کنند؛ بعد از اینکه فهمیده دادگاه برای استوار زلفی حکم اعدام نوشته، چاقو برداشته و رفته سراغ پدرش.

صدای رگبار دوشکا تمام بزمرگی را پر کرده بود. دستان چند تا سرباز برداشته بود و با خودش برده بود نزدیکی‌های کوه اورانیوم تا دوشکایی را که تازه به منطقه داده بودند، امتحان کند. حمید می‌گفت:

– حتما باید شمشیری کشته می‌شد و شاهی تیر می‌خورد که به فکر این کارها بیفتند.

اناری، ده‌درصد جانبازی گرفته بود و از ادامه خدمتش معاف شده بود. بعد از درگیری با باباشریف، سرهنگ به‌ش یک درجه تشویقی هم داده بود و حالا او سرجوخه شده بود. می‌گفت:

– ببین چه‌طوری مسخره‌ام کرده‌اند؛ فقط ده روز مانده که خدمتم تمام شود. تازه این ده روز را هم باید بمانم تا کارتم بیاید. تو اگر می‌دانی این درجه و این معافی به چه دردم می‌خورد، به من هم بگو.

اناری، از وقتی که با پدر معظمی به بزمرگی برگشته بود، از هر فرصتی که پیش می‌آمد، استفاده می‌کرد و بلیط هواپیما می‌گرفت و می‌رفت تا دخترعمه سرباز معظمی را ببیند؛ می‌گفت با دخترعمه سرباز معظمی نامزد کرده. بار آخری که به بزمرگی برگشت، از استوار زلفی خبر آورده بود. می‌گفت:

– چندبار می‌خواسته خودش را بکشد، اما هربار پرستارها سررسیده‌اند و جلویش را گرفته‌اند.

می‌گفت:

هوای بزمرگی آن‌قدر کثیف بود که نیم‌ساعت اول، جای باران، قطره‌های گل از آسمان می‌بارید. روزی که باران شروع کرد به باریدن، همه از خانه‌هایشان بیرون آمدند و به خیابان ریختند. آن‌هایی که ماشین داشتند، چراغ‌هایش را روشن کرده بودند و دست‌شان را روی بوق گذاشته بودند، بعضی‌ها گریه می‌کردند، بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و دنبال همدیگر می‌کردند. خیلی‌هایشان تا آن روز باران ندیده بودند و نمی‌دانستند چیست؛ می‌گفتند: «از آسمان دارد آب می‌ریزد.»

بوی کاهگل، تمام بزمرگی را برداشته بود. باران قطع شده بود و گنجشک‌ها داشتند توی چاله‌های آب بالا و پایین می‌رفتند. باران، خاک روی کوه اورانیوم و کوه‌های دیگر را شسته بود و بزمرگی رنگ به خودش گرفته بود. احساس می‌کردم کوه اورانیوم به یک تابلوی نقاشی تبدیل شده و آن‌قدر به‌م نزدیک است که اگر از همان‌جا، توی منطقه، دستم را دراز کنم، می‌توانم لمسش کنم.

بعد از چند ساعت باران دوباره شروع کرد به باریدن، اما این‌بار دیگر قطع نشد. همه به خانه‌هایشان رفته بودند و خیابان خلوت شده بود. آب همه‌جا را برداشته بود، سه روز تمام داشت باران می‌بارید. ورودی و خروجی بزمرگی بسته شده بود و ماشین‌ها پشت آب مانده بودند؛ سیل، راه‌ها را خراب کرده بود؛ کوه ریخته بود و جاده را بسته بود و ارتباط بزمرگی با بیرون قطع شده بود. چند تا از تیرهای برق افتاده بود و بزمرگی برای یک هفته برق نداشت.

از پاسگاه‌ها بیسیم می‌زدند و می‌گفتند: «باران همه خانه‌ها و کپرها را خراب کرده و برده و مردم دور پاسگاه‌ها جمع شده‌اند.» چند نفر را آب برده بود و خیلی از حیوان‌ها گم شده بودند. بیشتر آسفالت خیابان ریخته بود و زمین شکاف برداشته بود. شهرداری نیرو و تجهیزات زیادی نداشت و مردم مجبور بودند خودشان دست به کار شوند. همان روزها، حمید می‌گفت که توی رودخانه یک تمساح دیده.

آفتاب، سر یکی دو روز، دوباره خاک بزمرگی را خشک کرد و گرما بیشتر از قبل شد. بزمرگی پر از پشه و عقرب و قورباغه و ملخ‌های سیاه شده بود. قورباغه‌ها یکی‌یکی می‌رفتند زیر لاستیک ماشین‌ها و می‌ترکیدند. کرم‌ها، شب‌ها از توی خاک بیرون می‌آمدند و سر صبح، آفتاب آن‌ها را می‌سوزاند و به آسفالت می‌چسباند.

نیروهای جدید از راه رسیده بودند و همه پست‌های خالی پر شده بود.

سرهنگ، به‌خاطر جعل کارت‌معافی برای پسرش، خلع‌درجه شده بود و دو نفر با کت و شلوار، از پایتخت آمده بودند و او را با خودشان برده بودند. بعد از سرهنگ، اداره منطقه به دست سرگردی افتاده بود که به جای جیک‌جیک، به بزمرگی آمده بود؛ دستان، جانشینی سرهنگ را حق خودش می‌دانست و با سرگرد جدید کنار نمی‌آمد و همیشه باهاش دعوا داشت.

منطقه دوباره شلوغ شده بود. سرگرد جدید، مسئولیت اتاق کنترل را از من گرفته بود و به یک گروهبان کادر داده بود. می‌گفت:

– باورم نمی‌شود که اتاق کنترل را به یک وظیفه داده باشند.

جناب‌سروان۳۶، داروخانه بزمرگی را به‌خاطر فروش الکل‌طبی، پلمپ کرده بود و دیگر الکلی برای خوردن نداشتم. شب‌ها آن‌قدر پیاده‌روی می‌کردم که پاهایم درد می‌گرفت و وقتی برمی‌گشتم، از خستگی بیهوش می‌شدم. ماشین کلانتری، هربار من را می‌دید، جلوی پایم ترمز می‌زد و من را سوار می‌کرد و به منطقه می‌رساند. جناب‌سروان۳۶ می‌گفت:

– دیوانه شده‌ای؟ نصفه‌شب توی خیابان چه‌کار می‌کنی؟ تو فکر می‌کنی این‌جا کجاست؟

هربار که به منطقه برمی‌گشتم، برای ورود به مشکل برمی‌خوردم. خلیل‌زاده دوباره فرار کرده بود و سربازهای جدید دژبانی، من را نمی‌شناختند.

هر شب توی آسایشگاه، رادیوی شمشیری را که بعد از مرگش صاحب شده بودم، از ساکم بیرون می‌آوردم و روی تختم دراز می‌کشیدم و آن را روی سینه‌ام می‌گذاشتم و به صدای ندا گوش می‌دادم؛ احساس می‌کردم دیگر او را نمی‌شناسم؛ مخصوصا اینکه درباره چیزهایی حرف می‌زد که نه به من مربوط بود و نه به خودش.

چند نفر از نیروهای جدید، همان‌شب اول ورودشان، از لای سیم‌خاردارهای منطقه فرار کرده بودند؛ آن‌هایی که مانده بودند منطقه را روی سرشان گذاشته بودند و به هرچیز و هرکسی که می‌دیدند، می‌خندیدند.

همه‌شان، از این موضوع شکایت داشتند که چرا باید یک وظیفه توی آسایشگاه آن‌ها باشد؛ می‌خواستند مجبورم کنند که به آسایشگاه سربازهای صفر بروم. نقشی که شمشیری برای ما داشت، من برای آن‌ها پیدا کرده بودم؛ مسخره‌ام می‌کردند و دستم می‌انداختند و بهم می‌خندیدند. هر شب، پیاده‌روی‌هایم را طولانی‌تر می‌کردم تا دیرتر به آسایشگاه برگردم. هربار که برمی‌گشتم، می‌دیدم، در آسایشگاه را از پشت، قفل کرده‌اند و ساکم را جلوی در گذاشته‌اند.

هیچ‌کس نمانده بود که باهاش حرف بزنم. حمید بعد از رفتن دخترعمویش و بعد از اینکه با درخواست انتقالی‌اش موافقت نشده بود، تا جایی که می‌توانست سرش را به کار گرم می‌کرد؛ شب‌ها هم، همان‌جا توی اتاق کارش می‌خوابید. بهم می‌گفت:

– من تا سه سال دیگر باید این‌جا باشم، اما تحملم همین حالا هم تمام شده. تو که داری می‌روی؛ این کثافت‌ها هم که به همه‌چیز به چشم مسخره‌بازی نگاه می‌کنند؛ من چه خاکی باید سرم بریزم؟ صبح‌ها، وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌بینم هنوز هم توی بزمرگی هستم، دوست دارم بمیرم، اصلا رغبت نمی‌کنم از تخت پایین بیایم.

گفتم:

– عیب ندارد، بالاخره یک‌روز تمام می‌شود.

گفت:

– بله، تمام می‌شود، اما به چه قیمتی؟ من نمی‌توانم بدون دخترعمویم زندگی کنم؛ همین‌حالایش مادرم دارد می‌گوید که او حرف طلاق را پیش کشیده.

فرهاد، من را دوست خودش نمی‌دانست و من زیاد نمی‌توانستم پیش او بمانم. فکر می‌کرد سگ یک بهانه است و من برای این به دیدنش می‌روم تا در عوض کارهایی که برایش کرده‌ام، چیزی ازش بگیرم. روز آخر، وقتی ازش خداحافظی می‌کردم، متوجه این موضوع شدم؛ باور نمی‌کرد که دارم از بزمرگی می‌روم و در تمام آن مدت، نه توی خانه‌اش تریاک کشیده‌ام و نه چیزی ازش خواسته‌ام.

چندبار وسوسه شده بودم داستان جیک‌جیک و آن دختر را برایش تعریف کنم، اما هربار یادم می‌افتاد که دختر ازم خواسته بود چیزی به‌ش نگویم.

به غیر از فرهاد و حمید، خانم‌دکتر، تنها کسی بود که می‌توانستم بروم پیشش و باهاش حرف بزنم؛ اما او هم، بعد از اتفاقی که بین ما توی سردخانه بیمارستان افتاده بود، رفتارش با من عوض شده بود. بعد از آن اتفاق، من و او فقط چند بار با هم حرف زده بودیم. قبل از اینکه سرگرد جدید، اتاق کنترل را از من بگیرد، خانم‌دکتر یک‌بار نصفه شب زنگ زد و به‌م گفت:

– به غیر از تو کس دیگری را نداشتم که باهاش حرف بزنم.

گریه می‌کرد و پشت‌سرهم دماغش را بالا می‌کشید. می‌گفت:

– جسد یک دختر ده دوازده‌ساله را آورده‌اند بیمارستان، حامله بوده. آن‌قدر به شکمش لگد زده‌اند که بچه‌اش الان از لای پایش آویزان است. تمام بدنش، پر از جای سوختگی سیگار است.

دو روز بعد از تلفن خانم‌دکتر، وقتی داشتم از کنار میدان اعدام رد می‌شدم، دختربچه‌ای را دیدم که یک نان دستش گرفته و توی پیاده‌رو ایستاده. قلبم آن‌قدر تند می‌زد که احساس می‌کردم می‌خواهد از جایش کنده شود.

وقتی که به طرفش رفتم و باهاش صحبت کردم، فهمیدم خواهر بزرگ‌تر آن دختر ده‌ساله‌ای است که من می‌شناختم. می‌گفت شوهرش مرده و او دوباره برگشته پیش خانواده‌اش. می‌گفت برادرش، دو شب پیش از راه رسیده و خواهرش را کشته و فرار کرده. به منطقه برگشتم و گوشواره‌هایی را که برای خواهرش خریده بودم، برداشتم و برایش بردم، اما گوشواره‌ها را قبول نکرد و به‌م پس‌شان داد.

خانم‌دکتر را آخرین‌بار توی سردخانه، بالای سر جسد آقای ناظم دیده بودم. تمام صورت و تمام کاغذهای توی دستش از اشک خیس بود. برایم عجیب بود که او، آقای ناظم را از کجا می‌شناسد. احساس می‌کردم بین او و آقای ناظم رابطه‌ای وجود داشته که هیچ‌کدام‌شان در آن باره به من چیزی نگفته‌اند. قبلاً، با او، چندبار درباره آقای ناظم صحبت کرده بودم، اما او هربار، طوری رفتار کرده بود که انگار دارم درباره یک غریبه حرف می‌زنم.

از شدت تنهایی، زنگ زده بودم تا با شاهی حرف بزنم؛ شاهی می‌گفت با پولش یک خانه خریده، اما می‌ترسد برود تویش زندگی کند. می‌گفت توی یک پمپ‌بنزین کار پیدا کرده و می‌خواهد کارهایش را بکند و از نظام بیرون بیاید. می‌گفت:

– صاحب پمپ‌بنزین، از فامیل‌های همین دختری است که مادرم برایم پیدا کرده. گفته: «هروقت که خواستی، می‌توانی بیایی شروع به کار کنی.»

پرسیدم:

– عقد کرده‌ای؟

– نه، هنوز نامزد هستیم؛ مادرم گفته اول باید سیگار را ترک کنم.

– می‌خواهی این کار را بکنی؟

– نمی‌دانم، هنوز دو دل هستم. من فکر می‌کردم اگر یک‌روز زن بگیرم حتما اتفاقاتی را که توی بزمرگی برایم افتاده، برایش تعریف می‌کنم تا او بیشتر قدر من را بداند، اما او اصلاً دوست ندارد این چیزها را بشنود. می‌گوید: «من از خشونت خوشم نمی‌آید.» چندشش می‌شود وقتی این چیزها را برایش تعریف می‌کنم. می‌گوید: «فقط آن جاهای خنده‌دارش را برایم تعریف کن.»

– جدی می‌گویی؟

– بیشتر دوست دارد نازش را بکشم، همه‌اش از من درباره خودش و لباسش و آرایشش می‌پرسد.

– خوب تو که هنوز نگرفته‌ایش، به مادرت بگو یکی دیگر برایت پیدا کند.

– نمی‌توانم، قول و قرارهایمان را گذاشته‌ایم.

– نگو نمی‌توانی، بگو دوستش داری.

– نمی‌دانم، ولی خیلی خوشگل است.

– ای بابا.

– دخترخاله‌ام، هربار که من برمی‌گشتم، خودش می‌آمد پیشم و ازم می‌خواست که حرف بزنم. بلند نشوی بروی، صبر کن بیایم ببینمت.

– می‌خواهی برگردی به بزمرگی که چه؟ بمان همان‌جا زندگی‌ات را بکن.

– به هر حال که برای تسویه‌حساب باید برگردم. راستی، می‌دانی وقتی داشتم از بزمرگی برمی‌گشتم، کی را دیدم؟

– بگو.

– آن زنی که به بزمرگی تبعید شده بود، یادت است؟

– خوب؟

– او هم سوار هواپیما بود و داشت از بزمرگی می‌رفت.

– واقعا؟

– یک روسری هم سرش گذاشته بود.

– باور نمی‌کنم.

– یک دختربچه هم توی بغلش بود.

پرسیدم:

– نفهمیدی آن دختربچه کی بود؟

گفت:

– نه، چه‌طور؟

– هیچی، همین‌طوری پرسیدم.

یکی از همان شب‌هایی که پیاده‌روی می‌کردم، چشمم به پنجره‌های روشن خانه آقای ناظم افتاد؛ آذر بود که به بزمرگی آمده بود. صورتش از بس لاغر شده بود، دماغش چند برابر به نظر می‌رسید. می‌گفت از دست مادرش فرار کرده و چون جای دیگری را نداشته، به بزمرگی آمده. می‌گفت:

– بچه مادرم مرده، شوهر سابقش او را تنها گذاشته و رفته. پدرم همه چیزش را به اسم من کرده و مادرم عصبانی است؛ می‌گوید من باید خانه را بفروشم و نصف پولش را به او بدهم.

به عکس قاب‌گرفته روی میز کار آقای ناظم اشاره کرد و گفت:

– این مادرم است.

آن قاب عکس را قبل از آن، فقط یک‌بار دیده بودم؛ روزی که پدر معظمی تلفن کرده بود و گفته بود آقای ناظم خودش را دار زده. از آذر درباره نامزدش سئوال کردم و او گفت:

– ازش خبر ندارم، حتی نمی‌دانم که زنده است یا مرده. یک‌روز صبح، رفتم دیدم که مغازه‌اش پلمپ شده. به هرجا هم که سر زدم، جوابی نگرفتم، خانواده‌اش هم ازش خبر ندارند. بعضی‌ها می‌گفتند که کمونیست بوده. همسایه‌هایش می‌گفتند: «هر روز یک عده می‌آمدند توی عکاسی‌اش؛ با ساک می‌آمدند و با ساک می‌رفتند.» مثل اینکه خودش هم یک چیزهایی چاپ می‌کرده.

تنها نوشته‌هایی که از آقای ناظم باقی مانده بود، خاطراتی بود که من برایش تعریف کرده بودم؛ هربار که به خانه‌اش می‌رفتم، اتفاقاتی را که برایم افتاده بود و چیزهایی را که شنیده بودم، برای او تعریف می‌کردم و او ازشان یادداشت برمی‌داشت. همان‌روزها به‌م گفته بود:

– شاید یک‌روز یک کتاب درباره بزمرگی نوشتم.

بدنم به شدت ضعیف شده بود. تمام استخوان‌های تنم بیرون زده بود. آن‌قدر لاغر و سبک شده بودم که احساس می‌کردم با کوچک‌ترین بادی، به این‌طرف و آن‌طرف می‌روم. خونی که با مدفوع و ادرارم بیرون می‌آمد، چند برابر شده بود. صورتم طوری سیاه شده بود و زیر چشم‌هایم طوری گود افتاده بود که سرگرد جدید، من را همراه یک سرباز، به بیمارستان فرستاد تا آزمایش اعتیاد بدهم.

روزهای آخر، همه‌اش به آن قورباغه و مارمولک و عقربی که گ‌ک‌ب وسط آتش انداخته بود، فکر می‌کردم. در طول خدمتم، هربار، خودم را شبیه یکی از آن‌ها می‌دیدم.

آن‌شب، قورباغه، از روی آتشی که گ‌ک‌ب درست کرده بود پریده بود و عقرب، خودش را نیش زده بود و مارمولک، توی آتش سوخته بود.

ماه‌های اول، بیشتر شبیه قورباغه بودم؛ احساس می‌کردم که می‌توانم از روی آتش بپرم. بعد از رفتن ندا، کم‌کم به این نتیجه رسیده بودم که باید کاری را که عقرب با خودش کرده بود، با خودم بکنم؛ اما حالا که به آخر خدمتم رسیده بودم، احساس می‌کردم مثل آن مارمولک، توی آتش سوخته‌ام.

روز آخر، وقتی می‌خواستم برگه تسویه‌حسابم را امضا کنم، اسم و امضایم یادم نمی‌آمد. بعد از چند ثانیه، اسمم را به‌خاطر آوردم، اما برای به‌خاطر آوردن امضایم، مجبور شدم پرونده‌ام را باز کنم و به برگه‌هایی که قبلا امضا کرده بودم نگاه کنم.

بعد از اینکه کارت پایان خدمتم را گرفتم و لباس‌هایم را عوض کردم، احساس کردم دیگر برایم فرقی نمی‌کند که از بزمرگی بروم یا همان‌جا بمانم.

روزهای اولی که به بزمرگی آمده بودم، لباس و کلاه نظامی به نظرم مسخره و عجیب می‌آمد، اما حالا، بعد از پوشیدن لباس‌های خودم، احساس می‌کردم که چیزی تنم نیست؛ طوری به پوتین عادت کرده بودم که راه رفتن با کفش‌های خودم برایم سخت و غیرعادی بود.

غصه‌ها و دردها و تصمیم‌هایی که تا قبل از آمدنم به بزمرگی داشتم، به نظرم احمقانه می‌آمد. هرچه فکر می‌کردم، از ندا هم دیگر چیز خاصی به خاطرم نمی‌آمد، همان چند تا چیزی هم که بود، بیشتر توی تختخواب اتفاق افتاده بود.

دیگر دلم برای آن‌هایی که زیر شکنجه‌ها و بازجویی‌ها، گریه و ناله می‌کردند نمی‌سوخت. حتی ماه آخر، خودم هم توی گوش یکی از آن‌ها زده بودم.

دیگر احساس نمی‌کردم با بقیه فرق می‌کنم و دیگر دنبال تفاوت‌هایم با این و آن نمی‌گشتم تا به خودم ثابت کنم من مثل آن‌ها نیستم. هرچیزی را که می‌دیدم رو برمی‌گرداندم و به خودم می‌گفتم: «به من مربوط نیست.»

یک‌بار یکی از بازداشتی‌ها ازم خواست به خانواده‌اش خبر بدهم که او توی بازداشتگاه است؛ به‌ش گفتم:

– نمی‌توانم.

او بهم گفت:

– به من گفته بودند یک ستوان‌وظیفه توی منطقه هست که با بقیه فرق می‌کند.

به‌ش گفتم:

– من آن ستوان‌وظیفه نیستم.

بعد از این‌که دوباره گفت:

– به من گفته بودند که تو با بقیه فرق می‌کنی.

یکی توی گوشش زدم و گفتم:

– به‌ت گفتم که من آن ستوان‌وظیفه نیستم.

حمید، موتور شاهی را برداشته بود تا من را به اتوبوس برساند. دکل دویست‌متری مخابرات، آخرین چیزی بود که موقع بیرون‌آمدن از منطقه، داشتم به‌ش نگاه می‌کردم؛ چند ماه بود که فهمیده بودم ارتفاعش، صد متر بیشتر نیست.

توی تمام راه، باد داشت اشک‌های حمید را به صورتم می‌زد.

دختری که فرهاد عاشقش بود هم، سوار اتوبوس بود و داشت از بزمرگی می‌رفت. ابروهایش را برداشته بود و برخلاف دفعه‌های پیش، آرایش داشت.

یکی دو ساعت بعد از اینکه اتوبوس از بزمرگی، خارج شد، آمد و از من پرسید:

– شما آدرس یا تلفن جناب‌سروان جیک‌جیک را نداری؟

گفتم:

– نه، ندارم.

– هیچ‌کس توی منطقه شماره و آدرسش را بهم نداد.

– می‌خواهی چه‌کار؟

– من زن جیک‌جیک هستم.

– عقد کرده‌اید؟

– نه، اما جیک‌جیک قولش را بهم داده.

– جیک‌جیک، به صد تای دیگر مثل تو هم، همین قول را داده.

– می‌دانم.

– اگر می‌دانی، پس الان کجا داری می‌روی؟

– دارم می‌روم جیک‌جیک را پیدا کنم.

– فکر می‌کنی می‌توانی کسی را که ازش نشانی نداری، توی یک شهر بزرگ پیدا کنی؟ اگر پیدایش هم بکنی، فکر می‌کنی جیک‌جیک با تو زندگی می‌کند؟

– پس چه‌کار کنم؟

– برگرد برو بزمرگی.

– نه، من باید جیک‌جیک را پیدا کنم.

– چرا نمی‌روی با فرهاد زندگی کنی؟

– من در حق فرهاد خیلی بدی کردم.

– چه‌کار کردی؟

– من بودم که به جیک‌جیک گفتم فرهاد شب‌ها می‌آید پای پنجره‌ام.

– چرا؟

– می‌خواستم بداند فقط او نیست که من را می‌خواهد؛ یکی دیگر هم هست. می‌خواستم بیشتر قدرم را بداند؛ ولی او آمد فرهاد را دستگیر کرد و برد.

– تو به‌خاطر جیک‌جیک به فرهاد جواب رد دادی؟

– اشتباه کردم.

– هنوز هم داری اشتباه می‌کنی؛ یک‌کم با خودت فکر کن، تو الان داری کجا می‌روی؟ شب‌ها کجا می‌خواهی بخوابی؟

– یک‌کم پول دارم.

– فکر می‌کنی چه‌قدر می‌توانی باهاش دوام بیاوری؟

– نمی‌دانم.

– من دخترهایی مثل تو را زیاد دیده‌ام. دوست داری از گرسنگی مجبور باشی با این و آن بخوابی؟

– نه.

– تو داری جای به این خوبی را ول می‌کنی که کجا بروی؟ بزمرگی، بهترین جای دنیا برای زندگی است. من اگر می‌توانستم، باز هم توی بزمرگی می‌ماندم. چرا جای اینکه خودت را بیچاره کنی، نمی‌روی پیش فرهاد؟ دوستش نداری؟

– چرا، خیلی دوستش دارم، ولی من دیگر دختر نیستم، نمی‌توانم بروم پیشش. توی بزمرگی این چیزها رسم نیست.

– فرهاد آن‌قدر عاشق تو است که این چیزها برایش فرقی نمی‌کند.

– تو از کجا می‌دانی؟

– خودش گفت.

– خودش چی گفت؟

– گفت اگر دختر نباشی هم، برایش فرقی نمی‌کند.

– دروغ می‌گویی؟
– چرا دروغ بگویم؟
– تو دوست داری من به بزمرگی برگردم.
– معلوم است که دوست دارم برگردی به بزمرگی، اما به‌ت دروغ هم نمی‌گویم. آن‌شب یادت است که فرهاد آمد، ظرف‌هایت را پس داد؟
– تو از کجا می‌دانی؟
– آن‌شب من هم آنجا بودم. فرهاد دوست من است، اگر نبود، من نباید خبر می‌داشتم. آن دفعه‌ای که آمده بودی پاسگاه یادت است؟
– بله.
– بعدش من با فرهاد صحبت کردم و به‌ش گفتم تو به‌خاطر اینکه با جیک‌جیک بوده‌ای، به او جواب رد دادی. می‌دانی او چی گفت؟
– چی گفت؟
– گفت آن‌قدر منتظر می‌ماند تا تو یک‌روز برگردی.
– واقعا فرهاد این حرف را به‌ت زد؟
– فرهاد آن‌قدر تو را دوست دارد که حاضر نیست کس دیگری را به غیر از تو بگیرد. اصلا تو تا به حال با خودت فکر کرده‌ای که چرا فرهاد توی بزمرگی مانده؟
– چرا این را زودتر نگفتی؟
– ندیدمت که به‌ت بگویم.
– من که همه‌اش جلوی منطقه بودم.
– من فکر نمی‌کردم لازم باشد؛ فکر می‌کردم تو بعد از رفتن جیک‌جیک، می‌روی پیش فرهاد.

ظهر شده بود. بیشتر از چند ساعت بود که از اتوبوس پیاده شده بودم، اما هنوز توی ترمینال، روی یک نیمکت نشسته بودم و داشتم به اتوبوس بزمرگی نگاه می‌کردم.

دختری که فرهاد عاشقش بود، سرش را به شیشه تکیه داده بود و خوابیده بود. بعد از حرف‌هایی که من به‌ش زده بودم، تصمیم گرفته بود به بزمرگی برگردد و اصلا از اتوبوس پیاده نشده بود. وقتی که ازش خداحافظی می‌کردم، توی دلم می‌گفتم:
– هر اتفاقی بیفتد، بهتر از این است که کارش به فاحشگی بکشد؛ خدا کند فرهاد آن‌قدر احمق نباشد که او را، به‌خاطر دختر نبودنش، پس بزند.

مسافرهای بزمرگی منتظر بودند که راننده اتوبوس در را برایشان باز کند. احساس می‌کردم هیچ‌کدام‌شان خبر ندارند که راننده اتوبوس آن‌ها را به کجا می‌خواهد ببرد. احساس می‌کردم فردا صبح که از خواب بیدار شوند، خودشان را توی شهر خالی از جمعیتی می‌بینند که در آن، دو نفر به اسم‌های دستان و باباشریف، اسلحه به دست، توی کوه‌ها و بیابان‌هایش دنبال همدیگر می‌گردند تا هرکدام انتقام خون آدمهایی را که دیگری کشته، از او بگیرد.

پایان